محمدعلی اسلامی ندوشن

کارنامهٔ چهل ساله

گزیدهٔ نوشته‌ها در زمینهٔ اجتماع و فرهنگ

از سال ۱۳۳۷ تا سال ۱۳۷۷

بخش نخست

گفتنیم نگفتیم

بخش دوم

قطرهٔ باران

انتشارات یزدان

محمدعلی اسلامی ندوشن

کارنامهٔ چهل ساله

گزیدهٔ نوشته‌ها در زمینهٔ اجتماع و فرهنگ

از سال ۱۳۳۷ تا سال ۱۳۷۷

بخش نخست

گفتیم نگفتیم

بخش دوم

قطرهٔ باران

گفتیم، نگفتیم، قطره باران (گزیده نوشته‌ها، در زمینه اجتماع و فرهنگ)/ از محمدعلی اسلامی ندوشن. ــ تهران: یزدان، ۱۳۸۰.
۳۵۸ ص.
ISBN 964-6545-15-7
۱۸۰۰۰ ریال
فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
عنوان دیگر: گزیده نوشته‌ها، در زمینه اجتماع و فرهنگ شامل گفتیم، نگفتیم و قطره باران.
۱. مقاله‌های فارسی ــ قرن ۱۴. ۲. فرهنگ ایرانی ــ مقاله‌ها و خطابه‌ها. ۳. ایران ــ اوضاع اجتماعی ــ قرن ۱۴ ــ مقاله‌ها و خطابه‌ها. الف. عنوان. ب. عنوان: گزیده نوشته‌ها در زمینه اجتماع و فرهنگ شامل گفتیم. نگفتیم و قطره باران.
۷۳ گ ۸۹س/ PIR۷۹۵۳ ‏ ۸۴/۶۲فا
۱۳۷۹ ‏ گ۵۲۸الف
۱۳۷۹
کتابخانه ملی ایران ‏ ۱۵۶۱۹-۷۹م

کارنامهٔ چهل ساله

(گزیدهٔ نوشته‌ها در زمینهٔ اجتماع و فرهنگ)

شامل گفتیم، نگفتیم و قطرهٔ باران

از: محمدعلی اسلامی ندوشن
نوبت چاپ : اوّل
سال چاپ : ۱۳۸۰
شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه
واژه‌نگاری : جاهد
چاپ : گلبان چاپ
قیمت : ۱۸۰۰ تومان
انتشارات یزدان : تهران، بولوار کشاورز، شمارهٔ ۲۳۸ ــ تلفن: ۸۹۶۶۶۱۶

شابک ۷-۱۵-۶۵۴۵-۹۶۴ ISBN 964-6545-15-7

دیباچه

این مجموعه شامل دو بخش است، یکی گزیدهٔ نوشته‌هائی که در فاصلهٔ سال‌های ۱۳۳۷ تا بهمن ۱۳۵۷ بر قلم آمده‌اند، و چاپ نخست آن، چندین سال پیش انتشار یافت. آن را «گفتیم، نگفتیم» نامیدم، به معنای آن‌که گفته شد و نشنیدند، و نتیجه‌اش را دیدند، به مصداق این چند بیت سعدی:

دشمن به دشمن آن نپسندد که بی‌خرد
با نفس خود کند به مراد و ولای خویش
از دست دیگران چه شکایت کند کسی؟
سیلی به دست خویش زند بر قفای خویش
گر هر دو دید هیچ نبیند به اتفّاق
بهتر ز دیده‌ای که نبیند خطای خویش
چاه است و راه و دیدهٔ بینا و آفتاب
تا آدمی نگاه کند پیش پای خویش
چندین چراغ دارد و بیراهه می‌رود
بگذار تا بیفتد و بیند سزای خویش
با دیگران بگوی که ظالم به چه فتاد
تا چاه دیگران نَکَنند از برای خویش
گر گوش دل به گفتهٔ سعدی کند کسی
اوّل رضای حق طلبد، پس رضای خویش

دوم بریده‌هائی از نوشته‌های بیست سال اخیر که سال‌های ۱۳۵۷ تا ۱۳۷۷ را شامل

می‌شوند. مجموع اینها از یازده کتاب برگرفته شده‌اند که طیّ این چهل سال انتشار یافته‌اند و نام آنها جداگانه خواهد آمد.

آنچه در آنها آمده حاصلِ یک عمرِ ناظر و نگران است که در یک دوران بسیار حسّاس کشور زندگی می‌کرده، و کوشش داشته است که در آنچه می‌نویسد، خلوص و خضوع را از دست ندهد.

در گیر و دار زیر و بم‌ها، من این موهبت را داشته‌ام که همواره امید به ایران را در خود زنده نگاه دارم. پیش‌آمدهای دلسرد کننده‌ای بوده است که ناشکیبایان را تنگ‌حوصله کند ـ که شاید هم حق داشتند ـ زیرا هیچ کس دوباره به دنیا نمی‌آید، اما وقتی مجموع را در نظر بگیریم، یعنی جغرافیا، تاریخ، همسایگان، و اتّفاق‌ها ... انصاف خواهیم داد که هر ملّت دیگری هم بود بهتر از ایرانی نمی‌توانست از عهده برآید.

اکنون که به قرن بیست و یکم ورود می‌کنیم و هزاره‌ای را پشت سر می‌نهیم، جا دارد که قدری خود را واببینیم: که هستیم و چه هستیم؟ «مگر بهره‌ای گیرم از پند خویش»... تاریخ پر از حکمت و عبرت است و مأموریّت ایرانی به پایان نرسیده ... ما ملّتی هستیم که پیر شده است، ولی نه از آن پیرها که حافظ می‌گفت «از میکده بیرون شو». این کشور چون درخت کهنی است که می‌تواند شاخسار تازه بیاورد. رفت و بازگشت در تاریخ ایران کم نبوده است. ولو مرا به ساده‌لوحی متّهم کنند. این دو بیت فخر گرگانی را در مرکز باور خود نگاه می‌دارم:

مـــرا گـــویند زو امّـــید بـــردار	که نومیدی امیدت نـاورد بـار
همی‌گویم به پاسخ تا به جاوید	بـــه امّـیدم بـه امّـیدم بـه امّـید!

جای دیگر گفته‌ام و تکرار می‌کنم که همواره از بخت خود شکرگزارم که در این کشور به دنیا آمده‌ام و زبانم فارسی است. ما در این دوران به مثابهٔ آن است که چکیده‌ای از کلّ تاریخ را زیسته‌ایم. نیز سرمایهٔ ادبی ما به گونه‌ای است که می‌شود گفت همهٔ طپش‌های قلب بشریّت را در خود ثبت کرده است، و این با همهٔ سخت و سستش بـه مـا امکـان می‌دهد که سرشار زندگی کنیم.

پس از گذشتن یک دوران پرتب و تاب، اینک حرفی که بر سر زبان‌هاست این است: ***اکنون چه؟***

جوابی که من برای خود دارم آن است که در قدم اوّل باید به خود ***اعتماد*** ورزیم. ما در طیّ تاریخ نشان داده‌ایم که ملّت کوچکی نبوده‌ایم، چرا اکنون فکر کنیم که جز این است؟ جای حرف نیست که مشکلات دنیای امروز بسیار است، ولی توانائی انسان هم به موازی مشکلات جلو می‌رود. این غزل حافظ حاوی هشدار و امید هر دوست:

ای دل به کوی عشق گذاری نمی‌کنی
اسباب جمع داری و کاری نمی‌کنی
چوگان حکم در کف و گوئی نمی‌زنی
باز ظفر به دست و شکاری نمی‌کنی
این خون که موج می‌زند اندر جگر تو را
در کار رنگ و بوی نگاری نمی‌کنی
ترسم کز این چمن نبری آستین گل
کز گلشنش تحمّل خاری نمی‌کنی
در آستین جان تو صد نافه مُدرج است
و آن را فدای طرّهٔ یاری نمی‌کنی
ساغر لطیف و دلکش و می‌افکنی به خاک
و اندیشه از بلای خماری نمی‌کنی
حافظ برو که بندگی بارگاه دوست
گر جمله می‌کنند، تو باری نمی‌کنی

دربارهٔ محتوای بخش دوّم کتاب، حرف خاصّی ندارم. امّا نمی‌توانم خشنودی خاطر خود را پنهان دارم که آنچه در طیّ چهل سال گفتم و واگفتم، اکنون در این دو ساله، پژواکش را در ابراز ارادهٔ مردم، در بعضی از گفتارهای رسمی، و در قلم‌های چالاک بازمی‌یابم و از این رو نام این بخش را از این بیت حافظ وام گرفتم:

گریه شام و سحر شکر که ضایع نگشت   ***قطرهٔ باران*** ما گوهر یکدانه شد

نیاز ناقابلی است به آستان این کشور بزرگ، در اِزای لطف‌هائی که ارزانی داشته،

هرچند تلخکامی‌هائی هم با آن همراه بوده است. تلخکامی‌هایش را به طاق ابروی خوبی‌هایش ببخشیم.

فروردین ۱۳۷۸

محمدعلی اسلامی ندوشن

صورت کتاب‌هائی که مطالب این مجموعه از آنها برگرفته شده*

(برای تاریخ مقاله‌ها، همان تاریخ نخست انتشار مجموعه را در نظر گرفته‌ایم.)

● **ایران را از یاد نبریم**

چاپ نخست به صورت کتاب سال ۱۳۴۰.

● **به دنبال سایهٔ همای**

چاپ نخست به صورت کتاب سال ۱۳۴۵.

● **فرهنگ و شبه فرهنگ**

چاپ نخست به صورت کتاب سال ۱۳۵۵.

● **گفتگوها** (مصاحبهٔ مطبوعاتی)

چاپ نخست به صورت کتاب سال ۱۳۵۷.

● **آزادی مجسّمه** (یادداشت‌های سفر آمریکا)

چاپ نخست سال ۱۳۵۵.

---

* ـ مقالاتی که در مجموعه‌ها جای گرفته‌اند، اکثر آنها پیش از آن در مجلّه‌ها یا روزنامه‌ها انتشار یافته بودند.

● **در کشور شوراها** (یادداشت‌های سفر شوروی)
چاپ نخست سال ۱۳۵۴.

● **داستان داستان‌ها**
چاپ نخست سال ۱۳۵۱.

● **ذکر مناقب حقوق بشر در جهان سوم**
چاپ نخست مهر ۱۳۵۷.

● **سخن‌ها را بشنویم**
چاپ نخست سال ۱۳۶۹.

● **ایران و تنهائیش**
چاپ نخست سال ۱۳۷۶.

● **مرزهای ناپیدا**
چاپ نخست سال ۱۳۷۶.

بخش نخست

گفتیم، نگفتیم

از ۱۳۳۷ تا ۱۳۵۷

چون نیک نظر کرد پر خویش در آن دید
گفتا ز که نالیم که از ماست که بر ماست
«ناصر خسرو»

سرآغاز چاپ نخست

«گفتیم، نگفتیم»

آنچه در این مجموعه آمده است «گزیده‌ها» یا به عبارت دقیق‌تر «بریده‌ها»ئی است از نوشته‌هائی که در طی بیست سال بر قلم آمده‌اند. نخستین آنها تاریخ آذر ۱۳۳۷ بر خود دارد و نزدیک‌ترینشان در اوائل سال ۱۳۵۷ نوشته شده است.

چند تن از دوستان اظهار علاقه کردند که این نوشته‌ها به صورت کنونی، یعنی با تقسیم بندی موضوعی، تجدید طبع گردند؛ یادآور این نکته ک در روزگاری که در هم پیچیده شد، نه چنان بود که حرف‌هائی به گفتن نیاید و پایان کار نگریسته نشود؛ منتها در میان هلهله‌ها، حرف‌ها را مجال شنیدن نبود.

با خضوع می‌توانم گفت که هیچ موضوعی از موضوعات اصلی آن سال‌ها نبوده است که انگشت روی آن گذارده نشده باشد، و از این رو، آنچه در این جا آمده است تا

اندازه‌ای موجبات و سیر احتضار نظام پیشین را ـ که خود بیش از هر کس عامل زوالش بود ـ بازگو می‌کند.

هر چند در نگارش این مطالب گاه گاه، به اقتضای طبع زمان، به کنایه و تمثیل توّسل جسته شده است، با این حال، کنایه‌ها بدانگونه نیستند که از چشم‌های نگرنده پنهان مانده باشند.

تکیه بر چند موضوع اصلی بوده است: یکی فرهنگ؛ البته فرهنگ نه به معنای مصطلح، بلکه به مفهوم گستردهٔ آنکه مجموع اعتقادها، دین، دانش‌ها و دلبستگی‌ها را شامل می‌شود. این فرهنگ پلی است میان فرد فرد مردم و دنیای برون که زندگی را به زندگی کردنش «می‌ارزاند». اگر از هم فرو پاشید یا دستخوش اختلال شد، دیگر جامعه نمی‌داند بر چه تکیه کند. بدینگونه عدم موازنه‌ای در میان گرایش‌های او و آنچه از بیرون به او عرضه می‌گردد، پدید می‌آید و سرانجام دستگاه گردانندهٔ کشور از اعتبار می‌افتد.

کسانی که بر عامل اقتصاد زیاد تکیه دارند، نباید فراموش کنند که رسائی یا نارسائی اقتصاد نیز از طریق فرهنگ، یعنی دریافت انسان‌ها از امور، به معرض قضاوت گذارده می‌شود. خود فقر به تنهائی عامل انقلاب نبوده است، بلکه ***توجیه‌ناپذیر شدن و ظالمانه نموده شدن آن است*** که کار را به عصیان می‌کشاند.

کشور کهنسالی چون ایران که چند هزار سال بر سر یکی از حسّاس‌ترین نقطه‌های جهان زندگی کرده، و برخوردگاه شرق و غرب و شمال و جنوب بوده، و در مرکز تلاقی تمدّن‌ها، یورش‌ها و کشمکش‌ها قرار داشته، بدیهی است که کوله‌بار سنگینی از فرهنگ و معتقدات می‌اندوزد، و شیوهٔ فکر و شیوهٔ خوشبخت بودن خاصّ خود را بنیان می‌نهد، که دست کم گرفتن آنها یا معارضه با آنها، نافرجامی شومی داشته است.

موضوعات دیگری نیز که در این کتاب مطرح شده‌اند، تا اندازه‌ای به فرهنگ ربط می‌یابند، یا علّت آن هستند یا معلول آن؛ از آن جمله بوده است: دانشگاه، جوانان، پیشرفتگی و عقب‌ماندگی، اخلاق اجتماعی، چگونگی برخورد با تجدّد و چند موضوع دیگر...

تاریخ نوشته‌ها را به هنگام خواندن نباید از نظر دور داشت، زیرا هر یک در عین پرداختن به مفاهیم کلّی، در ارتباط با زمان خاصّ خود نیز هستند. عنوان‌هائی که بر این «بریده‌ها» گذارده شده، به مناسبت این مجموعه برگزیده شده و در مقاله‌های اصلی نبوده‌اند. اگر کسی در موردی طالب تفصیل بیشتر بود، روشن است که به اصل مقاله‌ها رجوع خواهد کرد.

جهان سر بسر حکمت و عبرت است
چرا بهرهٔ ما همه غفلت است

آبان ۱۳۶۲

محمدعلی اسلامی ندوشن

جنید، رحمةالله علیه، گفت: نـزد مـغربی رفـتم و او چـیزی می‌نوشت. گفتم تا کی نویسی، عمل کی خواهی کرد؟ گفت ای ابالقاسم، این نه عملست؟ و از دهشت ندانستم که چه گویم.

از کتاب «جاویدان خرد»

اپیکتتوس، حکیم رومی، در آغاز بَرده بود. روزی صاحبش او را به چوب بست. چون چوب به ساق پایش فرود آورد، گفت: «نزن می‌شکند.» و او بی‌اعتنا ادامه داد و پا شکست. اپیکتتوس گفت: «نگفتم می‌شکند؟»

فهرست بخش نخست

عنوان *صفحه*

ایران

ایران

در افسانه‌ها آمده است که «قُقْنُس» مرغی است خوش رنگ و خوش آواز، که منقار او سیصد و شصت سوراخ دارد و بر کوه بلندی در مقابل باد نشیند، و صداهای عجیب از منقار او برآید. گفته‌اند که هزار سال عمر کند و چون سال هزارم به سر اید و عمرش به آخر رسد، هیزم فراوانی گردآورد و بر بالای آن نشیمن گیرد و سرودن آغاز کند و مست گردد و بال بر هم زند، بدان‌گونه که آتشی از بال او بجهد و در هیزم افتد و او در آتش خود بسوزد، و از خاکسترش تخمی حادث گردد و از آن «قُقْنُسی» دیگر پدید آید. گفته‌اند که او را جفت نیست و موسیقی را از آواز او دریافته‌اند.

بین افسانهٔ «قُقْنُس» و سرگذشت ایران تشابهی می‌توان دید. ایران نیز چون آن مرغ شگفت بی‌همتا، بارها در آتش خود سوخته است و باز از خاکستر خویش زائیده شده. در این چند سال، همواره من این احساس را داشته‌ام که ایران بار دیگر یکی از آن دوران‌های «زائیدگی در مرگ» را می‌گذراند و در میان درد می‌شکفد.

گرفتاری‌های روزانه، دل مشغولی‌ها و بهت زدگی‌های قرن، مانع از آن است که بسیاری از ما به عمق ماجرائی که در روح ایران است، توجّه کنیم. چون کسی هستیم که به باغ کهنسالی در چلّهٔ زمستان پای می‌نهد و آنرا خشک و خاموش و برهنه، گرانبار از غربت و وحشتی مرموز و شریر می‌بیند، بی آن‌که نجوای پنهانی حیات و ولولهٔ خاموش جِرم‌های رونده و سبز شونده را در شکم کُنده‌های پیرو در نهاد شاخه‌های خشک دریابد.

در زندگی ملّت‌ها نیز دوران‌های سترون و دوران‌های زاینده است، و تناوب و تسلسل این دوران‌ها بوده است که تمدّن را به پایهٔ کنونی رسانیده. دوران ما یکی از دوران‌های بارور است، و زایندگی هر چند با درد همراه باشد، باز سعادت‌بخش و شورانگیز می‌تواند بود؛ لیکن برای برخورداری از آن باید ادراک مادرانه داشت.

در روزگاری که گوئی ایران در ابری از فراموشی پیچیده شده است، اگر کار دیگری از دست ما برنیاید، لااقل خوبست بکوشیم تا فکر او و غم او را در دل خود زنده نگاه داریم و اعتماد به زایندگی دوران را در سینه نپژمرانیم. ما از این حیث چون بیماران تریاک خورده‌ای هستیم که به هر افسونی است باید بیدار نگاهشان داشت؛ زیرا اگر چشم بر هم نهند، بیم آنست که دیگر آنرا نگشایند.

بهمن ۱۳۴۰

مقدمهٔ کتاب «ایران را از یاد نبریم»

ایران از نو قد راست خواهد کرد

من در قعر ضمیر خود احساسی دارم، چون گواهی گوارا و مبهمی که گاه بگاه بر دل می‌گذرد، و آن اینست که رسالت ایران به پایان نرسیده است، و شکوه و خرمّی او به او باز خواهد گشت. من یقین دارم که ایران می‌تواند قد راست کند، کشوری نام آور و زیبا و سعادتمند گردد، و آنگونه که در خور تمدّن و فرهنگ و سالخوردگی اوست، نکته‌های بسیاری به جهان بیاموزد. این ادّعا بی‌شک کسانی را به لبخند خواهد آورد. گروهی هستند که اعتقاد به ایران را اعتقادی ساده لوحانه می‌پندارند؛ لیکن آنان که ایران را می‌شناسند، هیچ گاه از او امید بر نخواهند گرفت.

ایران سرزمین شگفت آوری است. تاریخ او از نظر رنگارنگی و گوناگونی کم نظیر است. بزرگترین مردان و پست‌ترین مردان در این آب و خاک پرورده شده‌اند. حوادثی که

بر سر او آمده بدان گونه است که در خور کشور برگزیده و بزرگی است؛ فتح‌های درخشان داشته است و شکست‌های شرم آور، مصیبت‌های بسیار و کامروائی‌های بسیار. گوئی روزگار همهٔ بلاها و بازی‌های خود را بر ایران آزموده است. او را بارها بر لب پرتگاه برده و باز از افتادن بازش داشته. ایران، شاید سخت‌جان‌ترین کشورهای دنیاست. دوره‌هائی بوده است که با نیمه جانی زندگی کرده، امّا از نَفَس نیفتاده؛ و چون بیمارانی که می‌خواهند نزدیکان خود را بیازمایند، درست در همان لحظه که همه از او امید بر گرفته بودند، چشم گشوده است و زندگی را از سر گرفته.

فروردین ۱۳۳۹

«ایران را از یاد نبریم»

ایران تنها کشور نفت نیست

اگر خارجیان محتاج به یادآوری این نکته باشند عجیب نیست، عجب آنست که ما خود نیز فراموش کرده ایم که ایران تنها کشور نفت نیست. آنچه امروز می‌اندیشیم و می‌گوئیم و می‌کنیم مبیّن این فراموشی است؛ انکار آن است که کشور ما را روزگای تمدّن و فرهنگی بوده و او را زبانی است که بعضی از درخشان‌ترین آثار فکری بشری در آن ایجاد گردیده. تمدّن مغرب زمین چشم ما را خیره کرده است، ما را مجالی نگذارده که در آنچه اقتباس می‌کنیم تأملّی کنیم، یا باری بر آنچه از دست می‌دهیم تأسّفی بخوریم.

جای گفتگو نیست که کشور ما باید نو شود؛ از نظر جسمانی به صنعت جدید مجهّز گردد و از نظر روحی با مقتضیّات زندگی امروز هماهنگی یابد، و بی‌گمان چنین خواهد شد. لیکن حرف بر سر اینست که در این میانه سرمایه‌های معنوی خود را نبازیم.

بهمن ۱۳۳۸

«ایران را از یاد نبریم»

درس زندگی از فرهنگ ایران

دربارهٔ آن‌که چگونه باید زندگی کرد، در فرهنگ گذشتهٔ ما دستوری است که بی‌شک می‌تواند دنیای حریص پرتب و تاب کنونی را به کار آید. این دستور ناظر به مقام باریک حسّاسی است که در مرز نفی و قبول و ترک و استقبال قرار دارد. کسی که بدین مقام دست یافت، می‌کوشد تا بهره‌مند و سرشار زندگی کند، بی‌آن‌که از پست و بلندی‌های روزگار غافل بماند.

دعوت فرهنگ گذشتهٔ ایران دعوت عام است؛ دعوتی است که از تجربّیات تلخ و شیرین و نفْس زندگی مایه گرفته؛ دعوت روح آدمی است در جستجوی توافق با جسم؛ و دعوت مغز آدمی است در جستجوی توافق با دل؛ از این رو رنگ زمانی و ملّی را نیز از دست داده، و می‌تواند در هر زمان و با وضع هر ملّت قابلیّت تطبیق بیابد.

اندیشهٔ جهانی بودن بشر، حکومت خرد و دانش، برادری و برابری، تعادل جسم و روح، استغنا و قناعت، بی‌آزاری و تساهل، همهٔ اینها، یکی از بلندترین تجلّی‌های خود را در زبان فارسی یافته.

این تلفیق خوشایند و متعادل مادّه و معنی، التذاذ و تبرّی، برخورداری و بی‌نیازی، کار و تفکّر، جان‌بینی و جهان‌بینی، یکی از خصوصیّاتی است که فکر ایرانی را هم حاصل‌خیز کرده است و هم دلنشین. در رودکی و فردوسی و مولوی و حافظ، هم شادی و بهجت‌طلبی هست و هم اِعراض، هم شور زندگی کردن هست و هم آگاهی بر بی‌اعتباری دنیا. ادّبیات عرفانی ما، در عین آن‌که تهذیب روح و تزکیهٔ نفس را خواستار شده، زیباترین کلمات را در مدح نعمت‌های مادّی زندگی سروده.

اردیبهشت ۱۳۴۴

«ایران را از یاد نبریم»

تاريخ

تاریخ فکر، تاریخ فکر معترض است

مهم‌ترین فصل تاریخ فکر یک قوم، تاریخ «فکر معترض» است، یعنی فکری که رام یا مرعوب قدرت نیست، و می‌کوشد تا خود را از جریان «باد موافق» که همواره از جانب دستگاه قدرت و زانده می‌شود مستقل و بی‌نیاز نگه دارد.

تأیید و توجیه قدرت مستقر، چه دینی و چه دنیائی، کار آسانی است، و هرگز فکر از آن زائیده نمی‌شود. اگر سرهای ناآرام و شکافنده‌ای نبودند که در ورای اقتدار ظاهر، بیهودگی و مسکنت‌هائی نبینند، و یا با خود عهد نکرده بودند که ولو به بهای رنج و محرومی، شناگر مرداب نباشند؛ فکر، از پیشرفت باز می‌ماند.

ما فکر معترض به معنایِ واقعی و اصیل آن را تنها در آثار ادبی خود می‌توانیم یافت. این اعتراض، از سپهر تا خاک، و از دستگاه امیر تا تعصّب عوام را در برمی‌گیرد. به همین سبب من گمان می‌کنم که اگر روزی بخواهند تاریخ فکر و فلسفه و جهان‌بینی ایرانی را بنویسند، بخش مهمّی از آن از ادبیّات استخراج خواهد شد.

برای مثال عرفان را بگیریم. عرفان، چنانکه می‌دانیم، مهم‌ترین و بدیع‌ترین شیوهٔ فکر فلسفی ایرانی است. ولی خود این فلسفهٔ عرفانی چیست؟ خلاصه و چکیده‌اش را می‌توان در چهار پنج صفحه جای داد. این چهار پنج صفحه را اگر کنار بگذاریم، هر چه باقی بماند ادبیّات است، یعنی آن چند هزار صفحهٔ بقیه؛ و اگر رغبتی به خواندن و اندیشیدن و عمل کردنش بوده، برای آن است که به زبان زیبا و جاندار ادبی بیان شده بوده. ادبیّات را از عرفان ایران بگیرید، چیز چندانی از آن باقی

نمی‌ماند.

آذر ۱۳۵۴

از مقدّمهٔ «آواها و ایماها»

سازندگان گمنام تاریخ

از نامداران تاریخ خود که بگذریم هزاران کس بوده‌اند که حتّی نامی‌از آنان بر جای نمانده. مردانی که به مشقت و گمنامی در کنج عزلت خود، یا به دربدری یا در سیاهچال‌ها، عمر بپایان بردند، لیکن در برابر ناروائی‌ها زانو خم نکردند.

هیچ روزگاری از این مردان تهی نیست؛ مردان تنها رو و سر سخت، به منزل نرسیده، کام نیافته،که خوشبختی‌ها و بلندپروازی‌ها و تن پروری‌های دیگران را به چشم تحقیر می‌نگرند و درون خود را از شعله‌های مرموز و ناگفتنی روشن می‌دارند... به لطف این گمنامان است که زیبائی‌های روح انسانیّت زنده می‌ماند و از دورانی به دوران دیگر انتقال می‌یابد. کسانی که از دایرهٔ خورو خواب پای فراتر نمی‌نهند، یا از فرط درماندگی بر مقام تکیه می‌کنند و در پول سعادت می‌جویند، هیچ گاه از عالم اینان باخبر نمی‌شوند؛ هیچ گاه به این موهبت نمی‌رسند که بدانند با گردن افراخته و دل بارور زندگی کردن چه لذّتی دارد.

در نهاد هر آدمی روزنه‌ای رو به روشنائی و بلندی است، ولی هر کسی را آن سعادت نیست که آنرا بگشاید و از آن پنجره‌ای سازد؛ تنها روان‌های ممتاز، دل‌های برگزیده و سرهای بی‌قرار از این راز باخبراند.

برای اینان چندان مهم نیست که فیروز شوند یا مغلوب و از پای درافتند؛ اصل، نبرد است، تکاپو در راه حقیقتی، و چه بسا که چشم داشت پاداشی نداشته باشند و کوشش آنها به هیچ گونه منفعتی نیانجامد. پاداش آنها رضایت درونی، لذت دریافتن و جستن

است، و اگر در پنجهٔ روزگار مقهور گردند، و اگر روزگار غالباً به کام نامردان و بی‌مایگان گشته است، چه باک؟ همین بس است که خود آنان بدانند که از دیگران برترانند.

دی ۱۳۳۷

«ایران را از یاد نبریم»

فرهنگ

فرهنگ به معنای خاصّ

فرهنگ به معنای خاصّ به سرمایهٔ معنوی یک قوم گفته می‌شود، و این، همهٔ آثار ادبی و هنری و فکری را در بر می‌گیرد؛ همه آنچه از درون او سرچشمه گرفته، و در برون، تجلّی خود را در «سازندگی» یافته است. این سازندگی، اگر بیشتر متّوجه برآوردن حوائج مادّی و جسمانی اجتماع باشد، نام تمدّن به خود می‌گیرد؛ و اگر بیشتر ناظر به اقناع نیازهای معنوی و غیر انتفاعی و غیر قابل تقویم او باشد، نام فرهنگ؛ ولی غالباً این دو با هم پیوستگی می‌یابند.

فرهنگ نشانه «کار» و نشانه «انتخاب» است. انتخاب، یعنی به آن چه هست قانع نبودن و بهتر جستن؛ از این رو انسان را در یکی از تعریف‌هایش «موجود فرهنگی» بخوانیم. موجود فرهنگی کسی است که در زندگی به سطح و به آنچه برآورندهٔ حوائج اولیّه است اکتفا نمی‌کند، طالب عمق و زیبائی نیز هست. این عمق در چیست؟ جستن چیزی در ورای آنچه به وسیلهٔ حواس دریافت می‌شود...

از سوی دیگر، به کمک فرهنگ است که زمان گذشته به حال پیوند می‌خورد، و دنیای حال که حالت سطح دارد، بُعد و ژرفا به خود می‌گیرد. پس حاصل فرهنگ این می‌شود که انسان، برگزیده‌تر و بارورتر و بیشتر زندگی کند. عمرهای کوتاه شصت سال و هفتاد سال نمی‌توانسته است بشر را راضی بکند. این گذرندگی، یا بقول گذشتگان ما «سپنجی» بودن حیات، می‌بایست چاره‌ای برایش اندیشیده شود؛ راه در این جسته شد که کیفیّت، جبران کمیّت بکند، و فرهنگ به وجود آمد. بشر، بدینگونه توانسته است

آستانهٔ محدود زندگی خاکی را در نوردد، و به کمک تاریخ و ادبیّات و هنر، به گذشتهٔ دور برود، و نیز با ایجاد آثاری که گمان می‌کند بعد از او بر جای خواهد ماند، حیات خود را در آینده بگسترد.

آذر ۱۳۵۴

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

منظور از فرهنگ شناخت راه زندگی است

وقتی مثلاً برای ایران می‌گوییم فرهنگ، منظور این نیست که مردم با آثار الباقیهٔ بیرونی و تاریخ بیهقی و مثنوی‌های عطّار و دستگاه‌های موسیقی آشنائی پیدا کنند. اینها را واگذاریم به عّدهٔ معیّنی. آنچه نمی‌توان از سرش گذشت، مقداری دانش و اعتقاد است که انسان را با خود و با محیط گِرد خود، در حال حّداقّل توافق و آشتی نگاه می‌دارد، و حسن رابطهٔ اجتماعی و پیوند با گذشته و آینده ایجاد می‌کند. خوب، اگر این فرهنگ در مسیری بود که هر چه بیشتر از خرافات و اوهام دور شود، و به روشن نگری نزدیک، رو به جلو دارد؛ اگر جز این بود، دستخوش رکود است، باید جنبشی بکند و ببالد.

ما در یک ارزیابی ساده از وضع کنونی فرهنگ در کشور خود، حق داریم که نگران بشویم. صرفنظر از اختلاف نظرهائی که ممکن است از لحاظ تفکّر سیاسی، اعتقاد دینی و به طور کّلی نگرش جهانی، ما با هم داشته باشیم (کسانی که این مقاله را می‌خوانند) گمان می‌کنم بر سر این نکته اختلاف نباشد، که جامعهٔ ایرانی نمی‌تواند از داشتن یک فرهنگ بی‌نیاز بماند.

فرهنگ ایران امروز با بزرگترین آزمایش عمر خود روبروست. تاکنون فرهنگ‌هائی که با فرهنگ ایران به معارضه برخاسته بودند، در درجه‌ای ضعیف‌تر و پائین‌تر بودند (مانند ترک و مغول). ولی این دفعه فرهنگ مغرب زمین با همهٔ درخشش و صلابت و

ربایندگی خود پا به میدان نهاده است، مجّهز به صنعت و اقتصاد و حتّی سکس، (زیرا فرهنگ مغرب زمین از سکس و اقتصاد جدائی ناپذیر شده است). نتیجهٔ نبرد از هم اکنون معلوم است. تنها در صورتی این نتیجه به سود فرهنگ ایران تغییر خواهد کرد که ما مصّمم به مقاومت و دفاع از آن شویم.

دفاع از فرهنگ ایران کار دشواری است، زیرا تا حدّی باید برخلاف جریان سیل شنا کرد. بنابر این اگر ما ایمان پیدا نکنیم که شاخصیّت و برازندگی این کشور و بقای نام ایران، و تا حدّ زیادی سلامت روحی و سعادت نسل‌های آینده، بستگی به حفظ فرهنگ اصیل ایران دارد، توفیق میّسر نخواهد شد. دفاع از فرهنگ ملّی بدان معنا نیست که درِ خود را به روی فرهنگ‌های بیگانه ببندیم. ما نه می‌توانیم و نه مصلحت هست که سدّی در برابر فرهنگ‌های دیگر ایجاد کنیم؛ منتها حرف بر سر این خواهد بود که چه بگیریم و چگونه بگیریم.

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

بزرگ‌ترین سرمایهٔ هر کشور بازوها و مغزهای مردم آن است

هر کشور با هر فرهنگی زندگی بکند و هر مشیی در پیش داشته باشد، یک چیز مسلّم است و آن این است که احتیاج به حدّاقّل پایه‌های کار دارد که برای هر جامعه که بخواهد زنده بماند اجتناب‌ناپذیر می‌نماید، و آن مقداری جدّی بودن، مقداری کار کردن، مقداری دروغ نگفتن، و پای بند بودن به بعضی اصول است ، و البّته مقداری اعتقاد؛ و این اعتقاد شامل این اصل بدیهی و ساده نیز خواهد بود که بعضی چیزها هست که به هیچ قیمت با پول نمی‌توان خرید، و بزرگترین پشتوانه و سرمایهٔ هر کشور بازوها و مغزهای مردم آن است، و این مردم زمانی می‌تواند کارشان مؤثر واقع شود که تنها به شرظ مقام و مزد کار نکنند؛ و سرانجام، دانستن این‌که هیچ دستاورد عالی و ارزنده‌ای

بدون کوشش و زحمت به دست آورده نمی‌شود.

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

ما را یک جامعهٔ بی‌سئوال کرده‌اند

این عقیده برای من بوده و هنوز هست که فرهنگ مهم‌ترین موضوع روز است، زیرا عامل توازن دهنده است، و توازن لازمهٔ سلامت اجتماعی است. پس اگر فرهنگ در جهت نادرست یا مشوّش جریان یابد، همهٔ کوشش‌های دیگر بی‌ثمر خواهد بود. ما محتاج مقداری سؤال هستیم: نسل امروز را چگونه تربیت می‌کنیم؟ به آنها چه می‌دهیم؟ آیا با این آموزش و تربیت و نمونه‌هائی که در برابر آنهاست، انسان‌های کارآمد و خوبی خواهند شد؟ از طریق فرستنده‌ها و مطبوعات به مردم چه می‌دهیم؟ آیا در دنیای پر از تب و تاب کنونی، تنها سرگرم شدن می‌تواند کافی باشد؟ از ظواهر کار، یعنی میز و ساختمان و دفتر حضور و غیاب که بگذریم، حاصل کارها چیست؟ روابط اجتماعی بر چه پایه است، هدف‌های زندگی چگونه تعیین شده؟ ماهیّت دلخوشی‌ها چیست؟ یک دانشجو از روزی که پا به دانشگاه می‌گذارد تا روزی که از آن بیرون می‌رود، چه چیز بر او اضافه می‌شود، چه تغییری در تفکّر و قابلیّت مغزی او پدید می‌آید؟ یک استاد، علاوه بر عمل جسمانی رفتن به کلاس، به این دانشجو چه می‌دهد؟ تفاوت میان انسان خوب و بد چیست؟ چه معیارهائی برای سنجش ارزش افراد داریم؟ ایرانی بودن یعنی چه؟ اگر بخواهیم در جامعهٔ امروز خود، انسان‌هائی را نمونه بگیریم و به جوان‌ها بگوئیم که آنها را سرمشق قرار دهند، چه کسانی را در نظر می‌گیریم؟ با توجّه به این‌که در یک جامعهٔ در حال جنبش، مهمترین سرمایه، استعداد و نیرو و وقت مردم آن است، چه می‌شود کرد که این استعداد و نیرو و وقت به هدر نرود؟ آیا احتیاط‌های لازم در این باره به کار می‌رود و بقدر کافی احساس مسئولیّت و توّجه به اهمیّت موضوع هست؟ و ده‌ها سؤال دیگر نظیر

آنها...

ما اگر درِ سؤال را به روی خود ببندیم و یا از سؤال وحشت داشته باشیم، خواهیم شد جامعهٔ بی‌سؤال، و این صفت جامعه‌ای است که یا خود را به کمال رسیده می‌بیند و یا در آن درجه از گمراهی غوطه ور شده است که به ارزش سؤال واقف نیست؛ و این را نیز می‌دانیم که فرهنگ انسان، چیزی جز حاصل سؤال و جواب سؤال نیست.

آذر ۱۳۵۵

از کتاب «گفتگوها»

کارخانهٔ وجود انسان

در وضعی که ما هستیم و دوران تحوّلی را که خواه نا خواه، و بهمراه دنیا در پس گردونهٔ تاریخ می‌پیمائیم، سکوت دربارهٔ فرهنگ، سرباز زدن از وظیفهٔ انسانی است. اگر بحرانی در دنیای امروز باشد، بیش از بحران اقتصاد و پول و نفت و نیرو، بحران فرهنگ است. نفت‌ها چراغ‌ها را روشن می‌دارند، ولی چه فایده وقتی چشم‌ها را تاری بگیرد؟ یا چه فایده که همهٔ کارخانه‌ها خوب کار بکنند، مگر کارخانهٔ وجود انسان؟

مقدمهٔ «فرهنگ و شبه فرهنگ»

فرد و جامعه

مردم

من نیز بارها از خود پرسیده‌ام که مردم کیستند. در بسیاری از مجامع و محافل تهران اگر لفظ مردم بر زبان کسی رود، حاضران ابرو درهم می‌کشند و یا به صراحت، یا به سکوت معنی دار، می‌گویند: «مردم کی‌اند؟» این استفهام مبیّن آن است که آنچه به حساب نمی‌آید، و قابل گفتگو نیست، مردم است.

بزعم بسیاری از روشنفکران ما، مردم مشتی نادان و ژنده پوش و بدبخت هستند که باید حتّی المقدور با آنان روبرو نشد تا مبادا خشونت طبع و بی‌ادبی آنان هتک حرمتی کند، یا حال رقّت بار آنان موجب ملال گردد، یا بوی بد تن چرکین آنان مشام را بیازارد. در روزگار ما طبقهٔ «متمدّن» ظریف طبع و حسّاسی تربیت یافته است که از مردم بیزار است و خیال خود را این طور راحت می‌کند که این مردم لایق همان اند که دارند؛ پس شرح کشّافی دربارهٔ دغلی و کوفی منشی و درغگوئی و زورپرستی آنان بیان می‌کند و مثال‌هائی چنان چرب و شیرین می‌آورد که بدشواری می‌توان با او هم آواز نشد.

ما که مردم را خشن و دغل و متقلّب می‌خوانیم، خود چگونه ایم؟ آیا در واقع، نه برای آن آنان را خوار می‌شماریم که به ارتکاب تقلّب‌ها و دروغ‌های بزرگ دسترسی ندارند؟

آیا تنها گناه مردم نه این است که امکان ارتکاب گناهان بزرگ را ندارند؟

از سوی دیگر، عجیب این است که در نطق‌های رسمی و روزنامه‌ها هر چه را که می‌گوئیم و می‌کنیم و می‌طلبیم، نام مردم بر آن می‌نهیم؛ هر چه را که من دوست دارم،

می‌گویم که مردم دوست دارند؛ هر چه را که من به نفع خود می‌بینم، می‌گویم به نفع مردم است؛ و حال آن‌که معلوم نیست این مردم کیستند، در کجا هستند، و با چه زبانی دربارهٔ سود و زبان خود اظهار نظر کرده‌اند و با چه وکالت نامه‌ای دفاع از سود و زبان خود را بر عهدهٔ ما نهاده‌اند؛ و اگر از آنها بیزاریم، چرا پیوسته وانمود می‌کنیم که بر آنها اتکّاء داریم؟

ما از مردم روی می‌گردانیم، زیرا در قعر ضمیر خود از آنان بیم داریم؛ زیرا خود را در برابر آنان مقصّر می‌شناسیم و می‌دانیم که حق با آنهاست.

از تک تک افراد بگذریم؛ مردم در کلّ و مجموع خود زیبائی هولناکی دارند، که هیچ شاهکار خلقتی با آن برابری نمی‌تواند کرد؛ و نیروئی در آنهاست چون نیروی سیل، که حتی اگر از فرسنگ‌ها دور هم بگذرد، نهیب آن خواب را از چشم خفته می‌رباید.

«ایران را از یاد نبریم»

فرد و جامعه

امروز دیگر ننگ است که مردم کشوری را به دو دستهٔ خوشبخت و بدبخت تقسیم کنیم؛ اگر خوشبختی برای جامعه‌ای هست باید همه به فراخور استعداد خود نصیبی از آن داشته باشند و اگر نیست باید همه بقدر توانائی خویش در جستجوی آن گام بردارند.

پیوستگی فرد با جامعه، چه از نظر مادّی و چه از نظر معنوی، چنان محکم شده است که دیگر باید کشوری را به صورت خانواده‌ای تصّور کرد، و همانگونه که اگر یکی از اعضاء خانواده عزادار بود، بسیار زننده و ناشایست خواهد بود که عضو دیگر در برابر او قهقهه بزند و پایکوبی کند، همانگونه زشت و نارواست که فرد در برابر غم جامعه تأثیر ناپذیر بماند.

برای من همواره مایهٔ تعجّب بوده است که چگونه مرد محترمی که استاد دانشگاه یا

قاضی دادگستری یا تاجر است، شب می‌تواند براحتی در بستر گرم خود بخوابد و به این موضوع نیندیشد که ای بسا مردم در کشور او از سرما می‌لرزند و روی زمین مرطوب زانو در شکم فرو برده‌اند؛ یا هنگامی‌که برای فرزند خویش جامهٔ فاخر و بازیچه‌های رنگارنگ می‌خرد، در دل خود احساس خجلت نکند از این‌که کودکان بسیاری چون کودک او تن‌پوش نو می‌خواهند و داشتن یکی از آن بازیچه‌ها در نظر آنان موهبتی بزرگ است؟ من نمی‌دانم در میان اینهمه اشخاص آراسته و روشنفکر که خود را چشم و چراغ جامعه می‌دانند و ادّعا دارند که امید مملکت به آنهاست، چند تن چون بر سر سفره می‌نشینند، به یاد می‌آورند که شکم‌های گرسنه‌ای نیز هست و برای هر یک از آن شکم‌های گرسنه، غذائی را که او با بی‌میلی در دهان می‌چرخاند، مائده‌ای بهشتی بشمار می‌تواند رفت؟ و آیا هیچ یک از آنان از خود می‌پرسد: «از کجا که حّق آنان بر این غذا که از این آب و خاک به دست آمده است، از حقّ من کمتر باشد؟».

«ایران را از یاد نبریم»

سِلاحی که مردم امروز دارند

اگر امروز مردم سِلاح و زوری معادل زور حکومت‌ها ندارند، در مقابل چشم بینا و آگاهی دارند. هیچ حکومتی نمی‌تواند با خیال راحت فرمان براند و آرام بخوابد، در حالی که می‌بیند تعدادی چشم، نگران کار اوست و درست می‌بیند.

در گذشته، جز با حدس و گمان، مردم مطلع نمی‌شدند که در چهار دیواری دستگاه قدرت چه می‌گذرد؛ اکنون چنین نیست، قدرت در قلعهٔ شیشه‌ای زندگی می‌کند و پرده‌های تبلیغ هم نمی‌تواند آنچه را که در درون می‌گذرد، از چشم‌ها پنهان دارد.

و از همه مهمتر آن است که زمان بیکار ننشسته است و واکنش‌های طبیعی جای پای خود را محکم می‌کنند. اصل آن است که پختگی زمان همراه گردد با بیدار شدگی مردم.

وقتی آگاهی به نقطهٔ شکفتن رسید، همهٔ تعبیه‌ها به طرز حیرت آوری حکم «برف و آفتاب تموز» پیدا می‌کنند.

بهار ۱۳۵۷

از «ذکر مناقب حقوق بشر...»

مردم و حکومت

تصوّر می‌کنید که یک ملّت تا کی می‌تواند تحمّل کند که در امور کشورش همهٔ کارها به نام او انجام گیرد، بی‌آن‌که کمترین مشورتی با او بشود؟ و صاف و پوست کنده معاملهٔ آن دهاتی بی‌سواد با او بکنند که می‌برندش محضر و انگشتش را می‌گیرند و پای کاغذ می‌گذارند؛ و هیچ مقامی‌هم نباشد که از او بشود پرسید و جوابی شنید که: چرا چنین است و جز این نیست؟ می‌دانیم که در منطق ساده، چرائی که در امر جامعه‌ای بی‌جواب بماند، دلیل بر ناحق بودن مرجع سؤال شونده گرفته می‌شود.

از «ذکر مناقب حقوق بشر...»

اقلیّت و اکثریّت

به طور کلّی اعتبار بر حق بودن اکثریّت را بدون موجود بودن یک اقلیّت نمی‌توان پذیرفت. تاکنون زیبائی و باروری و لطف زندگی اجتماعی در آن بوده است که اختلاف نظر و عقیده در آن وجود داشته است. می‌توان پنداشت که بیش از یک حقیقت در کائنات وجود ندارد، ولی اگر بحث بر سر مسائل پیش آمده است، برای آن است که تفاوت دیدگاه‌ها در میان انسان‌ها بوده است. برای آن‌که تفاوت دیدها از میان برود، لازم

خواهد بود که همهٔ انسان‌ها به هم شبیه بشوند و در یک «منظرگاه» بنشینند، و این نه شدنی است و نه آرزوکردنی.

در امر جهان‌بینی سیاسی، ما به محض آن‌که اطمینان و جزم حاصل کنیم که راه همان یکی است که ما در پیش داریم و جز آن راهی نیست، از زی انسان جوینده خارج و تبدیل به انسان داننده گشته‌ایم، که تصوّرش امکان‌ناپذیر است.

از «ذکر مناقب حقوق بشر...»

حق، تفکیک‌ناپذیر است

حق برای انسان در نفس خود تفکیک پذیر نیست. هر فرد بشر در هر نقطه از دنیا به همان اندازه حق دارد که فرد دیگری در نقطهٔ دیگری. آنچه تفاوت را به نمود می‌آورد، استفاده از حق و جذب حق است که یک فرد ممکن است کمتر از دیگری آمادگی آن را داشته باشد، و این بدان علّت است که با تفاوت فرهنگ‌ها، استنباط از حق متفاوت می‌گردد.

قائل نشدن حقوق انسانی برای ملّت‌های معیّنی به بهانهٔ آنکه آنها قابلیّت جذب بیشتر از آن را ندارند، ادّعای درستی نیست، زیرا می‌دانیم که ابراز وجود ملّی در کشورهای دنیای سوم وضع خاصّی دارد. در مورد لااقل عدّه‌ای از آنها می‌توان تصوّر کرد که از جانب «شرکت نیرومند» ساخت و پاخت، به صورت پنجاه پنجاه، (یعنی پنجاه سهم خارجی و پنجاه سهم داخلی) از جریان عادی خود باز داشته می‌شود.

از «ذکر مناقب حقوق بشر...»

دوران ما

بزرگترین کشف دوران ما

همه می‌دانیم که دنیا تا به امروز خوب اداره نشده است. سراسر تاریخ‌ها، مجموع ادبّیات و آثار هنری، گرانبارند از حدیث ناکامی انسانی، از ستمگری‌ها و ستم کشیدن‌ها، از نعمت برای گروهی و نکبت برای گروه‌های دیگر.

آدمی برای رهائی از این وضع نابسامان دست به انواع چاره‌جوئی‌ها زده است، به آئین‌ها و فلسفه‌های گوناگون دل بسته، به جادوگری و طلسم توّسل جسته، چرخ و فلک را به کمک طلبیده؛ و بدینگونه، این راه دراز را گاه با تلاش و گاه با تسلیم تا امروز پیموده است. اینک بشریّت پس از پوئیدن‌ها و سرگردانی‌های بسیار به کیمیائی دست یافته، یعنی کشف کرده است که چرا بدبخت است، مسبّبین بدبختی او چه کسانی هستند و چه باید بکند که از این بدبختی نجات یابد. این بزرگترین «کشف» دوران ماست، دوران آگاهی و جنبش خیل محرومان...

۱۳۴۰

از «به دنبال سایهٔ همای»

حرف بر سر چیست؟

بحران دنیای امروز گر چه بر اثر علم و صنعت برانگیخته شده، او را علّتی درونی و

روحی است. کشمکش بر سر چیست؟ خطر سرخ، خطر زرد، امپریالیسم، کمونیسم، ناسیونالیسم، دنیای آزاد، پردهٔ آهنین و غیره که به صورت مفاهیم گیج کننده و ریا آمیزی در آمده‌اند، در واقع حقیقت ساده و تلخی را در دل دارند: *داشتن و نداشتن*. گروهی از نعمت‌های اینجهانی برخوردارند و گروه‌های دیگر در فقر و محرومی بسر می‌برند. یکی از کشف‌های بزرگ قرن اخیر این بوده است که فقر و غنا امری ازلی و مقسوم و ناشی از مشیّت آسمانی نیست. بدینگونه از راز چند هزار سالهٔ صاحب دولتان پرده برافتاده و جرس خطر در گوش آنان به صدا آمده است. دو گروه صف‌آرائی کرده‌اند: نبردی که آغاز گردیده، رنگ‌های گوناگون جغرافیائی، نژادی، مذهبی، اخلاقی و فلسفی به خود گرفته، اما بیش از دو پهلوان در میدان نیستند: منعم و فقیر. این نزاع، از یکسو بین باختر و خاور، و از سوی دیگر در قلمرو ملّی، بین دولتمندان و تنگدستان درگیر است.

از «ایران را از یاد نبریم»

فقدان معنویّت

بشریّت امروز از نداشتن معنویّت در رنج است؛ اگر معنویّتی همگانی و عالم‌گیر، که از سجایای نیک انسانی سرچشمه گیرد، بر این ظلمت پرتوی نیفشاند و کوته‌بینی‌ها و سودطلبی‌ها و درنده‌خوئی‌ها را رام نکند، باید در انتظار فاجعه ای بزرگ بود؛ نه‌تنها فاجعهٔ تباهی دنیا، بلکه محکومیّت به زندگی در دنیائی که از کمترین گرمی و مهر و زیبائی و آرامش بی‌بهره خواهد بود؛ «آندره ژید» به هنگام جنگ دوم در یادداشت‌های خود نوشت: «فضا نیمه تاریک و نیمه روشن است، نمی‌دانم این طلیعهٔ سپیده دم است، یا آغاز شبی دراز».

از «ایران را از یاد نبریم»

توازن

جامعه‌ای را می‌توان سعادتمند خواند که نوعی *توازن* در تمام شئون آن برقرار باشد. من گمان می‌کنم که این اصل، صادق‌ترین معیار سنجش پیشرفتگی و واپس ماندگی است. منظور از توازن، حالت اعتدالی است که روابط فرد و جامعه و روح و جسم را تابع نظم مطلوب و متناسبی می‌کند.

ملّت‌هائی که در جوش و خروش و تقّلای عنان گسیخته‌ای بسر می‌برند، و بر حرص خود فرمانروا نیستند، هر چند از حیث رفاه مادّی به جلو رفته باشند، نمی‌توانند تکامل یافته محسوب گردند. از این لحاظ، کشور ایالات متّحده، یکی از نمونه‌های بارز کشورهای بی‌توازن است، و شاید سیلان که سرزمین کوچک فقیری است، زودتر از او به نعمت توازن دست یابد. باید با توجّه به تمام جوانب جسمانی و روحانی بشر، رو به راه نهاد و آمریکا که متنعّم‌ترین کشورها محسوب می‌شود، گویا این فرصت را از دست داده است. چنین می‌نماید که هدف بشریّت در سیر پر تب و تاب و دشوار خویش، وصول به توازن است، که سرانجام باید در جامعهٔ بزرگ انسانی بدان نزدیک شود.

از «ایران را از یاد نبریم»

دموکراسی از اخلاق جدائی‌ناپذیر است

درست است که دموکراسی در باختر به ایجاد ثبات و نظم و رونق اقتصادی و علمی توفیق یافته، لیکن از لحاظ انسانی و اخلاقی کامروا نبوده است. دو جنگ جهانی گذشته در اروپا، یعنی در کانون دموکراسی غربی شعله ور گردید و همین خود می‌رساند که جامعهٔ غرب از نیروی اخلاقی کافی بی‌بهره است. رفتار غربیان با مردم مشرق نیز خود گواه دیگری بر نارسائی دموکراسی غرب است. دموکراسی غربی از پرورش خوی

استعماری و استثماری در مردم خود جلو نگرفته است و همواره اکراه داشته است که آرامش و رفاه به شرق راه یابد. او به ملّت‌های شرق به همان چشمی نگریسته است که یونانیان و رومیان قدیم به غلامان و بربرها می‌نگریستند. دموکراسی غربی چون در قید خودپسندی و سود طلبی ماند، نتوانست نظامی دنیا پسند گردد.

از «ایران را از یاد نبریم»

جهان امروز

هرگز آشوب و ناسازگاری در جهان، آنگونه که ما امروز می‌بینیم، وجود نداشته، و این آشوب و ناسازگاری نه تنها در بین ملّت‌هائی جریان دارد که آشکارا با هم در ستیزه‌اند، بلکه در میان طبقات مختلف مردمی که در داخل یک خاک زندگی می‌کنند، نیز هست؛ ازین رو طغیان است و دسیسه و خونریزی. در واقع کلیّهٔ عوامل برای یک جنگ بنیان‌کن آماده است، و اگر می‌بینیم که جهان بنحو تصنّعی و نسبی به زندگی صلح آمیز ادامه می‌دهد، به علّت ترس از نابودی کامل کرهٔ خاک است. بدینگونه ما در دوران جنگی نهان، درونی و سرخورده زندگی می‌کنیم. امّا اگر جهان بی‌آن‌که دست به جنگی بزرگ بزند، به زندگی خود ادامه می‌دهد، نباید تصّور کند که در امن و سلامت است. در جنگ نبودن، به معنای در صلح و عافیت بودن نیست. صلح واقعی آن نیست که بر ترس و زور مبتنی باشد، چنین صلحی، صلح منفی است. صلح آن است که از تفاهم سرچشمه گیرد، صلح برای خود صلح، نه برای احتراز از جنگ. دنیای امروز حکم بیمار بستری‌ای دارد که ممکن است روزی از بیماری دراز و علاج ناپذیر خود به تنگ آید، و بر آن شود که بین مرگ و زندگی یکی را انتخاب کند، یعنی نابودی را. برای جلوگیری از این پیش‌آمد، چاره‌ای جز این نیست که بنیهٔ جسمی و روحی صلح از طریق رسانیدن قوّت لازم به آن باز گردانده شود، و این میّسر نخواهد شد مگر با ایجاد حداقّل تعادل در بین

عوامل متعارض...

به نظر من بزرگ‌ترین بلیّهٔ دوران ما را باید در فاصلهٔ بین کردار و گفتار جست. هر گاه شما تکمهٔ رادیوی خود را بچرخانید، به هر ایستگاه که بروید چیزی جز تطق‌های پرشور در مدح آزادی و برابری و «حقوق بشر»، و دلسوزی در حقّ توده‌های بینوا نمی‌شنوید. گمان نمی‌کنم که هیچ «بیانیّهٔ» رسمی یا غیر رسمی‌ای باشد که ادّعا نکند که مدافع حقوق ضعفاست. بنابراین، اگر تمام این دولت‌ها، از کوچک و بزرگ، در شرق و غرب، تا این حد نسبت به سرنوشت مردم محروم و مصیبت کش دلسوزند، پس چرا نتیجه‌ای که در برابر چشم داریم تا بدین پایه غم‌انگیز است؟ جواب آن است که دل‌ها با زبان‌ها همراه نیست.

تا آنجا که تاریخ به یاد می‌آورد هرگز به اندازهٔ امروز دروغ گفته نشده، هرگز مانند، امروز اینقدر نیروی مغز و پول مصرف نشده است، به قصد آنکه خطا را درست جلوه دهد، و درست را خطا...

تابستان ۱۳۴۶

از سخنرانی در دانشگاه هاروارد «آزادی مجسّمه»

و مجلّهٔ «نگین»

نو دولت‌های جهان سوم

نو دولت‌های جهان سوم، و اینها کشورهائی هستند بامنابع زیرزمینی سرشار که آن را می‌فروشند و از بهای آن ثروت و رونق به سوی خود سرازیر می‌کنند. وضع کشورهائی که بر منابع زیرزمینی سرشار تکیه دارند، قدری حسّاس‌تر از جای‌های دیگر است، زیرا این خطر نیز هست که بر اثر کسب درآمدی که بی‌تناسب با زحمتی است که بر سر آن گذارده شده، بخشی از مردم به جانب بی‌دردی و تبذیر سوق داده شوند، و قسمتی از

کشور تبدیل گردد به یک «مُضیف خانهٔ» بزرگ که ساکنانش بر سر سفره بنشینند و غذای آماده صرف کنند، بی آن‌که از خود بپرسند از کجا آمده؛ و دل به کاردادن و جدّی بودن و دقت و مسئولّیت امری غیر معهود گرفته شود.

این وضع جامعه را می‌برد به راهی که در آینده ***بهای غفلت‌های خود را سخت گران*** بپردازد، زیرا حسابی دقیق‌تر از حساب طبیعت نیست که در معامله با انسان تا نگیرد، نمی‌دهد. تنها در افسانه‌ها می‌خوانیم که فلان مرد، بخت با او یار شد و مرغی به دست آورد که هر شب یک گوهر شب چراغ برایش تخم می‌کرد، یا هر صبح که از خواب برمی‌خاست یک کیسهٔ صد تومانی زیر سرش بود. اینها خوشبختهای افسانه هستند. در عالَم واقع هنوز دیده نشده است که بی‌صرف مغز و بازو چیز ارزنده‌ای از جانب مادر خاک به جامعه ای ارزانی گردد.

آذر ۱۳۵۶
مقدّمه «دربارهٔ آموزش»
مجلّهٔ «یغما»

انسان و فضا

آدمی‌زاد در راهی افتاده است که دیگر توقّف برایش میسّر نیست. جاذبهٔ فضا او را به سوی خود می‌کشد. هیچ کس نمی‌تواند پیش بینی کند که عاقبت این کشش مقاومت‌ناپذیر چه خواهد بود. در این باره به کمک تخیّل چهار حدس می‌توان زد:

نخست آن‌که کرهٔ خاک متروک بماند و بشر، چون کسی که مأوای بهتری می‌یابد و از مأوای ناامن محقّر خویش نقل مکان می‌کند، آن را ترک گوید. آیا انسان پیش از این‌که از این زندگی بمیرد، به بهشت موعود راه خواهد یافت؛ به مکانی در آسمان هفتم، در یکی از کرات منظومه‌ای غیر از منظومهٔ شمسی، که در آن از عوارض معدوم کنندهٔ زمین اثری

نباشد و بتواند زندگی بی‌زوال به ساکنانش ببخشد؟

حدس دوّم این است که همین زندگی سپنجی خاکی خود را نیز از دست بدهد. کیفر ناسپاسی و بی‌وفائی به مادر خاک، دامن او را بگیرد؛ آنقدر پا از گلیم خود درازتر کند و آنقدر بلند پروازی به خرج دهد که امکان زندگی بر کرهٔ زمین نیز از او سلب گردد؛ بدین معنی که در جنگی نافرجام که در آن برای هیچ کس فتحی نباشد، یا در یکی از کوشش‌های عنان گسیخته‌اش برای فرار از سرنوشت خاکی خویش، کرهٔ زمین را منهدم یا غیر قابل زیست کند.

حدس سوم آن است که بر زمین باقی بماند، امّا با دست یافتن به فضا و با پیشرفت بی‌حدّ و حسابی که در زمینهٔ علم و فنّ برایش حاصل می‌شود، ماهیّت زندگی خود را به کلّی تغییر دهد. مثلاً به منبع بی‌انتهائی از نیرو و حیات دست یابد؛ دیگر نه احتیاجی به کار کردن داشته باشد و نه در معرض تهدید فرسودگی و زوال بماند. ولی این چگونه زندگی‌ای خواهد بود، و انسان با چه درجه از شعور و آگاهی و با چه احتیاجات و غرائزی ادامه حیات خواهد داد؟ روشن نیست. تا این حد می‌توان تصوّر کرد که در اندیشهٔ بقاء نخواهد بود (زیرا خود او جاودانی شده است)؛ پس غریزهٔ شهوت و عشق در او خواهد فسرد. نیز چون از غذائی متعالی (نظیر نور خورشید) تغذیه خواهد کرد، دیگر نیازی به نشستن بر سر سفره نخواهد داشت. پس انسانی خواهد بود که کار نمی‌کند، غذا نمی‌خورد و میل به جفت جوئی در او نیست؛ تغییر فصول و تفاوت شب و روز، خطر و زیبائی دریا و کوه نیز از زندگیش محو می‌گردد. هر لحظه اراده کند می‌تواند از گوشه‌ای به گوشهٔ دیگر زمین برود، یا به فضا سفر کند. مانند ارواح مجسّم یا اشباح، مانند رویین بدنانی که جادوگر و شعبده باز شده باشند، تنوره می‌کشد؛ از غیبت به حضور و از حضور به غیبت تغییر وضع می‌دهد. آنگاه دیگر هیچ کس نخواهد توانست از دیگری برتر باشد، زیرا امکانات زندگی به نحو یکسان در اختیار همه قرار می‌گیرد، و نیز کسی نخواهد توانست بر دیگری فخر بفروشد، زیرا شعور و احساس و زیبائی و زشتی و پیری و جوانی که وجه امتیاز یکی بر دیگری هستند، دیگر موردی برای عرض

وجود پیدا نمی‌کنند.

حدس چهارم این است که انسان علی رغم اکتشافات و معجزه‌های علمی‌خویش همان انسان شکنندهٔ هزاران سال پیش باقی بماند. نتواند در ماهیّت حیات تغییری پدید آورد و از دایرهٔ تنگ محدود خاکی خویش پای فراتر نهد. جولانگری او در عرصهٔ کائنات چون جولانگری مگسی در عالم جانداران باشد که می‌نشیند و با یک تکان دادن دست بر می‌خیزد. در این صورت روز از نو روزی از نو. زندگی، با کمی‌تغییر رنگ، به همان کیفیّتی باقی می‌ماند که همیشه بوده است: فانی و گذرنده، گرانبار از خطر و جریان‌های غافل گیر کننده. آنگاه به این نتیجه می‌توان رسید که همهٔ این پژوهش‌ها و تلاش‌های علمی، خود نشانهٔ آن است که انسان بیش از همیشه انسان است، با ضعف‌ها و ترس‌هایش، با احساس فناپذیری و کمبود و عدم اطمینان به فردایش؛ بیش از همیشه محتاج رؤیا، اسیر نفس و پای‌بند خیال؛ به قول مولانا جلال‌الدین:

نیست وش باشد خیال اندر روان — تو جهانی بر خیالی بین روان
از خیالی صلحشان و جنگشان — وز خیالی فخرشان و ننگشان

و چه بسا بهتر است که همین باشد. می‌توان یقین داشت که اگر از انسانی بپرسند تو می‌خواهی موجودی برتر باشی، بدون بیماری و شکست و مرگ؛ لیکن بی‌بهره از احساس و عشق و خاطره و آروز و رؤیا، یا همینی که هستی باقی بمانی، ناقص و فناپذیر؛ امّا برخوردار از عشق و خاطره و آرزو و رویا، خواهد گفت می‌خواهم همین که هستم بمانم. زیرا ممتاز بودن انسان در همین نقص و فنا پذیری اوست؛ و سازندگان آپولو یازده و سرنشینان آن هم اگر ناقص و فناپذیر نبودند به فکر آن نمی‌افتادند که به کرهٔ ماه دست یابند.

آسمان بار امانت نتوانست کشید — قرعهٔ فال به نام من دیوانه زدند

از «ایران را از یاد نبریم»

انسان متجدّد

مسئله انسان متجدّد

نخستین مسئلهٔ روزگار ما، مسئلهٔ «انسان متجدّد» است. در وجود «انسان متجدّد» دو کفّهٔ جسم و روح متعادل نیست. وی، پیوسته در معرض وسوسهٔ برون است، عطشی فرو ننشستنی برای «تولید و مصرف» در او پدید آمده و این حالت مانند آب خوردن شور، «چون خوری بیش بیشتر گردد.»

«انسان متجدّد» هیچ راه حلّی برای فرونشاندن «توقّع‌ها» متصوّر نمی‌کند، بلکه همواره می‌کوشد تا «امکان‌ها» را گسترش دهد؛ و چون جستجوی امکان‌ها، غالباً در طریق ارضاء خواهش جسم است، رضایتی که از آن حاصل می‌شود، محدود وگذرنده یا کم ثمر خواهد بود؛ مانند مار ضحّاک، هر خواهشی که برآورده شد، بی‌درنگ خواهشی بزرگتر بر جای آن سر می‌زند.

اردیبهشت ۱۳۴۴

از «به دنبال سایهٔ همای»

انسان و صنعت

تا قبل از آغاز عصر صنعت، محور کائنات، انسان بود، همه چیز از او عزیمت می‌کرد و به او باز می‌گشت و این انسان چون عالَم خاکی را بر خود تنگ می‌دید، می‌کوشید تا از

طریق فرهنگ یامذهب، با عالمی پهناور و بی‌انتها پیوند کند. بدین گونه، بشر می‌توانست خود را بزرگتر از آنچه جسم خاکیش اجازه می‌داد بینگارد؛ نیروئی عظیم در درون خویش بیافریند و زندگی حقیر و گذرندهٔ خود را قابل تحمّل سازد.

اما صنعت بشر را مغرور کرد و او را بر آن داشت تا بر ابزارها تکیه کند؛ همهٔ ثروت‌های خاک را از شکم آن بیرون بکشد و بکوشد تا بهشتی را که طالب آن بود در همین دنیا بیافریند، و چون دیگر به جاودان بودن روح در دنیائی دیگر معتقد نبود، ناگزیر خواست تا همه چیز را در همین دنیا از آنِ خود کند؛ و از آنجا که پایه‌های فرهنگ نیز سست شد، خواه ناخواه این از آنِ خود کردن محدود گردید به لذّت‌های جسم. ولی جسم تا چه اندازه می‌توانست جوابگوی نیازهای پیچ در پیچ و پیمایش‌ناپذیر انسان باشد که طیّ چندین صد هزار سال عادت کرده بود که لااقل نیمی از آنها را از طریق روح برآورده کند. نتیجه آن شد که انسان بشود موجود بسته، بی‌پنجره، اسیر خواهش‌ها و تفنّن‌هائی که حکم مخدّر و مسکّن برای او پیدا کردند. دنیای درون دیگر بی‌معنا، تهی، و حتّی هراس‌انگیز شد و همهٔ زندگی بر برون متّکی گردید؛ و این برون، طبیعی است که تحمّل باری بدین سنگینی را نداشته باشد.

۱۳۴۶

از «آزادی مجسّمه»

(مجلّهٔ یغما)

سرگذشت دوگانهٔ تمدّن صنعتی

تمدن صنعتی امروز، «ساتیر»های SATYRES اساطیر یونان را به یاد می‌آورد، که نیمی از بدنشان انسان بود و نیمی دیگر حیوان؛ در حالی که نیمهٔ انسانی این تمدّن بسیار بارور و آسایش‌بخش است، نیم دیگر آن گزندهائی به بار آورده است که آثار آن بر هیچ

کس پوشیده نیست.

دوران ما، عصر شگفتی‌های دانش نامیده شده؛ لیکن هیچگاه تناقض و ناهمواری در زندگی بشر تا بدین پایه نبوده است. از کشورهای پیشرفته و غنی یاد کنیم که زادگاه تمدّن صنعتی و سرمشق و مقتدای سرزمین‌های فقیر هستند. مردم این کشورها هم برخوردارند و هم محتاج؛ هم آسوده‌اند و هم ناآرام، هم تندرست‌اند و هم بیمار. تا جائی که تاریخ به یاد دارد، هیچگاه انسان مانند امروز بر طبیعت تسلّط نداشته و عجیب این است که هیچگاه ریشهٔ او در زندگی به سستی امروز نبوده. این سست ریشگی هم جسمی است و هم روحی؛ بیماری‌های ناشی از شهرنشینی و ازدحام، زندگی ماشینی و فشرده، حوادث مربوط به وسایل نقلیّه، گاز و دود و تشعشع اتمی، جسم‌ها را در معرض فرسایش یا خطر قرار داده است؛ از لحاظ روحی نیز، بشر امروز پیوسته در تب و تاب است؛ تسکین‌ناپذیر و پیوسته خواهان تنوّع و دستخوش فزون طلبی.

بر اثر پیشرفت طب، دردها آسانتر علاج می‌شوند، امّا در عوض حسّاسیت بشر در برابر درد بیشتر، و تحمّل او کمتر شده است. بشر امروز، هر چند قادرتر از اجداد خود است، بیشتر از پیشینیان شکننده و آسیب‌پذیر گردیده، زودتر احساس سرخوردگی و تلخکامی و ملال می‌کند.

اعتقاد بی‌چون و چرا به فن و اتکاء به چاره‌جوئی‌های مادّی، باعث شده است که اثر روح در زندگی کاهش یابد؛ بدین سبب می‌بینیم که هر روز بیش از پیش **هوش** جای **خرد** را می‌گیرد و ***دانش*** جای ***دانائی***.

اردیبهشت ۱۳۴۴

از «به دنبال سایهٔ همای»

کمبودها و فزونی‌ها

در اروپا و آمریکا پیشرفت صنعت و تعمیم وسائل رفاه، گرچه گذران عمر را از جهت

مادّی بر مدار مطلوبی نهاده، از جهت روحی افق خوشبختی را تنگ کرده است، چنانکه گوئی سهم هر کس از آن جز به اندازهٔ پنجره‌ای نمی‌تواند بود؛ گوئی قشر درخشانی از فلّز بر پوست زندگی کشیده شده و دیگر نمی‌توان دست بر تن برهنهٔ او سود و گرمای تن او را حس کرد. بهمن سبب است که در غرب با آنهمه وسائل آسایش و سرگرمی، با آنهمه تجمّل، با آنهمه فراوانی نعمت، سیماها گرفته و سرد است، شکفتگی نیست، برق شوق یا امید در چشم‌ها نیست؛ چنین می‌نماید که نه خاکستری در زندگی هست و نه شعله‌ای.

* * *

آیا خوشبختی در جامعهٔ غرب به بُن‌بست رسیده است؟ این مسئله‌ای است که بسیاری از متفّکران امروزی مغرب زمین بانگرانی با خویش در میان نهاده‌اند. آیا دانش مغرب زمین و بال او شده است و تمدّن جدید، بیش از آنچه آسایش و خشنودی بیاورد، ناراحتی و ملال آورده است و آیا مردم غرب در آینده ناگزیر خواهند شد هر چه بیشتر به گذشته، به کهنه، به سادگی، حتّی به شرق پناه ببرند تا آرامش بیابند؟

خوشبختی را به هر تعریف و تعبیری بگیریم، در غرب آن را با دشواری‌هائی روبرو می‌بینیم. تعادل وجود، توازن جسم و روح، شکفتگی درون، رضایت نفس، آسایش خاطر... که هر یک نشانه‌ای است از سعادت، در جامعهٔ کنونی غرب روزبروز کمیاب‌تر جلوه می‌کند.

از «به دنبال سایهٔ همای»

کسب نان نباید بهانه برای هدم شرف قرار گیرد

در کشورهای عقب مانده، بدیهی است که ضرورترین مسئله، نان و حوائج اولیّه است؛ ولی این امر نباید بهانه قرار گیرد تا همهٔ چیزهائی که ارزش و خوبی زندگی وابسته

بدانهاست، زیر پا نهاده شود. بشر، بارها امتحان داده که می‌تواند، اگر لازم باشد، رفاه و مصلحت مادّی خویش را فدای معنویّت کند؛ یا لااقل بهائی برای زندگی قائل شود و آن را بهر قیمت که به او فروختند، نخرد. در همین روزگار خود ما، نمونه‌هائی که این اصل را به اثبات می‌رساند کم نیست؛ سران الجزایر گفته‌اند «حتی اگر ما در تحت تسلّط فرانسوی‌ها خوشبخت می‌بودیم، باز هم می‌جنگیدیم» زیرا خشنود بودن، تنها در بی‌نیازی مادّی نیست.

از «ایران را از یاد نبریم»

تنهائی در جمعیّت

جامعهٔ غرب، امروز بیشتر از هر وقت نسبت به ملال آگاه و حسّاس است. ادبیّات و هنر معاصر فراوان‌تر از هر دوره وحشت از تنهائی و بی‌پناهی را بیان کرده‌اند. عجیب این است که هر چه شهرها بزرگتر و پر رونق‌تر شود، فشار تنهائی محسوس‌تر می‌گردد. گمان نمی‌کنم که چوپان‌های مشرق زمین در بیابان‌های دور، آنقدر احساس تنهائی کنند که بسیاری از مردان و زنان، در پر جمعیّت‌ترین خیابان‌های لندن و پاریس. با بودن آنهمه وسایل سرگرمی، باز برای عدّه‌ای انباشتن ساعات فراغت، خود مسئله‌ای است.

علّت احساس تنهائی این است که ارتباط روحی بین افراد به حداقّل تنزل یافته است؛ سیل جمعیّت می‌بینید، ولی گوئی همه با شما بیگانه‌اند. هر کسی در اندیشهٔ کار خود است. نگرانی، وسواس، بی‌حوصلگی و ترشروئی با زندگی شهرنشینی آغشته شده است. منتها چون شهرنشینی باید ناگزیر با مدارا و تحمّل و آداب‌دانی و نوبت شناسی همراه باشد، از اینرو نوعی ادب ظاهری بر درون‌های ناآرام و عبوس نقاب کشیده، در حالی که تلخی سیماها و تندی نگاه‌ها از نظر پنهان نمی‌ماند.

تنگی جا و تنگی وقت در غرب، صفا و سبکی را از روابط مردم دور کرده و آنان را از دیدار همدیگر بیزار نموده، و نوعی بی‌اعتنائی عجیب به حضور آدمیزاد بر طبایع

حکمفرما گردانیده. در شهرهای بزرگ به هر جا پا می‌گذارید، با ازدحام روبرو می‌شوید. عصرها هنگامی که مردم از کار برمی‌گردند، انبوه جمعیّت وحشت‌انگیز است. هم اکنون نزدیک یک میلیون و دویست هزار اتومبیل در پاریس رفت و آمد می‌کند، و روزبروز هم بر تعداد آن افزوده می‌شود. جمعیّتی بین پنج تا هفت میلیون (بتفاوت ساعات شبانروز) باید در میان اینهمه صدا و دود و سرعت زندگی کنند. از اینرو، تعجّب‌آور نیست که بگویند از هر پنج پاریسی، یک تن دستخوش عارضهٔ بی‌خوابی است و تعداد بیماران عصبی روزافزون است.

از «به دنبال سایهٔ همای»

کلید سعادت تنها در دست اقتصاد نیست

بشر صنعتی حلّ همهٔ مشکل‌های انسانی را وابسته به اقتصاد می‌پندارد، و این شاید بزرگترین خطای فکری دنیای امروز باشد. کشورهای سرمایه‌داری و کشورهای سوسیالیستی، هر دو در این پندار مشترک‌اند. سازمان و ترکیب دنیای صنعتی مبیّن این اعتقاد است که هر چه هست و نیست از اقتصاد است. بی‌آنکه کسی اهمیّت اقتصاد را انکار کند، باید گفت که اقتصاد، تنظیم کنندهٔ نیمی از حوائج بشر است. اعتقاد بیش از حد به آن باعث خواهد شد که از توجّه به مسائل دیگر انسانی غفلت ورزیده شود. به همین جهت می‌بینیم که در سایر شئون زندگی کنونی، گره بر گره خورده، و روزبروز پیچیدگی‌های تازه‌ای در روابط بین افراد جامعه و در رابطهٔ بین روح و جسم ایجاد می‌شود.

تا زمانی که این فکر از سر سیاستمداران به در نرفته که دنیا را فقط باید از دریچهٔ اقتصاد نگریست، نظم بهتری در جهان برقرار نخواهد شد، حتّی نظم اقتصادی نیز سامان نخواهد گرفت.

از «به دنبال سایهٔ همای»

بر مرز دو فرهنگ

و این انسان در پهناوری جمعیّت و پهناوری حرص مصرف و تب سرعتی که او را گرفته، دست اندر کار استخراج شوریده‌وار منابع زمین و بلع طبیعت و آلودن محیط زیست خود شده است، بدانگونه که از هم‌اکنون قدری دیر به نظر می‌رسد که بتواند به باز کردن گره‌های کوری که بر زندگیش افتاده توفیق یابد؛ و در کشاکش دو فرهنگ، حکم ارّابه‌ای را پیدا کرده است که دو اسب به جلو و عقبش بسته باشند و هر یک به سوئی بکشد: از یک طرف هنوز پای‌بند به بقایائی از فرهنگ دیروز است که برحسب توارث یا تربیت در وجود اوست، و از طرف دیگر دگرگونی سریع زندگی او را به جانب ضّد آن می‌راند. بنابراین اگر امید از آیندهٔ بشر برنگیریم، باید نسل کنونی را نخستین نسلی بشناسیم که باید خواه ناخواه در جستجوی فرهنگ تازه‌ای باشد؛ چه، دیرزمانی نخواهد توانست با دوگانگی فرهنگی ادامهٔ حیات بدهد.

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

مقصد کجاست؟

به نظر می‌رسد که آسیا و افریقا، یعنی سرزمین‌های دست نخورده، یا باصطلاح «توسعه نیافته» در ایجاد خوشبختی یا بدبختی در دنیای آینده سهم بزرگی بر عهده خواهند داشت. اگر اینان صنعت و فّن جدید را عنان بر عنان معنویّت و مردمی و اعتلای فکر بجلو برند، می‌توان به آیندهٔ بشریّت امیدوار بود. در این صورت غرب نیز در جستجوی خوشبختی به شرق روی خواهد آورد؛ تمدّن مادّی غرب در شرق تلطیف خواهد شد و شرق شیوهٔ علمی زندگی را از غرب اقتباس خواهد کرد. بشر امروز با همهٔ پیشرفت‌های معجزه آسائی که در قلمرو علم و فن کرده است در اصل، همان بشر عاجز

هزاران سال پیش است، بقول پاسکال «شکننده مانندنی». احتیاج به شکفتگی روح دارد، می‌خواهد دوست بدارد و دوست داشته شود، نیکی بکند. حتی این بشر احتیاج به درد دارد، احتیاج به غم دارد؛ ناکامی را به همان اندازه دوست دارد که کام، جدائی را به همان اندازه دوست دارد که وصل. هنگامی که **_والنتینا ترشکوا_** از سفینهٔ فضائی‌اش پیاده شد و به خانه‌اش برگشت، او نیز دوباره به صورت میلیون‌ها دختر دیگر کشورش درآمد؛ با همان کمبودها و احتیاج‌ها و دلخوشی‌های ظاهراً مسخره و حقیر؛ او نیز با آن‌که فضا را در نوردیده، باز چون دلتنگ شود و بخواهد تسلاّئی بیابد، شعری از پوشکین می‌خواند؛ به قطعه‌ای از چایکوفسکی گوش می‌دهد؛ او نیز مانند دیگران گدای یک لبخند، اسیر یک نگاه خواهد بود. آدمیزاد هنوز طوری است که گاهی یک ذرّه محبّت را با همهٔ کارخانه‌های دنیا عوض نمی‌کند، خوشبختانه هنوز آدمیزاد اینطور است.

از «به دنبال سایهٔ همای»

جهانداری پول

در دنیای مشوّش کنونی، پول استوارترین تکیه‌گاه به قلم رفته است. هر چه از اعتقادها کاسته و بر اضطراب‌ها افزوده می‌شود، مردم بیش از پیش در دامن پول پناهگاه می‌جویند. شخص یا باید کار بکند و پول به دست آورد، یا نابود شود.

دنیای غرب چنان فشرده شده است، چنان زندگی در آن به تنگی گرائیده که هر کسی ناگزیر است روی پای شخص خود بایستد. هر کسی باید به فکر خویش باشد. کمتر کسی را مجال آن است که به دیگری بیندیشد؛ حتی فرزند از سنّ معینی که گذشت دیگر نباید از پدر خود چشمداشت کمکی داشته باشد. نه دوست می‌تواند به کار آید و نه خویشاوند؛ درست مثل صحرای محشر، هر کسی باید بار گناه خود را بر دوش کشد و به راه خویش برود، بی آن‌که از جانب عزیزترین کسانش امید دستگیری‌ای باشد.

بنابراین، شخص در پی جستن اکسیری بر می‌آید که بتواند جانشین یار و دوست و

خویشاوند گردد و در روز مبادا و یا بیماری و پیری، از او دستگیری کند و به گاه تنهائی انیس و غمخوار او باشد؛ و این نیست مگر پول. در شهرهای بزرگ که اشخاص بندرت همدیگر را می‌شناسند، تنها به وسیلهٔ پول می‌توان اعتماد و احترام دیگران را به خود جلب کرد. در مهمانخانه و رستوران و تئاتر، تکریم و ادب متّوجه مشتری‌ای است که پول بیشتری پرداخته. اگر دو تن که یکی پست‌ترین و دیگری برجسته‌ترین فرد کشور خود باشند، وارد رستورانی شوند، درجهٔ احترام آن دو در نظر «گارسون» بسته به مبلغ انعامی خواهد بود که می‌پردازند. هیچ کس از کسی نمی‌پرسد که این شخص پست پول را از کجا آورده و کار او چیست، همین اندازه که سکهٔ رایج در دست داشت، جائی برای او در اجتماع گشوده می‌شود.

در دنیای غرب بهترین مصرف پول آن است که صرف سرگرمی و لذّت بشود. خاطرهٔ بسیار تلخ دو جنگ گذشته، عدم اطمینان به سیْر معقول و آرام جهان، و هراس از جنگی دیگر، مردم را به نحو آگاه یا ناآگاه بسوی فلسفهٔ «وقت پرستی» رانده است؛ همچنین نوعی حالت ناشکیبائی و بی‌قراری و شک زدگی در آنان پدید آورده، بدانگونه که ارزش نعمت‌ها در چشم آنان در «نقد بودن» و «محسوس بودن» و «قابل لمس بودن» خلاصه می‌شود.

از «به دنبال سایهٔ همای»

رفاه، مرمر لغزاننده‌ای است

یکی از عواملی که تمّدن غرب را تهدید می‌کند، رفاه نسبی است (خاصّه در آمریکا). این رفاه، نه به آسانی، بلکه به قیمت کار مداوم و ماشینی حاصل گردیده و اندک اندک روح و منش افراد را فدای آسایش تن می‌کند. کسی که به رفاه خو گرفت، نمی‌تواند از آن دست بردارد، و چون در ماشین اجتماع به صورت مُهره‌ای در آمده، ناگزیر است که تا

آخر عمر بر سر همان پیچی که او را نهاده‌اند بماند و بدین گونه قوای معنوی خود را از رشد باز دارد. اصولاً کمتر اتّفاق افتاده است که جامعهٔ مرفّه، جامعهٔ قابل احترامی باشد، زیرا جامعه نیز مانند فرد، هنگامی که به رفاه عادت کرد، ناگزیر است که برای حفظ وضع ممتاز خویش خود را به هر آب و آتشی بزند و یکی از آن این است که از دهن ملّت‌های ضعیف‌تر بگیرد و در دهن خود بگذارد.

از طرف دیگر شواهد متعدّدی در تاریخ تمدّن بشریّت می‌بینیم حاکی از آنکه رفاه، مرمر لغزاننده‌ای است. اقوامی که در خوشگذرانی و آسایش غرقه شده‌اند، دیری نگذشته که مضمحل گردیده‌اند. حتّی می‌توان گفت که رفاه و نعمت بیش از حد یک عامل ضّد تمدّن است؛ چه، جرقّه‌های فرهنگ و فکر همواره در جامعه‌ای درخشیده که احساس کمبود کرده‌اند، نیازمند و متحرّک بوده‌اند.

از «به دنبال سایهٔ همای»

قلّادهٔ طلا

تمدّن صنعتی در آمریکا، و تا حدّی در اروپا، قلّادهٔ طلا بر گردن مردم خود افکنده؛ به آنان آسایش مادّی بخشیده، اما در قید نگاهشان داشته.

پیشرفت‌هائی که در قلمرو فن حاصل شده حاکی از توانائی شگفت‌آور مغز بشر است. در مقابل، سیر معنّویت لنگ لنگان بوده است. بشر صنعتی امروز مثل آن است که یک پایش را به گاری بسته باشند، و پای دیگرش را به سفینهٔ فضائی؛ از جهت علم به جلو رفته، از جهت اخلاقی بازگشت کرده است. دروغ‌ها و شقاوت‌ها و دشمنی‌ها نیز به مقیاس موشک‌ها، عظیم و سریع شده‌اند؛ در یک چشم بر هم زدن مشرق و مغرب را در می‌نوردند.

از «به دنبال سایهٔ همای»

خوشبختی و انسان امروز

خوشبختی همیشه در توافق بین دنیای برون و دنیای درون جسته شده است. امّا این توافق در روزگار امروز بسیار کمیاب است؛ بنابراین چه فرق می‌کند که انسان به ماه برود، موشک به آن سر دنیا بفرستد، یا از هر دلار سرمایه‌گذاری در آمریکای لاتین پنج دلار سود کند. او خودش را گم کرده و اگر همهٔ گنج‌های دنیا را هم به او بدهند و کرهٔ خاک پر از ماشین و کامپیوتر شود، تا زمانی که این گمشدهٔ خود را باز نیابد، فایده‌ای ندارد: تو بر یاروندانی عشق باخت! اما روابط انسانی در اجتماع فشرده چه صورتی پیدا می‌کند؟ بی‌تردید خالی از گرمی، زیرا سندیکا و حزب و تعاون باید آن را تنظیم بکند، نه عاطفهٔ انسانی، یا احتیاج عمیق انسان به دوستی و مصاحبت. وقتی همه چیز بر نفع و حساب متّکی شد، احساس تا چه اندازه می‌تواند در آن راه پیدا کند؟ و این احساس به چه راهی سوق داده می‌شود، هنگامی که، بنا به آمار، یک کودک آمریکائی بین چهار تا بیست و پنج سالگی، سیزده هزار بار صحنهٔ آدمکشی روی صفحهٔ تلویزیون می‌بیند.

چون افق تمدّن صنعتی در دایرهٔ ملموس و محسوس جای گرفته است، بالطبع همه چیز محدود به حوائج تن می‌شود و اینجاست که حتّی لذائذ روحانی و امور معنوی‌ای هم که باقی مانده، به دشواری می‌توانند خود را از سلطهٔ حسابگری‌های جسمانی و اقتصادی بر کنار نگه دارند؛ اینجاست که تئاتر و موسیقی در خدمت تبلیغات تجارتی درمی‌آیند، مغزها و ذوق‌ها در معرض بیع و شری قرار می‌گیرند، و فرهنگ دنباله‌رو اقتصاد می‌شود.

از «آزادی مجسمه»

قابیل‌های دنیای صنعتی

بزرگترین دگرگونی‌ای که در زندگی بشر حادث شده، افزایش سرعت است. اگر دو

مرکب قدیم و جدید را با هم مقایسه کنیم، سرعت جت را نزدیک سیصد برابر سرعت شتر می‌بینیم، و این سرعت در زمینهٔ مخابرات به حدّ اعلای خود رسیده. در گذشته می‌بایست یکسال بگذرد تا کسی خبری از چین بیاورد، ولی الان با گرداندن پیچ رادیو، در یک لحظه از دورترین نقطهٔ دنیا می‌توان خبر گرفت. شاید تا چند سال دیگر، فرستنده‌های تلویزیون اقمار مصنوعی. تمام مردم گیتی را در پای یک تصویر بنشانند و سراسر جهان را در خود پرتو افکن سازند. از سرعت که بگذریم، دنیای امروز نسبت به چند هزار سال پیش در کُنه امور تغییری نکرده. همهٔ آنچه بشر از بدو تاریخ بعنوان بدی و عیب شناخته، با کمی تغییر سیما، هنوز به حال خود باقی است. اندوه، ناکامی، فراق و حرمان، استیلای خود را از روح انسان باز نگرفته‌اند. بلایای اجتماعی چون جنگ، بی‌عدالتی، تبعیض و استثمار؛ و مفاسد فردی، چون دروغ، تقلّب، دسیسه، ریاکاری و حق‌کشی، ذّره‌ای از حدّت خود نکاسته‌اند. اینها احوال و صفاتی هستند که از طوفان نوح تا به امروز مذموم شناخته شده‌اند، و همهٔ پیامبران و حکما و مصلحان اجتماعی برای دفع آنها قیام کرده و البتّه توفیق نیافته‌اند. روزی که قابیل، هابیل را کشت، آغاز آفرینش بود. اگر امروز هم که عصر فضا آغاز شده، دنیا پرباشد از قابیل‌های مجازات نشده، پس کو آن دگرگونی بزرگ که دنیای صنعتی نویدش را می‌دهد؟

از «ایران را از یاد نبریم»

آنچه در ایران
می‌گذشت

یورش فرنگی مآبی

یورش فرنگی مآبی در کشور ما به صورت نگران کننده‌ای درآمده است، هیچ حدّ و مرزی نمی‌شناسد، با هیچ مقاومتی روبرو نمی‌شود. آنچه بیشتر مایهٔ نگرانی است آن است که ما از تمدّن فرنگی قسمت‌های خوب را نادیده گرفته و به تقلید از ظواهر و زرق و برق قناعت کرده‌ایم؛ زیرا، توّجه به این جنبه آسان‌تر بوده. به کار انداختن «حس» خیلی آسان‌تر است تا به کار انداختن «ادراک». حسّ با ظواهر سروکار دارد، آنها را بی‌هیچ زحمتی می‌پسندد و می‌گیرد، اما ادراک که به معنی و عمق امور متوّجه است، باید راه دراز و دشواری در پیش گیرد.

کسانی از ما چون به خیال خود متجدّد شده‌اند، خود را بی‌نیاز می‌دانند که به هیچ اخلاقی پای بند بمانند: نه اخلاق ایرانی و نه اخلاق فرنگی. پای بند اخلاق فرنگی نیستند به بهانهٔ آنکه این نوع اخلاق، به درد محیط فرنگستان می‌خورد، نه به درد اینجا که هنوز «عقب مانده» است. پای بند اخلاق ایرانی نیستند، زیرا آن را مغایر با تجدّد و پیشرفت و روشنفکری می‌انگارند. نتیجه آن شده است که گروهی از روشنفکران ما به صرفهٔ خود ببینند که در «آزادبوم» زندگی عمر بسر برند، خود را تابع هیچ قلمرو اخلاقی نشمارند.

حساب این عدّه جداست؛ امّا اگر سموم این دگرگونی نزدیک شد که اکثرّیتی از مردم را آلوده کند، آنگاه باید واقعاً به فکر چاره افتاد. ما اگر در سودای تجدّدپرستی حدّ و اندازه نشناسیم، خطر آن است که هر چه خوب و اصیل در زندگی خود داریم، از کف

بنهیم؛ به مزایای واقعی تمدّن غرب هم دست نیابیم.

هم‌اکنون در شهرهای بزرگ ما، زندگی سیمای تحمّل ناپذیری به خود گرفته؛ تشویش و دستپاچگی و تزلزل و بی‌اعتقادی و سطحی اندیشیدن و خودپرستی و بدبینی، روح مردم را مانند موریانه می‌خورد؛ از تقلّب و دروغ و تزویر و ابتذال نگوئیم که خود داستان جداگانه‌ای دارد. امروز باید بیش از هر زمان دیگر در این کشور احساس مسئولّیت کرد، زیرا جامعهٔ ما در حال تحوّل است. این تحوّل در زمینهٔ مادّی خواه نا خواه انجام می‌گیرد، ولی در زمینهٔ روحی و اخلاقی چطور؟ چون اگر بین برون و درون، بین پیشرفت مادّه و سیر معنی، هماهنگی نباشد. تزلزلی عظیم در ارکان زندگی جامعه خواهد افتاد، چنانکه از هم اکنون نشانه‌های آن دیده می‌شود. یک جامعهٔ متمدّن را نباید تنها با پلیس و دادگاه و قانون حفظ کرد، باید پلیس او در درون خود او باشد.

وقتی چراغ‌ها خاموش شد، دزدها و جنایتکارها میدان می‌بینند، محیط شبیخون ایجاد می‌شود؛ حتّی اشخاص خوب، حتّی کسانی که در یک صف قرار دارند، ناگزیر همدیگر را زیر دست و پا له می‌کنند.

نظم یک شهر را نمی‌توان بر حسب ظاهر قضاوت کرد؛ نمی‌توان گفت چون مردم توی پیاده‌روها همدیگر را تکه پاره نمی‌کنند، پس شهر منظّم است. هنگامی‌که پایه‌های اخلاقی جامعه‌ای فرو ریخت، مردم از جهت روحی همدیگر را زخم می‌زنند.

خارج از هیاهوی تبلیغاتی، خارج از داد و ستدها و سوداگری‌ها، خارج از کشمکش های مرامی، وظیفه دیگری بسی خطیرتر، بر عهدهٔ همهٔ مردم روی زمین است، و آن «تعاون انسانی» است برای روشن‌تر کردن فضای زندگی، برای ایجاد هوائی تازه که بیش از هوای کنونی، قابل تنفّس باشد.

***

دنیای کنونی به دو دستهٔ «گرانبارها» و «سبکبارها» تقسیم گردیده؛ گرانبارها، در صنعت و پول غرق شده‌اند؛ اما مردم شرق هنوز به علّت همان فقر خود از موهبت سبکبار بودن برخوردارند، و به کام گرداب کشیده نشده‌اند؛ بنابراین برای ایجاد نظم

تازه‌ای در دنیا، در وضع مناسب‌تری قرار دارند.

شرقی بودن و فقیر بودن نه گناه است و نه ننگ، گناه و ننگ آن است که جامعه‌ای خود را قابل احترام نداند؛ سرزندگی و عزّت نفس خود را از دست بدهد؛ مانند دنباله روها و وارفته‌ها، به هر سویش می‌کشانند، کشیده شود؛ چون بچّه‌های دهاتی در برابر اسباب بازی، دل و دین خود را به اندک چیزی ببازد؛ روح تسلیم و تقلید کورکورانه و دلقکی در خود بپروراند؛ و پیوسته بخواهد خود را فراموش کند و سر گرم شود.

همچنین گناه و ننگ آن است که جامعه ای برای بهبود خود، برای رفع عیب‌های خود، چاره اندیشی نکند. ایستادن یا مانند شتر عصّاری، گرد خود گردیدن، در حکم گندیدن است؛ جامعه‌ای که با صداقت و صمیمیّت نخستین قدم‌ها را برای عزیمت برداشت، و خود را در راه افکند، جامعه‌ای قابل احترام است. به نظر من، این مهم نیست که پیشرفت او با چه درجه از سرعت صورت گیرد، یا کی به مقصد برسد؛ آنچه مهّم است صداقت و انسانیّت و زیبائی و وقار و هوشمندی‌ای است که با سیْر او همراه بشود. اگر در جامعه‌ای فرزند به پدر احترام نگذاشت، پدر نسبت به فرزند احساس محبّت نکرد، زن به محض آنکه شوهر کرد به فکر طلاق بود، دوستی وجود نداشت مگر به قصد معامله و بده بستان؛ و همه چیز با مقیاس پول اندازه گرفته شد، حتّی عقل و عشق و دانش و هنر و زیبائی؛ چنین جامعه‌ای هر چند هم در ناز و نعمت غوطه بزنند، خوشبخت نمی‌تواند به شمار رفت، و هر چند قدرت و مکنت داشته باشد، قابل احترام نمی‌تواند بود.

مقدّمهٔ «به دنبال سایهٔ همای»

روا نیست که ما یک ملّت بازیگر بشویم

کشور ما با آنکه هنوز صنعتی نشده است، از یورش تمدّن صنعتی در امان نمانده. ما

نزدیک است که همهٔ آنچه ظریف و شریف و خوب در خصائل ملّی مان بوده، از دست بدهیم؛ بی آنکه در مقابل، از مزایای تمدّن غرب بهره بگیریم.

من نمی‌توانم قبول کنم که ما یک ملّت «بازیگر» شویم؛ آماده برای آنکه از همه چیز تقلید کند؛ یا آنکه رفتاری نظیر رفتار مردم تازه به دوران رسیده داشته باشیم، یعنی شکُوه و جلال تمدّن «پلاستیک» و رادیوی ترانزیستوری و پپسی کولا چشم ما را خیره نماید.

نگرانی در این است که «پرستش غرب» در نزد عدّه‌ای، مرادف با ایمان کورکورانه، انقیاد و تقلید شده است.

این طرز فکر، حسّ ابتکار و شخصیّت را ضعیف می‌کند، و خواه ناخواه موجد تنبلی مغز و فساد اخلاقی و ابتذال می‌گردد.

برای ملّتی که صاحب میراث عظیم فرهنگی است و گذشتهٔ گرانی را به دنبال خود می‌کشد و بار سنگینی از تاریخ بر پشت دارد، ناروا و زننده است که سبکسری از خود نشان دهد، و خود را آنقدر پائین آورد که تا حدّ یک «تقلیدچی» تنزّل کند.

من غالباً این سئوال را از خود می‌کنم: هدف ما به طور دقیق چیست؟ این‌که یک کشور پیشرفته بشویم؟ بسیار خوب. ولی یک «کشور پیشرفته» در واقع چگونه کشوری است؟ یعنی این‌که کاملا صنعتی شده باشد؟ اگر چنین است به نظر نمی‌رسد که خود کشورهای صنعتی هدف مشخّصی در پیش داشته باشند. کشورهای غربی، در گردبادی از تولید و مصرف گیرافتاده‌اند و نوعی جنون صنعت آنها را در بر گرفته؛ لاینقطع می دوند، بی آنکه بتوانند خود را متوقّف کنند، بی آنکه بدانند مقصدشان کجاست. کشورهای اروپای شرقی نیز سیر و هدفی مشابه غرب دارند، منتها از راه دیگری به سوی آن می‌تازند. هدف ما، رسیدن به کشورهای صنعتی است، در حالی که یقین نیست که «پیشرفته»ها از ما «عقب مانده»ها خوشبخت‌تر باشند.

آنچه دنیا کسر دارد، یعنی هم پیشرفته‌ها و هم عقب مانده‌ها کسر دارند، سعادتی است که واقعاً سعادت باشد؛ سعادتی ساده، استوار و انسانی؛ و نیز سلامت و بنیه‌ای که

مبتنی باشد بر عدالت و تعادل، گذشت و تفاهم.

امروز بشر «توسعه یافته» و «متمدّن» به همان سادگی و آسانی آدم می‌کشد، که در آغاز خلقت، قابیل، هابیل را کشت. حتّی می‌توان گفت که انگیزهٔ قابیل در کشتن هابیل شریف‌تر از انگیزهٔ بشر امروز در آدمکشی بود. من این را نمی‌توانم «پیشرفت» بنامم، همچنین نمی‌توانم مفتخر باشم که در یک دوران متمدّن عمر به سر می‌برم.

بهمن ۱۳۴۴

از کتاب «گفتگوها»

راهی که در پیش است راه انحطاط است

جای انکار نیست که ما امروز در حال برزخ تأسف‌آوری بسر می‌بریم؛ نزدیک است از گذشتهٔ خود ببریم و حال آن‌که با حال پیوندی نداریم. بی‌آن‌که هنوز از مزایای صنعت برخوردار شده باشیم، زبون و اسیر عیب‌ها و آشفتگی‌های آن گشته‌ایم. سر رشته‌ها به دست مردمی است که ایمان خود را از همه چیز بازگرفته‌اند، مگر از آنچه سود مادّی‌ای در آنست. جامعه‌ای به تکوین و رشد گرائیده که پایه‌های اخلاقی سال بسال در آن سست‌تر می‌شود، مکارم انسانی دستخوش تطاول و تحقیر و ریشخند است. ما اگر هنوز نتوانیم کارخانه بسازیم یا اختراعی عرضه کنیم، جای ملامت چندانی نیست، چراکه در این زمینه سابقه و سنّتی نداشته‌ایم، لیکن اگر برغم گذشته‌های خود، در عالم فکر و معنی به انحطاط و عجز بگرائیم، بسیار تأثّرآور خواهد بود. برای ما ناممکن نیست که هر زمان بخواهیم، در هر رشته از امور فنّی و یا غیر فنّی، «کارشناس» از خارج دعوت کنیم، ولی آیا در مورد معنویّات و فضائل انسانی و ملّی نیز می‌توانیم چنین کرد، می‌توانیم به دیگران توسّل جست؟ آیا در ازای پرداخت مبلغی میسّر خواهد بود که نقّاش و نویسنده و مورّخ و نقّاد از خارج بیاوریم، یا هنرپیشه برای آن‌که در تئاترها و فیلم‌های ما بازی کند،

یا گویندهٔ رادیو تا برای ما فارسی درست حرف بزند و به ما بیاموزد که چگونه زبان خود را تکلّم کنیم؟

ما امروز بیش از هر چیز نیازمند رستاخیز اخلاقی هستم. باید امیدوار بود که هنوز در این ملک کسانی باشند که ایران را تنها برای چاه‌های نفت و بنای فرودگاه مهرآباد و نقشهٔ تهران بزرگش دوست ندارند؛ در گذشته و حال او هزار زیبائی و معنی و لطف می‌یابند که سرهای آنان را از غرور ایرانی بودن بلند نگاه می‌دارد. مگر اینان در پی چاره اندیشی باشند و نگذارند که شکوه معنوی این قوم رو به زردی گذارد، چرا که هر گاه ملّتی لطف ذوق و سجایای اخلاقی و سلامت روح خود را از دست داد، دیگر ملّتی سزاوار اعتنا نیست، ولو کشور او موج زند از کارخانه و لوکوموتیو و تراکتور و بول‌دوزر...

از «ایران را از یاد نبریم»

تجدّد یا زائده‌های تمدّن غرب

این‌که دورانی برود و دوران بهتری جایش را بگیرد جای خوشوقتی است، اما این بهتر بودن باید با معیارهای عقل پسند به اثبات برسد، نه استدلال‌های صفرائی و سودائی. برای آن‌که ببینیم یک دوره خوب است یا بد، باید سنجیده شود که با چه فرهنگی زندگی می‌کند. به نظر من نه درآمد سرانه، نه درآمد ملّی، نه تعداد اتوموبیل‌های توی خیابان، نه ساختمان‌های بلند، نه حتّی کاهش تعداد مرگ و میر، نمی‌تواند به تنهائی شاخص پیشرفت تمدّن، یا خوب بودن زندگی قرار گیرد. پیشرفت زمانی صورت اطمینان‌بخش می‌یابد که در زمینهٔ فرهنگ نیز حاصل شده باشد، و باز نشانهٔ این فرهنگ افزایش تعداد مدرسه یا دانش‌آموز یا شبکهٔ تلویزیون نیست، بلکه افزایش کیفیّت زندگی است، در جهت بهتر شدن و شکفته‌تر شدن انسان و ایجاد جامعه‌ای هموارتر و عادلانه‌تر و بارورتر که بین نیازهای مادّی و معنویش موازنه‌ای

باشد. بازگرداندن همه چیز به رونق اقتصادی تأسّف انگیز است، اگر نگوئیم فریب دهنده؛ زیرا درست همین جاست که باید ترسید. رونق اقتصادی اگر فرهنگ رفیق راهش نباشد، فساد روحی بر جامعه عارض می‌کند که زیانش از عقب ماندگی تکنیکی به مراتب بیشتر است.

البتّه هر جامعهٔ در حال تحوّل دستخوش تکان‌هائی است، و این همان است که در اصطلاح «تکنوکرات»ها انتقال از جامعهٔ «سنتی» به «صنعتی» خوانده می‌شود، امّا این نباید بدان معنا باشد که طریقهٔ ارزان خری و آسان خواری بر جامعه حکمفرما گردد و معجونی که از وصلت فرخندهٔ «سنّت و صنعت» و «شرق و غرب» به دست می‌آید، تفاله‌های تمدّن غربی باشد، به اضافهٔ زائده‌های فرهنگ بومی‌که در خدمت تن آسانی و حرص قرار گیرد.

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

غرب و باغ افسانه

در سراسر ایران مکانی وسوسه انگیزتر از فرودگاه مهرآباد نیست. همان خر دجّال که می‌گویند از هر مویش صدای سازی شنیده می‌شود فرودگاه مهرآباد است.

در نظر بسیاری از ما «مهرآباد» گریزگاهی است به سوی سعادت، یعنی غرب. گمان می‌بریم که در غرب به همه چیز می‌توان دست یافت: آرامش روح، آسایش بدن، لذّت، دانائی، آزادی، حتّی عشق، و حال آنکه در شرق هر چه هست نارسا و نادلپسند است.

***

تصوّر بعضی از جوانان ما از غرب، تصوّر آن باغ افسانه است که در بیابان برهوت بناگهان بر شاهزادهٔ سرگردان ظاهر می‌شود؛ شاهزاده قدم در آن می‌نهد و جوی آبی می‌بیند و قصری و درختان تناور و مرغان خوش‌آواز که بر شاخه‌ها نغمه سرائی می‌کنند.

آنگاه به درون قصر می‌رود و از اطاق‌های تو در تو و مجلّل می‌گذرد و در یکی از اطاق‌ها سفرهٔ گسترده‌ای می‌یابد که طعام‌های لذیذ و شراب‌های خوشگوار بر آن چیده شده، و طعام‌ها چنان گرم و تازه است که هنوز بخار از آنها بلند می‌شود و او که مشقّت بسیار کشیده، تنها بر سر سفره می‌نشیند و از غذاها سیر می‌خورد و از شراب‌ها سیر می‌نوشد؛ سپس در قصر خلوت که گوئی برای او «قوروق» کرده‌اند به گردش می‌پردازد. در یکی از حجره‌ها دختر آفتاب روئی را می‌بیند که دربند کشیده شده. بی‌درنگ خنجر از کمر می‌کشد و بندهایش را می‌گسلد و او را در آغوش می‌گیرد و از او کام می‌ستاند. دوران محرومی به پایان رسیده است. هر دو از آنِ یکدیگر می‌شوند و به خوشبختی همیشگی می‌رسند.

میانه سالان و پیران ما نیز بیش وکم همین توهمّ را دربارهٔ غرب دارند و نمی‌توانند از جاذبهٔ آن بر کنار بمانند.

از «به دنبال سایهٔ همای»

در همه جا قلب به جای اصل

در مورد سیاست مذهبی چون پیش از این اشاره‌ای داشتیم، تکرار مطلب نمی‌کنیم. همین اندازه بگوئیم که می‌بایست همهٔ ارکان اصلی دین چون انصاف و حق‌طلبی و پارسائی و قناعت و ایستادگی بر سر ایمان، به دست فراموشی سپرده شود، و در مقابل، سفره اندازی و سقّاخانه و آش و پلو و خودنمائی‌های پوشالی به میان آید، و پول‌های هنگفت از این سو و آن سو خرج شود، برای آن‌که مردم فراموش کنند که ظلم در همان دو قدمی آنهاست.

اما شبه سوسیالیسم کذا قضّیه‌اش از همه شیرین‌تر بود. وقتی شما مثلاً یک وزیر را می‌دیدید که کلاه پوست به سر وکت چرمی به تن، برای گرفتن رژه ایستاده و محکم و

عبوس دست به کنار گونهٔ راست زده، در حال و قیافه‌ای که «چه گوارا» و «جیاب» می‌بایست بیایند، و الفبای انقلاب از او یاد بگیرند، ولی در همان لحظه لااقل صد میلیون دلار در بانک‌های خارج خوابانده بود، چه حالی به شما دست می‌داد؟

* * *

در تعقیب همین روش است که تعدادی پیشرو و پیشتاز قلاّبی در زمینهٔ سیاست و ادب و هنر و اقتصاد و علوم اجتماعی و حتّی روحانیّت به میان خلق رها می‌شوند و با مردم روبرو می‌گردند، به صورت شاعر قلاّبی و نقّاش قلاّبی و آزادیخواه و مخالف خوان قلاّبی و نویسنده و متفکّر و روحانی قلاّبی و از این دست ... به طوری که کسی که بی‌خبر باشد و به دیدهٔ معمولی بنگرد، خیال می‌کند که هیچ شأنی از شئون تجدّدخواهی و پیشروندگی نیست که دستخوش غفلت و عطلت مانده باشد.

و باز به همین سبب است که همه چیز یک رو پیدا می‌کند و یک پشت و هیچ وقت پشت و روها با هم هماهنگ نیست. چیزی به شما عرضه می‌شود که در باطن چیز دیگری است، و منظور دیگری را در خود نهفته دارد.

۱۳۵۶

از «ذکر مناقب حقوق بشر ...»

در جامعه‌ای که فقط پول سالار است

در جامعه‌ای که پول به خودنمائی می‌پردازد (چون زن استریپ‌تیزکننده) چشم‌های حریص به دودو می‌افتند، و مردم به دو دسته می‌شوند: کسانی که به این ثروت دسترسی دارند و کسانی که ندارند. آنها که دارند از آنجا که قدرت و امکان در چنگ آنهاست کشانده می‌شوند به جائی که همه چیز را بر گرد کاکل پول بچرخانند، و آنها که ندارند چون شریک منفعل یا ناظر متحیّر، بازیچهٔ دست جامعهٔ ناهنجاری می‌گردند که علی‌رغم

آنها ایجاد گردیده و شاخش در دست آنهاست و پستانش در دست گروه اوّل.

به طور کلّی در جامعه‌ای که در مرحلهٔ انتقال یا اختلال فرهنگی است، جستجوی مقام و پول رایج‌ترین راه و رسم زندگی می‌شود، زیرا تکیه‌گاه‌های دیگر (دانش و هنر و نیکنامی) که در جامعهٔ فرهنگ یافته مورد اعتنا بوده، متزلزل گردیده؛ این فکر کم و بیش در جمعی ریشه می‌دواند که چون فردا روشن نیست باید آیندهٔ خود و خانواده را با پول تأمین کرد و البتّه خود این بی‌اعتمادی و ترس از فردا، ریشه‌کن‌شدگی فرهنگی را تسریع می‌کند.

کشور می‌شود مسافرخانه‌ای که به آن به چشم «گذرا» نگاه کنند. می‌دانیم که سست ترین رابطهٔ فرد با آب و خاکش رابطه‌ای است که تنها بر جلب منفعت مادّی مبتنی باشد. رفته‌رفته سایر علقه‌ها به شوخی شبیه می‌گردد، و این فکر که خاصّ «هرجا وطن» است آئین زندگی می‌شود که به شرط داشتن پول بهترین نقطهٔ دنیا مال شماست. و منعم به کوه و دشت و بیابان غریب نیست ...

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

ماهیان دریای آزاد

و بدینسان، ما در مشرق زمین ناظر سیاستمداران و «کارشناسانی» بوده‌ایم که ماهی دریای آزاد باشند؛ از دریای «سرخ» به دریای «سیاه» شنا کنند و بر عکس؛ و داعیه دار آزادی، اگر به او بگوئی کلاه بیاور، سر بیاورد، و چه بسیار اوقات به یاد آن زن جادوگر می‌توان افتاد که در کتاب امیرارسلان خود را به شکل فرّخ لقا در آورده بود، ولی از دهانش بوی گوشت مردار می‌آمد.

همانگونه که بر زمین بکر می‌توان هر چه بخواهی کاشت و دروید، طبایع رها شده از نید اصول و ملاحظات اخلاقی نیز خیلی آسان‌تر می‌شده است که هر باری بخواهند در

آنها فرود آورند؛ و هر چند، می‌توانیم دانشوران با عزّت نفس و پارسارا مستثنی کنیم، رویهم رفته می‌بینیم که قلمرو روشنفکری و فن و سواد، منبع پربرکتی بوده است برای آن‌که هر دستگاه بتواند خدمتگزاران باب طبع خود و «بهترین بهترین»ها را از میان آنها بیرون بیاورد.

از «ذکر مناقب حقوق بشر ...»

ای کاش که جای آرمیدن بودی

کسانی هستند که دمبدم از خود می‌پرسند «چه باید کرد؟» و جوابی برای این پرسش نمی‌یابند. در این سردابهٔ شوم، در این غار پیچ در پیچ، به هر سو که روی می‌آوریم سرمان به سنگ می‌خورد. افتان و خیزان، هر چه می‌کوشیم که دریچه‌ای رو به روشنی بیابیم، بیهوده است. گوئی هر تیرگی، تیرگی‌ای دیگر و هر بیراهه، بیراهه ای دیگر می‌زاید و سرگردانی و گمگشتگی پایان ناپذیر است.

گمان مبرید که از حیرت فلسفی یا سر گشتگی بزرگ انسانی حرفی در میان است. نه، درد اینست که غم‌های ما به هیچ وجه بزرگ و لطیف و معنوی نیست؛ در ای شهر، غم‌های کوچک، تب و تاب‌ها و دغدغه‌های مبتذل ابلهانه، آدمی را از پای در می‌افکند. همهٔ نیرو و تدبیر و وقت یک تن از صبح تا شام باید به کار افتد، تنها برای آن‌که چرخ زندگی روزمرّه لنگ لنگان بچرخد. حتی همین زیستن ساده، بدون آرمان، بدون بلند پروازی، بدون لذّت، بدن شوق، یعنی بی‌رنگ‌ترین زندگانی‌ها، خود معمّای جان‌فرسائی شده است. لحظه‌ای از آرزوهای والا چشم بپوشیم، نگوئیم وضع بدان گونه باشد که در خور حیثیّت انسانی است؛ لیکن هر فرد زنده، در هر جامعه‌ای، حق دارد توّقع کند که ساده و آرام و بی‌لکّه عمر بسر برد؛ حق دارد در وطن خو بماند و از مواهب طبیعت که برای هر جنبنده‌ای رایگان است، چون پرتو آفتاب، آسایش شب و زیبائی روز،

برخوردار گردد؛ هنگامی که خسته از کار برخاست، بتواند در گوشهٔ خلوتی قدم بزند، در کاشانهٔ خود آرامشی به دست آورد. ولی همه می‌دانیم که این هم میسّر نیست؛ خاطرها را چنان غباری گرفته، زندگی‌ها چنان مشکل، و شهر چنان نابسامان است که نه می‌توان اندکی به خویش پرداخت و نه می‌توان از آنچه طبیعت ارزانی داشته، بهره گرفت...

جامعه‌ای را به تصوّر در آوریم که بر وارونگی استوار است. بالطبع در چنین جامعه‌ای باید وارونه زیست تا همان زندگی کردن عادی میسّر گردد. وارونگی به معنای آن است که همهٔ معیارهای اخلاقی دگرگون شود؛ بدی و نیکی و کژی و راستی از هم باز شناخته نگردند؛ فضائل انسانی به پژمردگی گراید، هیچ گونه استعداد، هیچ گونه جوهر، مجال جلوه نیابد، مگر آن‌که تن به ابتذال و پستی دهد. در چنین جامعه‌ای همه چیز کدر، آلوده و مشوّش است. کمتر کسی در پی آنست که از راه راست به مقصد برسد، همه در جستجوی کوره راهند، تمامی فکر و استعداد و ذوق مردم متوّجه آن می‌شود که کلاه همدیگر را بردارند، یا لااقل گلیم خود را از آب بکشند. لبخند از لب‌ها و لطف از نگاه‌ها دور می‌گردد. مهربانی و گذشت و اعتماد، جای خود را به بی‌شرمی و خشونت و بدبینی می‌دهد. دوستی‌ها نه از تفاهم و احترام، بلکه از احتیاج و حسابگری سرچشمه می‌گیرد. دشمنی‌ها نیز بی‌دلیل یا معلول اغراض خصوصی است . مال اندوزی، شکم خوارگی، شهوت‌رانی، و مقام‌طلبی غایت مقصود و کمال مطلوب بیشتر افراد «تحصیل کرده» می‌گردد؛ کشور، چون شتر قربانی‌ای است که باید تلاش کرد و به هر قیمت بود تکه‌ای از گوشتش را ربود. نظرها کوتاه و دل‌ها سخت می‌شود. آرمان و فروغ و معنی از جامعه رخت بر می‌بندد؛ فراموش می‌گردد که لذّتی ورای لذّت آنی و فردائی ورای امروز هست.

در چنین جامعه‌ای همه از هم بیزاری می‌جویند، همدیگر را به چشم بدخواه می‌نگرند و زندگی را بر همدیگر تلخ می‌کنند. نوعی مسابقهٔ جهنّمی برای نزدیک شدن به منابع زر و زور درگیر می‌شود. چون نه مرز حق مشخّص است و نه مرجعی برای استیفای حق، هر کسی می‌کوشد تا سنگری از حیله و چاپلوسی و دروغ گرد خود ببندد.

این فکر زشت خطرناک تعمیم می‌یابد که اگر بخواهی زور نشنوی باید زور بگوئی، اگر بخواهی پایمال نشوی باید پایمال کنی.

در جامعه‌ای که بر وارونگی استوار است، نه آسایش مادّی هست و نه گشایش معنوی، هیچ چیز نیست؛ شبی به روز پیوسته می‌شود و نام آن را نهاده‌اند زندگی. در این جامعه، جدّی‌ترین مسائل بشری را می‌توان بصورت چنان مضحکه‌ای در آورد که گوئی برای به راه بردن کارها استعداد مسخرگی بیشتر لازم است تا فَن راه برندگی.

...اگر جامعه‌ای چنین شد، هیچ کس در آن به خوشبختی دست نخواهد یافت، حتّی کسانی که همهٔ نعمت‌های مملکت را به انحصار خود در آورده‌اند. چه، نباید لذّت و شهوت را که همواره سایهٔ ملال و ندامت برخوردارد، با خوشبختی که مستلزم شکفتگی و روشنی و آرامش روح است اشتباه کرد. زندگی‌ها در دنیای کنونی چنان به هم نزدیک است که باید محیط سعادتمند ایجاد کرد تا بتوان با سعادت زیست. سعادت جامعه نیز چون فرد، به تنگدستی و یا تنعّم اوبستگی اصلی ندارد. رفاه مادّی برای فرد یا جامعه وسیله است نه غایت. جامعه چه فقیر باشد و چه غنی، احساس سعادت واقعی نخواهد کرد، مگر آن‌که افق زندگی در برابرش گشوده بماند؛ از امید و اعتماد و شور لبریز باشد؛ ببیند که رو به راهی روانست و این راه، او را به مقصدی می‌رساند، هر چند این مقصد دورو دست نیافتنی باشد. بشریّت حکم کاروان دارد، از سکون و رکود ملول می‌شود، نیازمند آنست که پیوسته به پیش رود. از این رو، بزرگترین و خطرناکترین گناه آن است که راه را بر جامعه‌ای ببندند و در جلو افق او پلاسی سیاه بکشند. ***همواره انقلاب و طغیان در جوامعی پدید آمده است که راه سیْر بر آنها بسته مانده.*** توجّه به سیر معنوی و جسمانی هر ملّت نخستین وظیفهٔ حکومت است. هیچ کشوری را در حال پیشرفت نمی‌توان شمرد، مگر آن‌که همهٔ مردم آن هم آهنگ رو به راه نهند.

ساختن سد و راه و خیابان اگر بدانگونه نباشد که دل‌های مردم به همراهی بازوانشان به جلو رود، مفهوم همان بناهائی را خواهد داشت که اسرای قدیم برای فاتحان بر می‌افراشتند.

گروهی که عیش خود را در آن می‌بینند که این مُلک ماتم‌سرائی باشد، محیط را به دلخواه خویش آراسته‌اند؛ مردم را پای بند گرفتاری‌های حقیر کرده‌اند تا هیچ کس را فرصت اندیشیدن باقی نماند، به امید آن‌که چون فرصت اندیشیدن نبود، کسی از خود نخواهد پرسید «زندگی‌ای که جوهر و لطف را از دست داد، به چه درد می‌خورد؟ به چه درد می‌خورد زندگی بنده‌وار، تاریک، غرقه در سموم و تعفن؟» و اکنون کار به جائی کشیده است که دیگر نعمت‌های رایگان طبیعت چون آسمان فیروزه‌فام، آفتاب خوش، تازگی بهار و لطف خزان نیز نمی‌تواند چهره‌ها را از هم بگشاید.

در این میانه تنها مایهٔ تسّلی آنست که بشر به هر درجه از ذلّت فرو افتد، نیروی امیدوار بودن را یکباره از دست نمی‌دهد.

از «ایران را از یاد نبریم»

انسانی که تعبیه می‌بینند

... و امّا برنامهٔ تلویزیون که در آن زمان به اوج پیشرفت و سرگرم کنندگی خود رسیده است، لبریز خواهد شد از «شو»: شنبه شو، یک شنبه شو، دوشنبه شو، سه شنبه شو، چارشنبه شو، پنح شنبه و جمعه شو. حتّی وحشتناکترین خبرهای مربوط به جنگ و زلزله هم آن قدر با غنج و دِلال عرضه می‌شود که بیننده بتواند خود را در صحنه مجسّم کند، بی آنکه البتّه لطمه‌ای از آن جنگ یا زلزله به او برسد، و بدین گونه وحشیانه‌ترین شهوت ها که عبارت باشد از این‌که آدمیزاد شاهد درد کشیدن دیگران باشد، بی آن‌که خود از آن درد سهمی داشته باشد، اقناع می‌گردد.

و این «تماشائی عزیز» چون از کار روزانهٔ خود برگشت، لباس راحت خانه و کفش راحت خواهد پوشید، و توی صندلی راحت لم خواهد داد، و چشم به صفحهٔ تلویزیون خواهد دوخت، و ساعت‌ها بدینگونه در خلسه و نشئه و هیجان و شور غوطه خواهد زد.

و اعلان‌های رنگارنگ آمیخته به چاشنی قوی سکس به او خواهند گفت که چه بخورد و چه بنوشد و چگونه زندگی بکند. دیگر احتیاج نخواهد بود که به فکر کردن بپردازد، چون و چرا و شک بکند؛ همه چیز برای او آماده شده است و کسانی این فداکاری را خواهند داشت که به جای او بیندیشند، به جای او اظهار عقیده بکنند و تصمیم بگیرند.

و در این دوره دیگر «انسان‌ها» به «تماشائیان» تبدیل شده‌اند، دیگر از انسان خبری نیست، هر چه هست و نیست «تماشائی» است.

* * *

موجود تماشا کننده، دنیای معنوی‌ای جز «دنیای شو» نخواهد داشت. زندگی می‌شود یک تماشاخانهٔ عظیم و سرتاسری که در آن فقط نمایش‌های مشغول کننده، قلقلک دهنده، به هیجان آورنده و میخکوب کننده به تماشا گذارده می‌شود، بدانگونه که فقط بتواند سطح وجود را لمس کند؛ عمق وجود که کانون تفکّر است برای این مردم «منطقهٔ ممنوعه» خواهد بود، با پاسبان و سیم خاردار.

فلسفهٔ حباب باز خواهد گشت به این اعتقاد که زندگی یک حادثه است، بازی مکرّر خسته کننده‌ای است. باید از آن بی‌خبر ماند، باید تنها به پذیرائی از حس‌ها و غریزه‌ها پرداخت و وقت را کشت، و برای کشتن وقت هم هیچ داروئی مؤثرتر از تماشا نیست.

چیزی جانشین فرهنگ خواهد شد که فقط صورتک (ماسک) فرهنگ را بر روی خواهد داشت، و این فرهنگ کذا که از طریق دستگاه‌های فرستنده و هفته نامه‌های مصّور عرضه خواهد گشت، مونتاژی خواهد بود از اجزاء خارجی و لحیم کاری داخلی، سکس و دلقکی و جنایت سه ستون نمایش خواهد شد که وقت‌ها و حواس‌ها گرد آنها به طواف خواهند پرداخت.

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

آدمیّت و مقام

درکشورما،بین عدّه‌ای، رسم بر این شده است که ارزش و اهمیّت اشخاص را بر حسب مقامی بسنجند که آنان در دستگاه دولت اشغال کرده‌اند، یا بر حسب درجهٔ وابستگی‌ای که به دولت دارند. اینان کسی را «موفّق» می‌دانند که از گوشت شتر قربانی دولت به او سهمی رسیده، وکسی را «ناکام» که از این سهم بی‌نصیب مانده باشد.

* * *

چند کلمه ابلاغ، اعتبار و شأن می‌بخشد، حتّی فضل و دانش و هوش اعطا می‌کند، و چند کلمه ابلاغ عزل، همهٔ اینها را به ناگهان می‌گیرد.

این طرز فکر، قرینهٔ تأسف‌انگیزی بر فقر فکری و انحطاط فرهنگی یک جامعه است. محدود ساختن خوشبختی یا شأن به یک راه، آن هم لرزان‌ترین و بی‌اعتبارترین راه‌ها، نشانهٔ آن است که معنی زندگی و ارزش‌های انسانی مورد تحقیر یا نفی قرار گرفته است. من تصّور نمی‌کنم که از قدیم‌ترین زمان تا به امروز هیچ قومی را بتوان یافت حتّی بی‌فرهنگ‌ترین اقوام که حکما و پیشوایانشان به آنان گفته باشند: «هدف شما باید این باشد که مقام دولتی‌ای به دست آورید» یا «بهترین شما کسانی هستند که مهمترین مقام‌ها را دارند» یا «درجهٔ انسانیّت و اعتبار شما بسته به مقام شماست!» بر عکس، در کتاب‌های فلسفی و علمی و دینی همهٔ ملّت‌ها، از دانیال نبی تا انشتاین، این دستور کم و بیش تکرار شده که هدف بشر باید سیْر به سوی تعالی باشد، باید آن باشد که «آدمیّت» خود را بپرورد، بسوی روشنائی پیش رود ...

امروز در جامعهٔ ما حرف بر سر این نیست که هر کسی دارای چه مایه از فضل و دانائی است، حرف بر سر این است که دستگاه دولتی، این فضل و دانائی را به چه درجه برآورد کرده است و با چه مقام و مبلغ آن را خریدار بوده. گوئی دانش مانند روحی بی‌بدن است، «شبح» و «طیف» است و تا زمانی که در «کالبد» دولت قرار نگرفته است، موجودیّت نمی‌تواند یافت.

***

... مقام در نظر عدّه‌ای به آن علّت دلفریب است، که زرق و برق و برو و بیا و ثروت با خود همراه می‌آورد، نه به علّت آن‌که باید منشأ خدمتی قرار گیرد. البتّه هر شغلی باید هدف و نتیجه‌ای داشته باشد: آهنگر که صبح در دکّانش را باز می‌کند، فرض بر آن است که باید تا غروب مقداری ابزار آهنی بسازد، یا باغبان که درخت‌ها را آب می‌دهد برای آن است که باغ، سبز بماند و ثمر بدهد. خوب، اگر قرار باشد که آهنگر در دکّانش را باز کند و پشت سندان خود بایستد و به همین اکتفا کند که شاگردانش بیایند و به او سلام بکنند و او باد توی گلو بیندازد و یکی را توبیخ کند و دیگری را تشویق، آنوقت به جای آهنگری کردن، پیش بند خودش را واکس بزند و چپق بکشد و چای بخورد، وکاری هم اگر کرد آن باشد که میله‌ای را بردارد و گِرد کند و دوباره آن گِرد شده را دراز کند و آن دراز شده را از نو گرد کند؛ و غروب هم در دکّانش را ببندد و برود خانه؛ این آهنگر مثل آن است که پای از خانه بیرون ننهاده باشد.

تا زمانی که وضع چنین است، تا زمانی که شأن و اعتبار و نفوذ به مقام دولتی وابسته است، نباید انتظار داشت که علم و فرهنگ در کشور ما رشد کند؛ یا فضیلت، خریداری داشته باشد.

جامعهٔ ما، جامعهٔ «بده بستان» شده؛ کسی برای دیگری کاری انجام می‌دهد، که انجام کاری از او انتظار داشته باشد و تا زمانی به او احترام می‌گذارد که امید خدمتی از او برود؛ مثل جوامع باستانی، که هنوز پول در آنها رایج نشده بود و معاملات به روش «معاوضه» صورت می‌گرفت؛ یکی یک کیل گندم می‌داد و در مقابل یک بز می‌گرفت، یا یک ران شکار می‌داد و اسبش را نعل می‌بست.

رواج این نوع شخصیّت و اعتبار عَرَضی، که وابسته به مقام است، مشکلات عظیمی در کشور ایجاد کرده، و هر روز مشکل بر مشکل خواهد افزود، مانند زخم کهنه که هر چه از آن بگذرد، عمیق‌تر می‌شود.

نخست آن‌که، عطش مقام، باعث گردیده که عدّه‌ای شب و روز، فکر و ذکر و وقت و

نیروی خود را در طلب آن به کار اندازند؛ خود را به هر آب و آتشی، از مشروع و نامشروع و پسند و ناپسند بزنند؛ و وقتی که می‌تواند در راه درست، یعنی افزایش دانش و عمل، خلاصه، تکامل شخصیّت، به کار برده شود، در این راه به هدر دهند؛ تازه وقتی مقام هم به دست آمد، باید همین بند بازی‌ها و وقت تلف کردن‌ها برای حفظ آن ادامه یابد؛ تا وی که کبوتر وحشی‌ای است، از بام نپرد.

دوم آنکه این وضع موجب شده است که دستگاه‌های عمومی‌و دولتی پر شود از اشخاص بی‌صلاحیّت و بی‌اعتقاد. چه، در این مسابقهٔ وحشتناک، که کمتر از نبرد «گلادیاتورها» نیست، غالباً کسانی پیروز می‌شوند که نه صلاحیّت و قابلیّت بیشتر، بلکه پر روئی و سماجت و وسیله انگیزی و زرنگی بیشتر داشته باشند؛ بدینگونه، نوعی روحیهٔ تقسیم غنائم و وقت گذراندن و تبلیغات چی گری و نازفروختن، بر دستگاه‌های عمومی سایه می‌افکند.

توقّع بعضی از جوانان ما حدّ و اندازه نمی‌شناسد، هر کسی هر چند حقیر، خود را برای هر شغلی شایسته می‌داند، یا شایسته‌تر از دیگران می‌داند، زیرا فکر می‌کند که اصلاً شایستگی و صلاحیّت مفهومی ندارد و اصول و ضابطه‌ای در کار نیست.

... جوانان ما یا با این روحیّه از خارج به کشور باز می‌گردند، و یا با روحیّه‌ای بدبین و نومید. کسانی که پشتیبان و پشتوانه و پشت گرمی دارند، جزو دستهٔ اوّل هستند و هر چه به آنان داده شود، باز هم بیشتر می‌خواهند.

چه، طرز تلقّی آنان از مملکت آن است که خوان یغمائی است و باید هر چه بیشتر از آن به طرف خود کشید.

یک مَثَل کوچک اقتصادی بیاوریم: اگر ما عواید نفت را ندیده بگیریم، از نظر علم تجارت و اقتصاد، قاعدتاً باید اینطور اندیشید که مقداری جنس به خارج بفروشیم و در مقابل آن، جنس‌هائی از خارج بخریم؛ به عبارت دیگر، واردات خود را در رابطه باصادرات بسنجیم. من اخیراً این فکر برایم پیدا شد که ببینم مثلاً یک «مرسدس» به چه قیمت برای ماتمام می‌شود. مرسدس، اتومبیل متوسّطی است که هر یک یا دو دقیقه،

یکدانهٔ آن از دهانهٔ کارخانه بیرون می‌آید. امّا بهای آن برای ما چیست؟ اگر آن را به قیمت مبدأ. سی هزار تومان بگیریم (مرسدس ۲۲۰) معادل بهای ۶۰ متر قالی می‌شود که از قرار هر متری ۵۰۰ تومان در ازای آن به آلمان بفروشیم. شصت متر قالی این چنانی را یک دختر پانزده ساله، اگر تمام روز در سال کار کند، گمان می‌کنم که لااقل باید هشت سال بر سر آن عمر بسر برد. (با مزد حدّاکثر روزی ۴ تومان). هشت سال، یعنی یک عمر، یک جوانی. دختری که هشت سال هر روز، پشت کارگاه نشست، می‌توان تصّور کرد که دیگر به درد زندگی نمی‌خورد؛ بدن از رشد باز می‌ماند، انگشت‌ها کج می‌شود، پاها رماتیسم می‌گیرد و چشم از نور می‌افتد.

خوب، این مرسدس که به قیمت یک زندگی، یک جوانی تمام شده است، یکی از «روشنفکران» ایرانی، سیگار زیر لب، پشتش یله می‌دهد و به زمین و زمان ناز می‌فروشد، و پس از آنکه دو سالی از عمرش گذشت، دیگر «زیر دلش» می‌زند و در صدد بر می‌آید که آن را به نو تبدیل کند. این جوان روشنفکر که ادّعا دارد که از دانشگاه‌های آمریکا یا اروپا مدرک تحصیلی به دست آورده، و خود را دانشمند می‌شمرد، گویا لحظه‌ای به خاطرش خطور نمی‌کند که هموطن نگون‌بخت او، برای بافتن قالی‌ها و آوردن این اتوموبیل به ایران، چه زجری کشیده؛ حتی شاید بدنش حسرت کمی آفتاب داشته که در این سرزمین برای همه رایگان است و او از آن محروم مانده؛ و چه بسا که این دخترقالی باف، حق و صلاحیّت و سهمش در استفاده از مواهب این آب و خاک به هیچ وجه از وی کمتر نبوده باشد.

سوم آنکه، وابسته بودن شأن و درآمد به مقام دولتی، دانش و تخصّص را دستخوش رکود کرده است؛ و این به نظر من بزرگ‌ترین لطمهٔ آن است. اگر وضع بر همین منوال به جلو رود، تا چند سال دیگر، ایران یکی از کم مایه‌ترین کشورها خواهد شد.

در کشور ما، برای کمتر کسی فرصت فکر کردن باقی مانده است. آن حدّاقل خلوص و خلوت و ایثار و فراغت و اعتقادی که لازمهٔ هر کار فرهنگی است، از جامعهٔ ما رخت بربسته. در همین تهران، شهر دو میلیونی، آیا چند نفر را می‌توان یافت که در

آزمایشگاه‌ها به تحقیق و کشف علمی مشغول باشند؟ این بدان سبب نیست که مردم ایران ذاتاً حوصله و استعداد کارهای اساسی را ندارند؛ بلکه بدان سبب است که «جوّ فرهنگی» درکشور ما ایجاد نشده، این متاع خریدار ندارد. گرفتن یک شغل دولتی و با رفاه زندگی کردن بسیار آسان‌تر و محترمانه‌تر است، تا دل بستن به یک کار علمی که نتیجه‌اش بعد از بیست سال عاید می‌شود.

***

ما نمی‌توانیم تا ابد بر سر سفرهٔ علم مهمان باشیم. باید خودمان هم روزی تکان بخوریم. باید نشان دهیم که دوستدار و معتقد علم هستیم؛ این را باید از طریق کوشش در پیشرفت علم نشان داد، نه با زبان؛ وگرنه اتومبیل سوار شدن و کف اطاق خود را با «موکت» پوشاندن، یعنی از محصول کار فرنگی‌ها استفاده کردن، از عهدهٔ وامانده‌ترین اشخاص هم برمی‌آید.

در زمینهٔ ادب و فکر نیز وضع بهتر از این نیست. هم‌اکنون از صد کتابی که در سال منتشر می‌کنیم، بیشتر از نودتای آنها ترجمه یا اقتباس یا متون قدیمی است. مقاله‌های مطبوعات نیز بر همین روال است. آنچه محصول مغز و مبیّن فکر ایرانی امروز باشد، بسیار کم دیده می‌شود. مانند بدنی شده‌ایم که با قلب باطری‌دار خون به جریان می‌اندازد و با سرم و آمپول تغذیه می‌کند، و دیگر پس از چندی دستگاه گوارش و قلب او از کار می‌افتند و مأموریت خود را فراموش می‌کنند.

ما، نزدیک است که خود را تا سر حدّ یک کشور بی‌فرهنگ نفت فروش تنزّل دهیم، مانند «آقازاده»های سفیه بیکاره که یکی پایشان را می‌مالد و دیگری لقمه توی دهنشان می‌گذارد، گوش به زنگ هستیم تا اختراع تازه‌ای در گوشه‌ای از دنیا در زمینهٔ تجمّل و رفاه بشود و ما آن را بخریم و وارد کنیم. این فکر برای ما پیش نمی‌آید که گذشته از آنکه این نوع زندگی قابل دوام نیست، زشت و غیر انسانی نیز هست. دنیای کنونی پر است از فعالیّت و شور و چاره‌جوئی؛ هر کشوری می‌کوشد تا به قدر وسع خود، راهی به جلو بگشاید، کسب فضیلتی و دانشی کند؛ آنگاه عدّه‌ای از جوانان باصطلاح روشنفکر ما، تمام فکر و ذکرشان در اطراف رتبه و اضافه کار و پاداش و تلفن و «سکرتر» و اتومبیل

می‌چرخد. کم هستند از آنان که از این‌که وقت خود را تلف کنند، و کار مثبتی انجام ندهند، بر معلومات خود نیفزایند، کتابی ننویسند یا تحقیقی در زمینهٔ علمی نکنند، متأسّف و شرمنده باشند. لیکن فراوان هستند از آنان که اگر دفتر کارشان کم زینت‌تر از دفتر کار رفیقشان باشد، یا شش ماه یکبار ارتقاء مقام نیابند، یا به فلان مهمانی رسمی دعوتشان نکنند، خود را کسی ببینند که در زندگی «عقب» مانده است و حقّش «پامال» شده، و قدرش شناخته نگردیده و عمرش بر باد رفته.

هم شرم‌آور است و هم تأثّرانگیز. کسی نمی‌گوید که بروند مثل «گاندی» زندگی کنند، ولی آدمیّت و مردمی هم البتّه فقط در کراوات و ماشین ریش‌تراشی و ادوکلن و بلیط هواپیما خلاصه نشده است. کسی که اندکی ادّعای شرافت و فهم کند، باید گاه‌گاه بتواند از خود بپرسد: آیا من به نانی که می‌خورم می‌ارزم؟ این، برای یک انسان، عادی‌ترین و مهم‌ترین سؤال است. امّا آیا چند نفر از ما این سؤال راحتّی یکبار از خود کرده‌ایم؟

به جای آن‌که شب و روز، مثل گربهٔ نر که دنبال گربهٔ ماده می‌دود، دنبال مقام و پول بدویم، خوب است کمی هم به فکر غنی‌تر کردن وجود خود باشیم، کمی هم احساس احتیاج به سرزندگی و آزادی و فضیلت بکنیم. این حسرت را در دل خود داشته باشیم که کمی هم زبانه بکشیم، برقی بزنیم، نه مثل پیه سوزی که روغن گندیده‌ای تویش ریخته باشند، بسوزیم و دود کنیم؛ خاصّه آن‌که ناجوانمردی را نیز به نهایت رسانده بخواهیم توجیه کنیم که: تا دنیا بوده همین بوده؛ سوار سوار است و پیاده پیاده. من نکنم دیگری می‌کند. مردمی در بین نیست ...

اینها کلمات قصار روشنفکران مقام‌پرست ماست.

آنچه مصیبت را معمّائی‌تر و اندوهبارتر و دلخراش‌تر می‌کند، آن است که ما خود را نخبهٔ ملّتی می‌دانیم که روزگاری یکی از انسانی‌ترین و درخشان‌ترین فرهنگ‌ها را به دنیا ارزانی داشته است.

آذر ۱۳۴۴

از مقالهٔ «آدمیّت و مقام»

(ایران را از یاد نبریم)

تا فرنگی نگوید، معتبر نیست

این مسئله براستی قابل مطالعه است که ما امروز چرا اینقدر نسبت به هر چه «بنجل» و «قلاّبی» است، احساس کشش می‌کنیم؛ همچنین، چرا و چگونه در مدّتی کوتاه، در طّی دو ده سال، با سیْری مداوم، بسوی کژ ذوقی و بی‌سلیقگی لغزیده‌ایم. ایرانی ملّتی بوده است، که از دیر باز، به ظرافت و باریک اندیشی و زیبائی دوستی، شهرت داشته. امروز، ما آن چیزی را بیشتر می‌پسندیم که جنبهٔ «ضدّ ایرانی» و «غیر ایرانی» در آن قوی‌تر باشد؛ معیار زیبائی در نظر ما این است.

ما بنحو خجلت‌آوری اعتماد و اعتقاد نسبت به خود را از دست داده‌ایم. در طیّ تاریخ دراز خود هیچ‌گاه به این آسانی و مفتی، از لحاظ معنوی، «خلع سلاح» نشده بودیم؛ بی‌چون و چرا تسلیم نشده بودیم.

از «ایران را از یاد نبریم»

علم و دین

در فرهنگ گذشته شاخه‌ای که از همه ریشه‌دارتر بود، مذهب بود. اما تجربه‌ای است کهن که انسان، آئین‌ها را بر وفق مصالح ونیازهای خویش چرخانده است و هر جا تعارضی بین این دو بوده آئین‌ها به سود ضرورت‌ها میدان خالی کرده‌اند. هم اکنون تناقض میان علم و دین در سرزمین‌هائی از چشم‌ها پنهان نیست. مردم دم از دین می‌زنند، امّا بر وفق بی‌دینی زندگی می‌کنند. درست است که در کشورهای صنعتی غرب، روزهای یک‌شنبه در کلیساها مراسمی بر پای می‌شود و هنوز چند کشوری هستند که احزابی با نام مسیحیّت در آنها قدرتمند باشند (مانند آلمان و ایتالیا)، و چند سال پیش لیندون جانسون رئیس بزرگ‌ترین کشور مسیحی دنیا از مردم خود خواست که به کلیسا بروند و

برای خاتمهٔ جنگ در ویتنام دعا کنند! اما واقعیّت این است که همهٔ اینها تعارفی بیش نیست. مسیحیّت حکم رئیس جمهورهای بی‌اختیار را پیدا کرده که نشان و شمشیر و حمایل و لباس ملیله‌دوزی دارند، ولی اقتدار نه.

سایر کیش‌ها نیز بتدریج که علم و صنعت در کشورشان گسترش پیدا می‌کند، در کار تطبیق دادن خود هستند. اما این دوران تطبیق همراه با آشوب وجدان و تلاطم روحی است، زیرا مردم که با دین خو گرفته بوده‌اند، باید از اصولی بریده شوند که تصّور می‌کرده‌اند ازلی و ابدی است. از سوی دیگر منافع و امیال و فشار بیرونی زندگی، آنها را بر آن می‌دارد که این اصول جدّی گرفته نشوند. حاصل کار این شده است که یکی از سرچشمه‌های ناآرامی جامعهٔ صنعتی و نو صنعت، به سبب آن باشد که با این شخصیّت دوگانه زندگی می‌کنند: شخصیّتی که نه دیندار است و نه بی‌دین؛ معجونی است از یک سلسله حسابگری‌های آگاه و ناآگاه، و سرانجام به این نتیجه خواهند رسید که موضوع‌های زندگی تقسیم شوند:

هر جا دین کمکی به حفظ منافع کرد، آن را جلو بیندازند، و هر جا مانعی بر سر راه منافع ایجاد کرد، رهایش کنند. یک مشکل بزرگ دین آن بوده است که در طّی تاریخ و امروز نه کمتر از دیروز مورد سوءاستفادهٔ قدرتمندان قرار گرفته است.

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

بوم‌ها و آدم‌ها

تمثیلی از زبا شیخ شهاب‌الدین سهرودی آمده که خیلی معنی دار است و در عین حال ترس‌انگیز، آن را در اینجا به اختصار نقل به معنی می‌کنم: وقتی هدهدی در میان بوم‌ها می‌افتد. هدهد، به تیزبینی مشهور است و جغدها به کور بودن در روز. هدهد شب را در میان آنها بسر می‌برد. صبح روز بعد می‌خواهد عزیمت کند. بوم‌ها به او می‌گویند:

این چه بدعتی است که تو می‌آوری، چه عمل ابلهانه‌ای، مگر در روز کسی حرکت می‌کند، روز که همه جا تاریک است و چشم، چشم را نمی‌بیند؟! هدهد بی‌خبر از همه جا جواب می‌دهد: عجب حرفی می‌زنید، چطور روز تاریک است؟ همهٔ حرکت‌ها و کارها در روز می‌شود. نور خورشید بر همه جا تابیده است.

از جغدها انکار که در روز کسی نمی‌بیند و از هدهد اصرار، که همه چیز در روز دیده می‌شود. سرانجام بوم‌ها به طرف او هجوم می‌آورند که این مرغ که نمونهٔ کوری است دم از بینائی می‌زند! و با منقار و چنگال می‌افتند به جان او. به خصوص ضربه‌ها بر چشم فرود می‌آید. «دشنام می‌دادند و می‌گفتند که «ای روز بین! زیرا که روز کوری در نزد ایشان هنر بود.» هدهد می‌بیند که دارد کور می‌شود و جانش نیز در خطر است؛ جز این چاره‌ای نمی‌بیند که چشم‌هایش را بر هم بگذارد و بگوید: «من نیز به درجهٔ شما رسیدم و کور گشتم!» آنگاه دست از او بر می‌دارند، و او تا زنده است چنین وانمود می‌کند که نابیناست.

امیدواریم که عالم کسانی از ما، در کار آن نیست که به عالم بومان شبیه گردد، اما زیاد هم نمی‌توانیم روی آن قسم بخوریم، زیرا بحث بر سر روز بودن یا شب بودن، از هم اکنون گاهی خیلی داغ است.

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

پیشرفتگی
و
عقب ماندگی

کشور پیشرفته و کشور واپس مانده

این سال‌ها از کشورهای پیشرفته و واپس مانده زیاد سخن به میان می‌آید، لیکن فراموش می‌شود که پیشرفت صنعتی، دلیل سعادتمندی و شکفتگی جامعه نیست. توسعهٔ صنعت و غنای مادّی، چون حوائج مادّی را برآورده می‌کند، نیمی از خوشبختی را بنا می‌نهد، اما نیم دیگر در گروه مسائل بسیار پیچ در پیچی است.

جامعه‌ای را می‌توان سعادتمند خواند که نوعی توازن در تمام شئون آن برقرار باشد. من گمان می‌کنم که این اصل، صادق‌ترین معیار سنجش پیشرفتگی و واپس ماندگی است. منظور از توازن، حالت اعتدالی است که روابط فرد و جامعه و روح و جسم را تابع نظم مطلوب و متناسبی می‌کند.

ملّت‌هائی که در جوش و خروش و تقلاّی عنان گسیخته‌ای بسر می‌برند، و بر حرص خود فرمانروا نیستند، هر چند از حیث رفاه مادّی به جلو رفته باشند، نمی‌توانند تکامل یافته محسوب گردند.

از «ایران را از یاد نبریم»

چند شرط ابتدائی پیشرفت

... چنین پنداشته شده است که برای احراز پیشرفت همان بس است که در بعضی

شئون تغییراتی در جهت افزایش حجم یا کمیّت پدید آید، ولی کسانی هم هستند که چون همه چیز را از دریچهٔ تولید و مصرف نمی‌بینند نوع دیگری فکر می‌کنند. در نظر اینان زمانی می‌شود نام پیشرفت را بر زبان آورد که در سه زمینهٔ گذران مادّی، گذران کیفی، و تفکّر جامعه تحوّل مطلوب صورت گرفته باشد. حتّی مادّی اندیش‌ترین و کلبی‌ترین متفکّران هم نتوانسته‌اند لزوم جنبهٔ فرهنگی و معنوی پیشرفت را انکار کنند. با توّجه به این مفهوم، می‌توان حدس زد که جامعهٔ در راه پیشرفت جامعه‌ای باشد:

- برخوردار از حدّاقّل امنیّت اجتماعی و عدالت اقتصادی و آزادی فکری و امید به آینده و تحرّک و فرهنگ.
- برخوردار از حدّاقل روشن بینی و حسّ تعاون.
- برخوردار از حدّاقّل هماهنگی بین فرد و خانواده و جامعه.
- برخودار از حدّاقّل آمادگی برای پیوستن به خانوادهٔ بزرگ علم و فرهنگ جهانی.
- برخوردار از حدّاقّل آمادگی برای همدردی و تفاهم و همکاری با سایر ملل جهان.

در پشت همهٔ اینها فکر است که پشتوانهٔ اصلی پیشرفتگی است. درجهٔ تمدّن و فرهنگ هر قوم همواره به توانائی فکری مردم آن وابسته بوده است و هم اکنون نیز چنین است. فکر، راهنمای عمل می‌شود و این هر دو منجر به پیشرفت می‌گردند. کشورهائی در طیّ تاریخ بوده‌اند که جنگی تریا پرپول‌تر از دیگران باشند، ولی چون نیروی بازو یا ثروت آنها با فکر همراه نگردیده، زود مضمحل شده‌اند و در کارنامهٔ تمدّن بشر یادی از آنها در میان نیست.

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

«دنیای سوم» و مسئلهٔ پیشرفتگی

برای کشورهای «دنیای سوم» باید مسئله پیشرفتگی، بر حسب مقتضیّات و

احتیاجات خاصّ خود آنها مطرح گردد. چون این کشورها بآسانی نمی‌توانند، از حیث صنعتی شدن به گَرد غرب برسند، لااقل باید به شیوهٔ خود، زندگی خویش را بهبود بخشند.

***

...بسیاری امور است که می‌توان به آسانی و ارزانی انجام داد و احتیاجی به خرج‌های سنگین و تشریفات پیچ در پیچ ندارد. دنیای سوم باید نخست کمبودها و مشکل‌های خود را بر حسب اهمیّت و ضرورت و فوریّت طبقه بندی کند، آنگاه مسئله‌هائی را مقدّم دارد که هم اساسی‌تر است و هم حل آنها آسانتر.

برای مثال می‌گویيم: اگر در کشور عقب مانده‌ای، ایجاد کارخانهٔ اتومبیل‌سازی مشکل است، در عوض *اجرای عدالت اجتماعی* چنان کار معقّد و گرانقیمتی نیست. برای ایجاد کارخانهٔ اتومبیل سازی باید رفت و دست به دامن یک کشور بزرگ صنعتی شد، مدّت‌ها مذاکره کرد، بر موانع فراوان سیاسی و اقتصادی فائق آمد، اعتبار و قرض گرفت، شانه زیر بار تعهدّهای سنگین داد، تازه آنوقت مدّت‌ها منتظر نشست تا کارخانه به کار افتد و تولید محصولی بکند؛ در حالی که تعمیم عدالت اجتماعی بدون هیچ خرجی، بدون قرض، بدون رفت و آمد کارشناس امکان پذیر است. از طرف دیگر هیچ کس نمی‌تواند انکار کند که دستگاه عدالت برای خیر جامعه خیلی واجب‌تر و حیاتی‌تر از کارخانهٔ اتوموبیل سازی است. اگر از یک یک ملّت‌های عقب مانده به صورت «رفراندم» بپرسند شما اوّل عدالت می‌خواهید یا کارخانه، بی‌گمان اکثریّت عظیم آنان خواهند گفت: «عدالت».

مثال دیگر: اگر در کشوری به علّت کمبود وسائل کار و مشکلات اقتصادی برای همهٔ افراد آن تهیّهٔ کار میسّر نمیشود، لااقل بآسانی می‌توان از کسانی که پنج یا شش شغل مختلف دارند، چهار یا پنج تای آن را گرفت و به بیکاران داد.

ایجاد صنایع سنگین و رفاه مادّی بدانگونه که در کشورهای غربی هست. کاری است که زمان می‌خواهد؛ ولی تشکیل جامعه ای متعادل‌تر، مستلزم هیچ معجزه یا خرق عادتی

نیست. اگر بعضی از کشورهای دنیای سوم لنگ‌لنگان راه می‌روند، برای آن است که دو سر خورجین متوازن نیست، یک سر آن بسیار سنگین است و سر دیگر سبک. چنین باری در دنیای امروز به منزل نمی‌رسد، ایجاد توازن به معنای آن است که در تمام شئون، رعایت حدّاقل نصفت و عدالت بشود، در برخورداری از مواهب و ثروت مملکت، در برخورداری از امکان‌ها و فرصت‌ها، در عیش و ماتم، در رنج و راحت ...

دستگاهی که ادّعا می‌کند می‌خواهد پیشرفت کند و بهبود حال مردم را می‌طلبد، اوّلین برهان حسن نیّت خود را باید در کوشش برای ایجاد جامعه‌ای سالم‌تر و معتدل‌تر عرضه دارد. البتّه هر گاه سرزمینی باشد که در ان عدّه‌ای «بیفتک» با هواپیما از فرانسه وارد کنند و عدّه‌ای دیگر توی بیمارستان صف بکشند تا خون خود را بفروشند و با بهای آن قوّت چند روزه‌ای به دست آورند، نمی‌شود گفت که این سرزمین به سلامت و تعادل نزدیک می‌شود.

برای افزایش تولید، ثبات روحی، اطمینان به آینده، امنیّت فضائی، ایجاد همدلی و اعتماد بین دولت و ملّت، از شرایط اولیّه است.

پس از آنکه این شرایط جمع شد، طرح برنامه‌ای متعادل و زنده ضرورت می‌یابد. عدم تعادل در برنامهٔ عمرانی و عدم توّجه به مقتضّیات باعث می‌شود که هر اقدام اقتصادی در عین آنکه فوائدی دارد، عیب‌هائی را نیز با خود بیاورد. مثلاً ایجاد بی‌تناسب کارخانه موجب خواهد شد که روستائیان از ده به شهرها هجوم ببرند، و نیز کارگاه‌های کوچک دستی از کار باز ماند، این امر هم اختلال در کار ده پدید می‌آورد و هم در کار شهر؛ روستائیان که از ده خود ریشه کن شده و در جستجوی کار به شهر آمده‌اند، از یکسو تناسب جمعیّت شهر را بر هم می‌زنند، و از سوی دیگر چون پس از چندی به ده خود باز کردند، دیگر نوعی حالت «شهر زدگی» پیدا کرده‌اند که آرامش روحی و صفای دهاتیگری آنان را دستخوش آشفتگی می‌کند و چه بسا که اعتیاد به سیگار و مشروب الکلی و ابتلای به امراض مقاربتی را نیز با خود به سوغات ببرند.

از جانب دیگر، پیشه وران و صاحبان کارگاه‌های کوچک که به علّت شیوع بی‌حساب

کارخانه از کار باز مانده‌اند، چون در زمینهٔ دیگر کاری برایشان فراهم نشده، پناهگاهی نمی‌یابند؛ و بدینگونه سرگردانی و بیکاری و نکبت، گروه عظیمی‌از مردم را فرا می‌گیرد.

شخص بیکار (مگر کسانی که ذاتاً مهمل هستند) نمی‌تواند احساس سرافکندگی نکند. این احساس به اعضاء خانوادهٔ او نیز سرایت می‌کند و گذشته از فقر، فسادهای دیگری نیز به بار می آور. خانوادهٔ بیکار، از رایگان‌ترین سعادت، یعنی محبّت خانوادگی نیز بی‌نصیب می‌ماند. حال که بحث به اینجا کشید، خوب است از یکی دیگر از مظاهر عدم توازن در جامعهٔ عقب مانده یاد شود، و آن این است که در حالی که گروه گروه مردان تندرست و کارآمد بیکار می‌مانند، بچّه‌های پنج ساله و شش ساله به کار گرفته می‌شوند (خاصّه در کارگاه‌های قالی‌بافی و گلیم‌بافی و غیره). کار کردن کودکان که هنوز هیچ آمادگی جسمی و روحی ندارند، و بر اثر آن از رشد طبیعی و سالم باز می‌مانند و پیش از انکه بشکفند، می‌پژمرند، حاکی از نابسامانی در کار جامعه است.

***

در کشورهای عقب مانده، تنها افزایش و تنظیم تولید، عامل پیشرفت اقتصادی نیست؛ امر خرج و مصرف نیز اهمیّت کمتری ندارد. بنابراین، یکی از مهم‌ترین اصل‌ها، اصل قناعت است. بدون اعتقاد به اصل قناعت هیچ جامعه‌ای که از حیث اقتصادی عقب مانده است، نمی‌تواند روی آرامش و خوشی ببیند. در دنیای امروز اگر جلو توقّع‌ها و هوس‌ها رها شود، دامنهٔ فزون طلبی تا به جائی گسترده می‌گردد که هیچ کس به وضع موجود خود خشنود نباشد؛ و چون دست یافتن به همهٔ وسائل رفاه برای همه میسّر نیست، در این صورت، مردم پیوسته گرفتار رنج حرص و حسرت خواهند بود.

راه جلوگیری از این خطر آنست که کسانی که ادّعای رهبری جامعه دارند و در مقام حکومت هستند، زندگی خود را سرمشق قرار دهند. کشور فقیر نباید به خود اجازهٔ مخارج تجمّلی و زائد بدهد. دور از انسانیّت است که دستگاه گرداننده (که ادّعای آباد کردن دارد) غرق ناز و نعمت باشد، در حالی که اکثریّتی برای حوائج اوّلیهٔ خود سرگردان بمانند. اسراف کاری و ولخرجی، بی‌اعتنائی به احتیاجات اولّیهٔ جامعه خاصّ اداری‌هائی

است که جز به هوس و شهوت خود به چیزی نمی‌اندیشند. برای ملّتی که اکثراً گرسنه و برهنه است ایجاد ساختمان‌های بزرگ و تشریفات، حکم تابلوهای قیمتی دارد که در کلبهٔ قحطی‌زدگان بیاویزند.

مردم کشور به منزلهٔ ساکنان یک خانهٔ چند طبقه‌اند؛ در این خانه، اگر ساکنان طبقهٔ پائین داغدار بودند، البتّه بسیار زننده خواهد بود که بالانشینان در جلو چشم آنان به عربده‌کشی و پایکوبی بپردازند.

عجیب این است که در بعضی از کشورهای عقب مانده حتّی عزا و مصیبت مردم محروم، در نزد طبقهٔ صاحب امتیاز، عکس‌العملی به صورت جشن و سرور پیدا می‌کند: سیل جائی را می‌برد، یا زلزله محلّی را خراب می‌کند؛ نخستین عکس العمل آن است که «شب نشینی» به نفع مصیبت زدگان تشکیل شود. بدبختی عدّه‌ای موجب شده که بهانه‌ای برای عیش و عشرت دیگران به دست آید؛ بی‌خبری است و مستی، غنج و دلال‌ها و پشت چشم نازک کردن‌ها، و چه رضایت نفسی چه اقدام بشر دوستانه‌ای! زیرا به یاد درماندگان شب زنده‌داری می‌شود.

***

عدّه‌ای از «تکنوکرات‌های» دنیای سوم اشکالی نمی‌بینند که گل از هلند، پنیر از دانمارک و قالی از انگلستان وارد شود، و در عین حال ادّعا کنند که تا مسئلهٔ اقتصاد حَل نشود، مسائل دیگر حَل نخواهد شد. چگونه مسئلهٔ اقتصاد حَل شود، و حال آن‌که مسائل اولّیهٔ انسانی لاینحل مانده است؟ مگر اقتصاد وابسته به انسان نیست و آیا این خود مسئله نیست که در یک گوشه گل از هلند بیاید و در گوشهٔ دیگر مردم سر بی‌شام بر زمین بگذارند؟

اجتماع امروز چنان به هم فشرده شده که هیچ کس نمی‌تواند بوی بد تن خود را از دیگران پنهان دارد. ممکن است برای مدّتی عطر زد، اما این عطر، خود حالت اشمئزازی ایجاد می‌کند. از خصایص روزگار ما ایجاد نوعی «شمّ و تشخیص» در عامّهٔ مردم، نسبت به منافع و مصلحت اجتماعی خویش است. این تشخیص شاید هنوز خام و مبهم باشد،

در حال جنین باشد، ولی نمی‌توان حتّی در عقب‌مانده‌ترین جامعه‌های امروز نیز منکر تکوین آن شد. بنابراین، بی‌آن‌که این اصل در نظر گرفته شود، حلّ مشکلی از مشکل‌های دنیای سوم امکان پذیر نیست. البتّه، وقتی مقاومتی بر سر راه نباشد، اشکالی نخواهد بود که بدون اعتنا به خیر جامعه یا حتّی علی رغم جامعه، دست به اقدام‌هائی زد، لیکن این را دیگر نمی‌توان «حلّ مشکل» نامید. این، «تحمیل» است که بالطبع اثر مطلوبی نخواهد داشت و به محض آن‌که شانهٔ زور از زیر آن برداشته شود، فرو می‌ریزد.

تبعیض و بی‌عدالتی، جامعه را نسبت به هر نوع ادعّای پیشرفت، بدبین و شکّاک می‌کند. شک و بدبینی نیز باعث دلسردی و مقاومت منفی و نامرئی می‌شود، و این خود بزرگترین مانع بر سر راه ترقّی هر کشور است. در جهادی که دنیای سوم برای پیشرفت در پیش دارد، باید فرد فرد مردم شرکت جویند، و این مستلزم اعتقاد بر این اصل است که دیگر نفع خصوصی با نفع عمومی پیوستگی یافته، و هر قدمی که شخص بردارد ثمره‌اش عاید خود او و جامعه، هر دو می‌شود.

در کشورهائی که طبقهٔ محروم خود را از طبقهٔ فرمانروا جدا دانسته است، خود و او را دارای دو سرنوشت و دو راه دیده، و چه بسا که خیر او را شرّ خود و شرّ او را خیر خود پنداشته ، کوشش پیشرفت به نتیجه‌ای نرسیده است؛ چه، مردم، جز از روی اجبار، نخواسته‌اند با دستگاه گرداننده همقدم و همداستان شوند. این روحیّه زمانی ممکن است تغییر یابد که امتیازها مورد تجدیدنظر قرار گیرد و تعدیل شود و بر اثر آن، نوعی اشتراک سرنوشت بین طبقهٔ فرمانروا و طبقهٔ فرمان‌پذیر ایجاد گردد.

* * *

در بعضی از کشورهای عقب مانده، عدّه‌ای از متجدّدین، فراموش کرده‌اند که «آدمی تنها به نان زنده نیست». کسانی که از تمدّن فقط ظواهر آن را می‌بینند، و حدّ سعادت انسان را در ارضاء جسم می‌دانند، به مفهوم این واقعّیت ساده نمی‌توانند پی برد.

در بین آنان کسانی هستند که حتّی از فرهنگ هم «بازده اقتصادی» می‌خواهند و گمان می‌کنند زمانی جامعه‌ای به اوج ترقّی خواهد رسید که همه چیز در آن بر محور اقتصاد

بچرخد؛ آنهم البتّه اقتصادی که نتیجهٔ اصلیش آن است که غنی‌ها را غنی‌تر کند و فقیرها را فقیرتر.

ولی طبع بشر، در طیّ هزاران سال خلاف این اصل را ثابت کرده است. وی همواره در ورای زندگی مادّی خود طالب زندگی دیگری نیز بوده، و آن جستجوی راهی بسوی تعالی و بهتر شدن است؛ و اگر جز این بود، هرگز تمدّن بشر از مرزچاره‌جوئی‌های جسمانی پای فراتر نمی‌نهاد ذهن آدمیزاد پیوسته در کار قضاوت کردن است: «این خوب است، آن بد است.» هر چند قسمتی از این قضاوت زائیده ملاحظات و منافع شخصی است، قسمت دیگر از سرشت روحانی او که مشتاق نیکی و عدالت است سرچشمه می‌گیرد.

در دوران رستاخیز «دنیای سوم» موضوع عزّت نفس و حیثیّت ملّی نمی‌تواند از نظر دور داشته شود؛ زیرا مخصوصاً کشورهای فقیر به این امر حساسیّتی دارند. دیده شده است که آنچه در سال‌های اخیر موجب عصیان و تشنّج شده، بیش از حسابگری مادّی، انگیزهٔ روحی داشته.

ملّتی که احساس کرد که مستقل است و سود و زیان او عاید خود او می‌شود، بسیار آسانتر تحمّل محرومیّت خواهد کرد. او را، در این صورت می‌توان با مزد کم به کار واداشت، زیرا ایده‌آلی در زندگی او هست و لذّت مفید بودن و خدمت به نوع کردن در نزد او جانشین لذّت‌های کوچک، چون تحصیل ثروت و وسائل آسایش می‌شود، و بلندپروازی‌های حقیر جای خود را به هدفی بزرگ و انسانی می‌دهد.

چون از تیرگی‌های قرون وسطی در اروپا، یا از عقب ماندگی مشرق زمین سخن به میان می‌آید، باید بیش از هر چیز به کیفیّت رابطهٔ بین بشر و بشر اندیشید؛ و اکنون نیز چون به پیشرفتگی و تمدّن می‌اندیشیم، همین رابطه است که محک قضاوت قرار می‌گیرد. ماشین‌ها و ابزارها، برای خوشبختی وسیله‌ای بیش نیستند و تا آن حد می‌توانند در امر سعادت آدمی مؤثّر واقع شوند که موجب برقراری روابط خوشایندتر و نظم عادلانه‌تری گردند. بشر به هر کجا که رود، هر چه دور رود، باز بسوی خود باز می‌گردد.

باز خود اوست که مرکز و مطلوب است. همه چیز از مغز و دل او سرچشمه می‌گیرد؛ و ه‌ه چیز به مغز و دل او باز می‌گردد؛ بنابراین در نهضت پیشرفت در هر کشور، اگر بشر از یاد برده شود، همهٔ کارها بازی و عبث خواهد بود، مانند لعبتک و شهر فرنگ؛ مانند قصرهائی که بچه‌ها با اسباب بازی خود می‌سازند و از نو خراب می‌کنند. این ساختن و خراب کردن تنها اثری که دارد این است که برای بازیگر خود، مایهٔ سرگرمی است. همین گونه است نمایش برنامه‌های عمرانی‌ای که از قصد خدمت و روح نوع خواهی بی‌بهره بماند.

خلاصه آنکه هیچ جامعه‌ای را نمی‌توان ادعا کرد که رو به پیشرفت است مگر آنکه در آن:

۱ ـ زمینهٔ روحی پیشرفت و تحوّل، از طریق تأمین عدالت اجتماعی فراهم گردد و نشان داده شود که ملجاء و غمخواری هست.

۲ ـ نشان داده شود که مسئولین امر، نه فقط به قصد غوطه زدن در ناز و نعمت و ارضاء جاه طلبی، بلکه خدمت به مملکت، بر سر کار آمده‌اند.

۳ ـ در برنامه‌هائی که طرح و اجرا می‌گردد، همهٔ جوانب روحی و جسمی رشد جامعه و مقدّم بر هر چیز، تأمین حوائج اولیّهٔ طبقات محروم منظور گردد.

۴ ـ آزادی در حدّی باشد که خصائل خوب، امکان رشد بیابد؛ و قدرت بدان صورت، که بروز فساد و رذائل را در حدّاقل متوقف کند.

۱۳۴۴

از مقالهٔ «مسئلهٔ عقب ماندگی»

(ایران را از یاد نبریم)

هدف زندگی چیست؟

نیاز انسان به نان و نام هر دو هست، منتها یکی پس از دیگری می‌آید. امّا اگر تعارضی

میان این دو پیدا شد چه؟ اگر به دست آوردن نان به قیمت از دست دادن نام، یعنی شرافت انسانی بود چه؟ وقتی به تاریخ نگاه می‌کنیم می‌بینیم که در عین آنکه غم اوّل انسان غم نان و امنیّت بوده است، در عین حال هیچ گاه فرصت ابراز دلبستگی به ارزش‌های معنوی را از دست نداده است. این ارزش‌های معنوی موهوم نیست، بلکه از آن جهت مطلوب او بوده که به او اجازه می‌داده است تا بهتر زندگی کند. زندگی کردن هدف منحصر انسان نبوده، خوب زندگی کردن و با کیفیّت خاص زندگی کردن نیز جزو هدف اوست؛ و اگر می‌بینیم که در لحظات عسرت و اضطرار باز هم غم او آن می‌شود که ادامهٔ زندگی بدهد، برای آن است که امیدوار است که در آینده به زندگی بهتر دست خواهد یافت.

اگر همهٔ انگیزه‌های انسان را دارای منشأ مادّی و غریزی بگیریم، او را تا حدّ یک «حیوان چاره‌گر» فرود آورده‌ایم و در این صورت در برابر این سؤال که پس تکلیف سایر بلندپروازی‌ها و دلخوشی‌های او، چون آموختن علم و عشق و کسب افتخار و طلب حقیقت چه می‌شود؟ جواب درستی نخواهیم داشت.

بنابراین چون دولتی بیاید و به مردم بگوید: من معاش شما را تأمین می‌کنم، به بقیهٔ کارها کار نداشته باشید، آیا قضیّه تمام است؟ گمان نمی‌کنم.

مردم می‌خواهند بدانند به چه نحو معاش آنان تأمین می‌شود و در ازای چه؟ در ازای گرفتن استعداد و وقت و شرف آنان؟ در ازای تبدیل کردن آنان به آلت‌های مصرفی؟ هیچ ملّتی در دنیا نبوده است که یک چنین معامله‌ای را بپذیرد. اگر برای مدتی ساکت مانده از روی اضطرار بوده یا انتظار.

گاهی از جانب دولت‌ها چنین ادّعا می‌شود که اوّل باید «اقتصاد» را درست کرد و بعد آمد بر سر حرف زدن راجع به دموکراسی و آزادی و غیره...

اقتصاد اینچنانی ممکن است بتواند برای مدتّی معیّن ذخیرهٔ ارزی کشور را بالا ببرد، مقداری ابزار و آلات تفنّنی و غیر تفنّنی وارد کشور کند، قدرت خرید کسانی را افزایش بدهد، ولی اگر شرایط دیگر در آن به کار نیفتد، مردم را به جای آنکه خوشبخت‌تر کند،

بدبخت‌تر خواهد کرد. رشد اقتصادی بدون همراه بودن با تحوّل در سایر شئون، ولو فقر مادّی را موقتاً تعدیل کند، در معرض آن خواهد بود که فقر معنوی را به جایش بگذارد، و آن عبارت است از رها کردن حرص‌ها و هوس‌ها، آشفتگی اجتماعی و عدم تعادل روانی، بی‌دردی و کم‌کاری، و به طور کلّی اختلال فرهنگی، و در این صورت فقر مادّی نیز پس از اندک زمانی به جای خود باز خواهد گشت.

اقتصاد سالم و موّجه در یک نظر کلّی و غیر تخصّصی، چنین می‌نماید که باید واجد سه شرط باشد: منشأ درست، توزیع درست، و خرج درست.

منشأ درست یعنی آنکه از مغز و بازوی مردم خود نیز مایه گرفته باشد، و نه تنها از درآمدهای غیر تولیدی (چون مثلاً وصول عوارض از بندر آزاد یا فروش نفت).

از توزیع درست منظور آن است که نه چنان باشد که کسانی از همان بالا جلو آنچه هست بگیرند و خرد و ریزهایش را با تفّکر صدقه‌ای به میان مردم بپاشند. امّا خرج درست یعنی نه آماس کردن کیف پول‌ها به قیمت کاهیده شدن مکارم انسانی؛ و نه آنکه چشم‌اندازهای خرجی که در برابر مردم گذارده می‌شود، تنها از نوع انباشتن شکم یا اسراف و تجمّل‌جوئی‌های ناهنجار باشد، که سرانجامش فاجعه آمیز خواهد بود، و یک نشانه‌اش آنست که انسان از زیبائی‌های نجیب و ساده بیگانه بماند و به بهای دخلی که سزاوارش نبوده، سوداگر زشتی بشود.

از «ذکر مناقب حقوق بشر...»

آموزش

هر آموزش باید بر آگاهی تاریخی مبتنی باشد

هر آموزشی باید بر آگاهی تاریخی مبتنی باشد، یعنی ببینند که اقتضا و نیاز زمان چیست، و چه حاصلی از آن به دست می‌آید. این سؤال‌ها را نباید از نظر دور دارد:

۱ ـ آیا آنچه در چند ساعت کلاس به بچّه‌ها داده می‌شود، ارزش وقت و نیروئی که از آنها گرفته می‌شود، دارد؟

۲ ـ آیا آنچه به آنان داده می‌شود، به بسط ذهن و حسن دریافت و استحکام فکری آنها کمک می‌کند، و یا مشتی مطالب حفظی و خرافی است؟

۳ ـ آیا این آموزش برای درک زیبائی‌های جهان و جذب مواهب طبیعت که لز طریق پرورش ذوق و تخیّل میسّر می‌گردد، مفید است؟

۴ ـ آیا پرورش منش را در بردارد؟

۵ ـ آیا طرز کار طوری است که رشد طبیعی و سلامت جسمی و روحی کودک را از نظر خود دور ندارد؟

۶ ـ و آخرین سؤال آن‌که: آیا این آموزش می‌داند که تربیت چه نوع انسانی مورد نظرش است، و برای چه زمانی و برای چه مقصودی؟

اگر این سؤال‌ها از نظر دور بماند، آموزش تبدیل به «شبه آموزش» شده است و حتّی گاهی ضدّ آموزش.

گمان می‌کنم نزد هیچ کس تردید نباشد که مسئلهٔ آموزش را تنها با پول و بودجه و ساختمان و اضافه کار نمی‌شود حل کرد. یک عامل روحی در این میان است زیرا انسان با

انسان سر و کار دارد. این عامل روحی که تا حدّ زیادی فراموش شده است باید از نوپای به میان نهد، وگرنه گره باز نخواهد شد، و آن این است که معلّم بتواند کار خود را دوست بدارد و بدان اعتقاد داشته باشد، و به آن افتخار کند.

آذر ۱۳۵۶

از مقالهٔ «دربارهٔ آموزش»

هدف آموزش

هدف آموزش چیست؟ هدف آموزش روشن است. یعنی این‌که آموزش آن چیزی است که در تمام شئون زندگی ما با ما هست و به طور خلاصه و ساده باید ما را بپروراند و آماده کند که عضو ارزنده‌ای از اجتماع باشیم و به بهترین نحو این هدف انسانی را برآورده کند؛ چه در مورد خودمان، و در یک دایره نزدیک‌تر، خانوادمان؛ و چه در دایرهٔ وسیع اجتماعی، و بعد در دایرهٔ وسیع انسانی.

امّا مسئلهٔ دیگری هم هست و آن طرز برخورد با علم و فرهنگ است، که انسان امروز انسانی که این همه دستاوردهای علمی به دست آورده، چه تلقّی و برخوردی با علم داشته باشد؛ و این‌که بتواند علم را در خدمت خودش بگیرد، یا این‌که بگذارد که تکنیک و علم او را در تسلّط خود آورد. یعنی او در واقع شیئی و منفعل قرار بگیرد در مقابل این علم. این مسئلهٔ بسیار مهمّی است که بتازگی یعنی این چند ساله، بخصوص با وارد شدن پدیده‌های تازه‌ای در زندگی انسان که عبارت باشد از آلودگی هوا و دریا، آلودگی طبیعت و انوع و اقسام عوارضی که ناشی شده است از این تراکم‌ها و از این دشواری‌های فنی، با حدت در برابر آموزش مطرح شده است، و یکی از چیزهائی است که من فکر می‌کنم باید معلّمین نسبت به آن هوشیار باشند، تا این تلقّی خاص و آگاهی خاصّ را نفوذ بدهند در کودکان و دانش‌آموزان، که با چه دنیائی در آینده روبه رو خواهند بود.

آموزش و دنیای آینده

آیندهٔ دنیا هر چه باشد و کشورها نیز با هر نظامی اداره شوند (سرمایه داری یا سوسیالیستی و یا جز آن) یک چیز مسلّم است و آن این است که میدان رقابت خیلی تنگ شده است و دوران خور و خواب و کاهلی و لاابالیگری به سر رسیده. حتّی منابع ثروت جهان رو به تمام شدن است و در آیندهٔ نزدیک انسان متجدّد جز با تکیه بر کار و نیروی مغزی خود نخواهد توانست، جواب توقع‌های بیدار شدهٔ خویش را بدهد.

حقیقت این است که آثار استعمار و استثمار هرگز زدوده نخواهد شد و فاصلهٔ میان کشورهای به اصطلاح «پیشرفته» و «پیش نرفته» هرگز پر نخواهد گشت مگر آن‌که ملّت‌های دنیای سوم از لحاظ روانی و فکری و تجهیز علمی به پایهٔ پیشرفته‌ها برسند.

اگر هنوز استثمار و نابرابری وجود دارد که حتماً وجود دارد، با نطق و خطابه و رجز خوانی و حتّی تشکیل اتحادیه و گروه‌بندی از میان نخواهد رفت. دنیای سومی‌ها تنها از یک راه می‌توانند نشان دهند که شایستهٔ اعتنا هستند، و در راه پیشرفت واقعی گام نهاده‌اند و حق دارند که ادّعای برابری داشته باشند، و آن راه این است که استحقاق خود را از طریق کار، قابلیّت فکری و جدّی بودن خویش ثابت نمایند.

این، البتّه یک کار شوخی نیست و تجهیز قوای فرد فرد یک ملّت را می‌خواهد (از طریق حکومت صالح)، ولی تا زمانی که نشده و دنیای سوم به استخراج نیروی روحی خود دست نزده است، استقلال واقعی و پیشرفت، چندان معنائی نخواهد داشت. خاک‌ها و مرزها، موضوع احترام نیستند، انسان‌های زندگی کننده در این خاک‌ها هستند که باید جلب احترام کنند.

انسان باید به نانی که می‌خورد بیرزد

موضوع دیگر، موضوع تجهیز روانی است، تجهیز فکری خوب. می‌دانید که آموزش

آن طوری که در عرف آموزش گفته می‌شود، فراگرفتن مقداری دانسته‌هاست. حال اگر این دانسته‌ها طوری باشد که انبان ذهن را پر کند از مقداری مطالب که در آن مشتی محفوظات مداخله داشته باشد، طبیعی است که کار را به جائی نمی‌رساند، یعنی ما را واقعاً با یک «شبه آموزش» روبرو می‌کند. خیال می‌کنیم که به کلاس می‌رویم، مدرسه و زنگ و همه چیز هست، کتاب هست، امّا آنچه که به دست ما می‌آید آن چیزی نیست که متناسب با عمر و وقتی باشد که بچّه‌های ما بر سر آن می‌گذارند، و به طریق اولی، متناسب با دنیائی نیز نیست که همانطوری که عرض کردم پر از تکاپو و پر از جوش و خروش است. دنیای امروز دیگر مثل گذشته نیست که اشخاص ارثی از پدرشان به آنها برسد و پایش بنشینند و بخورند، و اگر خودشان کاری نکردند نکرده باشند.

با وضعی که دنیا جلو می‌رود، در آیندهٔ بسیار نزدیکی تقریباً کسی که چیزی به اجتماع ندهد، و اجتماعی که چیزی به دنیا ندهد، چیزی از آن نخواهد گرفت.

پس برای آنکه بتوانیم چیزی بدهیم باید تجهیز روحی و جسمی داشته باشیم، یعنی ***انسان باید به نانی که می‌خورد بیرزد***، یعنی بتواند انسانی باشد که داد و ستد استعداد و داد و ستد قابلیّت بکند، و فایده‌ای برساند.

آموزشی که فقط کاغذ بازی یاد می‌دهد

... در امر آموزش باید این مورد را معلّمین در نظر داشته باشند که روحیّهٔ گرایش به میزنشینی، گرایش به کسب مدرک، و بعد استفاده از این مدرک به آن نوعی که می‌دانید، یعنی اشغال یک میز و در آنجا یک مقداری کاغذبازی کردن، در کودکان از بین برود. باید از همان آغاز، نوع آموزش و تفکر آموزشی ما در کلاس طوری باشد که جوان یا کودک به امید این‌که دیپلمی به دست بیاورد و کاغذ باز بشود این کار را نکند. علم را واقعاً برای هدف‌های علمی‌تر، هدف‌های نافع‌تر به جمع بیاموزد. نه به این خاطر که برود یک فرد

عاجز و سربار و میزنشین بشود، و یک مبلغی در ماه بگیرد و یک زندگی آب باریک ناچیزی بکند و تمام استعداد و وقت و هوش خودش را در این راه به گرو بگذارد. این یکی از بلاهای دوران ماست، به خصوص د رکشورهای دنیای سوم که هر کس فهمی، سوادکی پیدا کرد و دیپلم به دست آورد اوّلین هدفش این می‌شود که برود عضو اداره بشود، برود دیوانی بشود، یعنی واقعاً خودش را عاطل و باطل بکند و سربار دیگران گردد.

یک چیز خطرناک دیگر هم اضافه شده بر میزنشینی دولتی و آن، در سطح بخش خصوصی است، یعنی رفتن و استفاده‌های کلان بردن در آنجا، بدون آن‌که کار تولیدی مفیدی انجام گیرد، یا استعدادها در راه سالم به کار بیفتد، یا درآمد، متناسب با کار باشد. پس در واقع این وابسته می‌شود به مطلبی که گفتم، یعنی همراه کردن عمل و نظر در آموزش. باید از همین جا آثارش شروع بشود، که کسی که یک دوره آموزش دید، یک آدمی باشد مثبت و کارآمد، که بتواند کار سودمند و خلاق بکند.

از «دربارهٔ آموزش»

(به صورت سخنرانی در دبیرستان خوارزمی شمیران)

از آموختن چه حاصل؟

یک امر موجب تعجّب است و آن این است که برغم اینهمه آمار و حساب و اطّلاعات، هنوز تمدّن کنونی ما و آثار فرهنگ و فضل در جامعهٔ ما، مورد هیچ گونه ارزیابی و سنجشی قرار نگرفته است. تاکنون درهیچ یک از جراید و کنگره‌ها و انجمن‌های فرهنگی، در این باره بحثی به میان نیامده است. مسلّم است که تحوّلی در روح جامعهٔ ما پدید آمده، ولی روشن نیست که این تحوّل در چه مسیری است، رو به انحطاط است یا رو به اعتلا، تا چه میزانی از تمدّن مغرب زمین متأثّر است و تا چه حد از

تمدّن گذشتهٔ ایران. مانمی‌دانیم به کدام سو باید بگرائیم: آیا باید سوابق و سنن خود را چون بندهائی بر پای خود انگاریم و یکباره آنها را بدور افکنیم، تا بتوانیم به قافلهٔ تمدّن جدید برسیم، یا باید به گذشتهٔ خود وفادار بمانیم؛ و یا آن‌که تلفیق سالمی از این دو برگزینیم؟ در آنچه مربوط به علم و فنّ است، مشکلی به میان نمی‌آید؛ زیرا در این حرفی نیست که ما نیز از کسب دانش‌های جدید ناگزیریم؛ لیکن در آنچه مربوط به تربیت ملّی و پرورش ذوق و کمال معنوی جامعهٔ ماست، مسائل چندی هست که باید برای آنها جواب یافته شود.

اوّل از همه خوبست ببینیم که وضع کنونی فضل و معرفت در کشور ما چیست، عالمان و فاضلان وادیبان ما چه تأثیری در رشد روحی جامعهٔ دارند، چه آثاری به وجود آورده‌اند، چه حرف تازه‌ای زده‌اند و چه مقدار بر مایهٔ فضل ما افزوده‌اند؟

... آنچه از همه مهمتر است، اینست که ببینیم چه ثمره و حاصلی از دانش و فرهنگ بر می‌گیریم. آیا به همان نسبت که عالمان و ادیبان و باسوادان کشور افزایش می‌یابند، تعداد مدرسه و دانشگاه زیاد می‌شود، بر عدد روزنامه‌ها و مجلاّت افزوده می‌گردد، دستگاه فرستنده در ولایات گشایش می‌یابد، آیا به همان نسبت بر غنای معنوی و لطف ذوق و تربیت و فهم مردم افزوده می‌شود؟ آیا به همان نسبت زندگی در کشور ما معنی بیشتری به خود می‌گیرد و مطلوب‌تر می‌گردد.

اگر به نتیجه و ثمرهٔ فرهنگ و فضل بی‌اعتنا بمانیم، اعتراف کرده‌ایم که مدرسه و آموزشگاه و روزنامه و کتاب را جز برای زرق و برق و فریب نمی‌خواهیم و به کارنامه و دیپلم و عنوان و اعلان و هایهو و داشتن عدهٔ بیشتری «کوره سواددار» دل خوش می‌داریم، نه به آثاری که دانش و معرفت باید در جامعه‌ای پدید آورند.

زیرا می‌دانیم که ارزش علم و فرهنگ به آثاری است که پدید می‌آورند؛ و گرنه علم بیحاصل به سبزهٔ گزنه و خار می‌ماند که نه میوه‌ای دارد و نه سایه و طراوتی.

علم از یکسو برای آنست که رفاه و سهولت بیشتری در زندگی مادّی بوجود آورد و

طبیعت را رامتر کند، و از سوی دیگر آدمی‌را بسوی اعتلا براند، پرده‌های اوهام را از جلو چشمان او بردارد، منش و غرائز او را والاتر و نرم‌تر سازد، تعصّب و سرکشی‌های او را مهار نماید. بشر از روزی که پا به عرصهٔ وجود نهاده، همواره در سیر مرموز پر مشقّت مداومی کوشیده است که راه خود را به سوی روشنی و بلندی، به سوی حقیقت و کمال بگشاید. همین میل نیرومند، او را به کسب علم و دانش و تحقیق وا داشته است. دانستن تنها برای توانستن نیست؛ در نهاد بشر عطشی به یافتن حقیقت و روشنی نهفته است ...

از «ایران را از یاد نبریم»

دانش را نباید از فضیلت جدا کرد

هیچ یک از آثار بزرگ ادبی و فکری، آدمی را در ضروریّات اوّلیهٔ زندگی خود، چون خوردن و خفتن و بچّه آوردن، یاری نمی‌کنند؛ پس قدر و اعتبار این گونه آثار به چیست؟ شاید بتوان چنین پاسخ داد که علم و فن، بشر را در زندگی مادّی خود یاری می‌کنند تا بر طبیعت چیره‌تر گردد و آسان‌تر زندگی کند؛ پس از آن نوبت به ادبیّات و حکمت و هنر می‌رسد که در تجربیّات و دانش و بینش وی نتیجه و حاصلی بجویند و او را با طرز زندگی بهتر و پسندیده‌تری آشنا کنند؛ او را بر نقیصه‌ها و ابتذال‌های خود واقف‌تر سازند و در تشخیص زشتی‌ها و زیبائی‌ها و خوبی‌ها و بدی‌ها بیناتر نمایند. خلاصه آنکه، از مجموع دانش‌ها و ذوق‌ها و اندیشه‌ها، تمیز و ادراک حاصل می‌شود که لازمهٔ زندگی کردن انسانی است.

آیا سازمان اجتماعی و تمدّن امروز ما بدان گونه هستند که این احتیاج را برآورده سازند؟ آیا فرهنگ ما (نه تنها وزارت فرهنگ و دانشگاه، بلکه همهٔ دستگاه‌هائی که برای پرورش روح ایرانی نقشی بر عهده گرفته اند، چون بنگاه‌های نشر، روزنامه‌ها،

فرستنده‌ها، سینماها و غیره...) به این مقصود خدمت می‌کنند یا بدان می‌اندیشند؟ اگر علاقه‌ای به بقای تمدّن و نموّ و پیشرفت جامعهٔ ایرانی است، باید این سؤال‌ها مورد تحقیق و تأمّل دقیق قرار گیرد. روشن گردد که ثمره و نتیجهٔ آموختن برای ما چه خواهد بود؟

ما اگر حساب دانش را از فضیلت و انسانیت و اخلاق جدا کنیم، نشانهٔ آن است که به گمراهی افتاده‌ایم و دیگر شایستگی و توانائی آن را نداریم که فرهنگ و تمدّن گذشتهٔ خود را بارور و زنده نگاه داریم. ما هر سال بودجهٔ کشور خود را از تصویب می‌گذرانیم و به ظاهر، بر مصرف آن نظارت می‌کنیم و باز به ظاهر کسی را که در دخل و خرج تخطی کرده باشد مسئول می‌شماریم. اما عجب اینست که حساب سود و زیان معنوی خود را نداریم. قرارداد «جان مولم» را به علّت آنکه تعهّدات خود را انجام نداده است. لغو می‌کنیم، لیکن هزاران استعداد پژمرده می‌شود، دل‌ها و هوش‌های بسیار سرگردان و سترَوَن می‌ماند، رشد معنوی قومی دستخوش آشفتگی و فتور می‌گردد؛ و با اینحال، بر کمتر چهره‌ای از این وضع، سایهٔ نگرانی و تأسّفی می‌بینیم و هیچ کس را در این میانه بازخواست نمی‌کنیم.

نخبگان و دانشمندان هر کشور پاسداران تمدّن و فرهنگ آن کشوراند، اینان‌اند که باید سرمشق غیرت و انسان دوستی باشند و از راستی و عدالت و آزادی و زیبائی دفاع نمایند، وگرنه مقام استادی و عنوان علاّمه و پروفسور، بس نیست که کسی را از نعمت فضل برخوردار دارد.

آیا یقین داریم که همهٔ کسانی که در کشور ما نام «دانشمند» بر خود نهاده‌اند، سزاوار این نامند؟ آیا یقین داریم که در روزگار ما، ارزش مغز و دل آدمی، از ارزش بازیگری و سبک‌مایگی کمتر نیست؟

از «ایران را از یاد نبریم»

در باب آموزش عالی
(در سالی که انقلاب آموزشی اعلام شد ۱۳۴۷)

آموزش عالی در کشور ما با شکست روبروست. همین امر که ما منتظر بنشینیم تا یک مقام دولتی زبان به انتقاد بگشاید، و آنوقت نغمه‌های مخالف برآوریم، دلیل بارزی بر بیماری فرهنگ است. معلوم نیست که این همه «انتقادچی» و «مصلح اجتماعی» که یک دفعه سربرآورده‌اند تا چند روز پیش کجا بودند؟ این واقعیت مسلّم و انکارناپذیری است که موضوع کار دانشگاه‌ها چه از نظر آموزش و چه از نظر تحقیق معیوب و نارسا بوده، ولی این هم بی‌انصافی است اگر بخواهیم همهٔ تقصیرها را به گردن دانشگاه‌ها بیندازیم. دبستان و دبیرستان که دستگاه پایه‌گذار هستند به نوبهٔ خود مقصّراند. وضع اجتماعی نیز در این آشفتگی و فلج زدگی دانشگاه‌ها سهم اساسی دارد، و از همه بالاتر، به نظر من خوب و بد دانشگاه‌ها به خود دولت‌ها برمی‌گردد.

چه، دانشگاه در سراسر ایران جزئی از دستگاه دولت بوده است و دولت به طرق مختلف نظارت کامل بر آن داشته. گذشته از این، این دولت است که مشتری اصلی محصول دانشگاه است. لابد اگر دانشگاه محصول بد بیرون می‌داده، برای آن بوده است که دولت محصول بد می‌خواسته.

... برای آن‌که در اینجا فقط به یک مورد اشاره کرده باشم، می‌گویم که دانشگاه‌های ما به کمیّت خیلی بیشتر اهمیّت داده‌اند تا به کیفیّت. در گزارش‌های سالیانه‌ای که داده می‌شود همیشه گفته شده است که مثلاً فلان دانشگاه امسال فلان قدر فارغ التحصیل داشته. هرگز گفته نشده است که بین این عدهٔ چند نفر هستند که صاحب فکر و قوّه ابداع و ایمان به علم و حسّ مسئولیّت و شخصیّت باشند.

به نظر من بزرگترین و نابخشودنی‌ترین عیب دانشگاه‌های ما این بوده که نحوهٔ درست فکر کردن را به شاگردان نیاموخته، و روح علمی را در آنها پرورش نداده، و به جنبهٔ دانائی یعنی انسان‌تر کردن دانشجویان توجّهی نداشته است. اگر یک مهندس یا

ادیب از نظر اخلاقی بهتر از یک سوداگر نباشند، این را باید تا حدّی دلیلی بر شکست دانشگاه گرفت.

...باید قبل از هر چیز طرز تلّقی ما نسبت به علم و آموزش عوض شود. تا امروز «تحصیلات عالیه» هدفش بیشتر، گرفتن مدرک و سپس یک شغل اداری و ایجاد یک زندگی مرفّه بوده است. داوطلبان ما به دانشگاه نه بعنوان یک «کانون علمی و فرهنگی» بلکه بعنوان یک «کارخانهٔ دیپلم سازی» رو برده‌اند.

... اگر دانشگاه‌های ما بخواهند مفهوم واقعی دانشگاه پیدا کنند، باید طوری تغییر یابند که این طرز فکر از آنها جدا شود. کسی نمی‌گوید که دانشجو در ادامهٔ تحصیل، کسب مدرک و مزایای مادّی مورد نظرش نباشد، ولی این را هم باید بداند که علم و فرهنگ بخودی خود بزرگ و لذّت‌بخش است و عالِم از این جهت باید زندگی راحت داشته باشد که بتواند با فراغ خاطر به کارهای علمی خود بپردازد، و نه به این هدف که مدرک علمی وسیلهٔ تأمین زندگی تجمّل‌آمیزی برای صاحبش باشد، و چون این زندگی تأمین شد، دیگر علم بکّلی فراموش گردد.

...این کار اوّل باید، از استاد شروع شود. اگر استاد به کار خود ایمانی نداشت، هرگز نخواهد توانست که شاگرد خوب و معتقد به علم بپروراند.

شرط دوم ایجاد محیط علمی است. یعنی محیطی دور از تظاهر و تبلیغ، دارای هوای آزاد، مبرّی از خبرکشی و تحریکات، که در آن دانشجو بتواند با ذهن آرام و روشن با علم روبرو بشود. باید به دانشجو شخصیّت داد و عقیده و نظر او را، اگر معقول و منطقی بود، محترم شمرد. دانشگاه محلّ استدلال و چون و چراست. همانگونه که باید از سیاست‌بافی و هوچیگری دور بماند، همانگونه باید به آن میدان داده شود که مسائل را به نحو علمی و منطقی مورد بحث قرار دهد.

... سومین نکته راجع به رابطهٔ اجتماع با دانشگاه است. باید اجتماع و حکومت نشان دهند که خریدار فضیلت و دانش هستند. متأسفانه در جامعهٔ ما یک رابطهٔ دقیق عرضه و تقاضا بین دانشگاه و اجتماع، یا به عبارت دقیق‌تر، دستگاه گردانندهٔ کشور برقرار است؛

هر چه از دانشگاه بخواهند او همان را تولید می‌کند.

۱۳۴۷

مصاحبه از جانب مجلهٔ «سپید و سیاه» شمارهٔ ۱۰ سال نوزدهم
کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

دانشگاه گذشته

تصور می‌کنم که آموزش عالی در دوران «انقلاب آموزشی» (منظور انقلاب آموزشی ۱۳۴۷ است) شکست اندر شکست بوده است. پشت پرده، یک بیابان قفر می‌بینیم، و کسانی که در طی این زمان فارغ‌التحصیل شده‌اند خود می‌دانند که چه عمری در دانشگاه بر باد داده‌اند...

دانشگاه قاعدتاً باید جای کسب دانش، بسط فکر و بحث و استدلال باشد، ولی کسانی که کمترین تماسی با دانشگاه داشته‌اند می‌دانند که از این حرف‌ها خبری نبود. هیچ مسئلهٔ زنده‌ای از مسائل دنیای امروز در دانشگاه‌های ما به بحث واقعی گذارده نمی‌گشت...

این وضع طبیعتاً فکر را از پرورش و رشد طبیعی باز می‌داشت و عادت به استدلال و تعقیب مسیر منطقی، و توانائی تحمّل برای شنیدن نظر معارض را تضعیف می‌کرد. گمان می‌کنم که یکی از بزرگ‌ترین گناهانی که دانشگاه‌ها در ده سالهٔ اخیر مرتکب شدند، آن بود که فکر جوانان را به جانب افراط و تعصّب سوق دادند. این، نتیجهٔ طبیعی وضعی بود که بر دانشگاه‌ها حکمفرمائی داشت؛ یعنی بسته بودن راه استدلال و بحث از یک سو، و اندازه‌نشناسی دستگاه حاکم در خود سری و بی‌اعتنائی به مردم، از سوی دیگر. وقتی دستگاه اداره کننده به هیچ وجه سر سازش نداشت، و همواره در حال برگ زدن بود، خواه ناخواه زبان منطق و استدلال بسته می‌ماند، یعنی پوچ و عبث جلوه می‌کند، و مغز

سرکوب شدگان نیز رفته رفته عادت می‌کند به این‌که بگوید «این است و چز این نیست».

در چنین محیطی، گروهی رانده می‌شوند به جانب اندیشه‌های قاطع و جزمی، و گروه دیگر که بخواهند راه معتدل و منطقی در پیش بگیرند، صدایشان در میان فریاد افراطی‌ها خفه می‌شود.

ژرف‌بینی و تعقّل چگونه بتواند مسیر خود را به جلو بگشاید، در حالی که از یک سو سایهٔ خبرچینی و تفتیش سنگینی می‌کند، و از سوی دیگر یکدندگی و تحجُّر؟...

* * *

... چراغی که می‌بایست خاموش باشد، چراغ علم و درک و تمیز بود، که قاعدتاً دانشگاه یکی از گهواره‌های اصلی آن شناخته می‌شود. بنابراین اگر بپرسیم که در طّی این سال‌ها دانشگاه و کلاس و آزمون شناسی و کنکور و شورای هماهنگی و اسم‌نویسی و امتحان و غیره و غیره داشته‌ایم؟ جوابش این است که بله داشته‌ایم. ولی اگر بگوئیم که چه از آن حاصل شده است؟ جواب آن است که همهٔ اینها، به اضافهٔ بودجه‌ای کلان، دست به دست هم دادند و گور پهناوری برای «وقت» جوانان ایران کندند، و ته نشین آن مقداری تلخکامی و عصیان است که اکنون می‌بینیم ...

مهر ۱۳۵۷

از مقالهٔ «سال‌هائی که بر دانشگاه‌ها گذشت نباید ادامه یابد»

مجلهٔ نگین ـ شمارهٔ ۱۶۱

روشنفکران

روشنفکران بر سر دو راهی

اگر روزی حساب گرفته شود، روشنفکران این کشور گناهکارترین مردم شناخته خواهند شد.

بسیار عجیب است که گفته می‌شود: «تا مردم بی‌سوادند کاری از پیش نمی‌رود، وضع همین خواهد بود که هست» و حال آن‌که هر چه بر سر این مُلک آمده به دست باسوادان آمده، به دست دانشمندان و دانشمندنمایانش.

مردم عامی را سرزنش می‌کنند که چرا چنین و چنانند، چرا رأی می‌فروشند، چرا به زور گردن می‌نهند؛ در حالیکه کمتر کسی از باسوادان پرسیده است: «شما که خود را طبقهٔ منّور می‌شمارید، چرا به خدمت زور کمر بسته‌اید؛ چرا در برابر ظلم سکوت می‌کنید، چرا مردم نادان را به فروش رأی بر می‌انگیزید و چرا دانش و آزادگی و دین و مروّت را یکباره بندهٔ درم کرده‌اید؟!»

* * *

از آغار مشروطیّت تا به امروز هر کس بنحوی از انحاء بر ما حکومت کرده، عالِم یا ادیب یا سیاستمدار یا دکتر یا مهندس بوده است؛ همهٔ کسانیکه تاکنون به مجلس راه یافته‌اند، لااقل از سواد خواندن و نوشتن بهره‌مند بوده‌اند و بسیاری از آنان در فهم و شعور، خود را نادرهٔ دوران می‌شمرده‌اند. خلاصه در سال‌های اخیر سعی شده است که جوانان «برگزیده‌ای» که در دانشگاه‌های اروپا و آمریکا مدارج عالی تحصیلی را پیموده بودند به مناصب بزرگ گمارده شوند. آیا نه اینان بوده‌اند که قانون گذارده و اجرا

کرده‌اند، آیا قراردادهائی که بسته شده و قرارهائی که گذارده شده، به امضاء اینان است یا انگشت فلان کاسب و فلان دهقان بر پای خود دارد؟

... بیائیم و از این آخرین ناجوانمردی بپرهیزیم و اعتراف کنیم که بار گناه بر دوش ماست؛ ما، که کوره سوادی آموخته‌ایم و به حق یا ناحق ورقه‌ای به دست آورده‌ایم و بسیاری از ما از فضل و معرفت بوئی نبرده‌اند و آنچه خوانده‌ایم و به کار می‌بندیم، درس سود پرستی و نامردمی است.

* * *

... ما کمتر با خود می‌اندیشیم که کشوری هست به نام ایران و در آن مردمی زندگی می‌کنند که در این آب و خاک حقّی دارند و ما به عنوان نمایندگان ارکان چهارگانهٔ مشروطیّت: به صورت استاد و سیاستمدار و روزنامه نویس و قاضی و دیوانی و وکیل و وزیر، خود را بر آنان راهبر و فرمانروا کرده‌ایم و در قبال آنان وظیفه و تعهّدی داریم که اگر حدّاقل آن وظیفه و تعهّد انجام نگیرد، دیگر از ایران به نام یک کشور و از این مردم به نام یک جامعه نمی‌توان یاد کرد، دیگر از این دو تنها اسمی باقی خواهد ماند؛ فقط تا همان اندازه که ما بتوانیم به اتّکاء آن برای خود مقام بتراشیم و مالیات بگیریم و قرارداد وام ببندیم و در راه ارضای هوس‌های خود خرج کنیم.

ما که داعیهٔ روشنفکری داریم و دستگاه کنونی را به راه می‌بریم، اگر اندکی به این معنی می‌اندیشیدیم، وضع به از این بود که اکنون هست. چنان غرق خود پرستی شده‌ایم که یک کرسی یا صندلی را بر سرنوشت نسلی ترجیح می‌نهیم؛ هر چه بر سر ایران آید گو بیا، همین اندازه که من به مقام و رتبه و پولی برسم، بس است؛ اگر کودکان سیستان و کرمان، گرسنه و برهنه‌اند باکی نیست؛ همین اندازه که کودکان من در ناز و نعمت زندگی کنند، دیگر مسئله‌ای باقی نمی‌ماند؛ اگر ثروت‌های ایران بر باد می‌رود گو برو، آنچه مهّم است آنست که ریزه‌هائی از آن در دامن من فرو افتد؛ اگر استعداد و نیرو و وقت جوانان ایران به هدر می‌رود، جای افسوس نیست؛ افسوس آنست که عمر عزیز «من» در فراخدستی و تنعّم نگذرد؛ امیال من اقناع نشود و فرصت عیش از دست من برود ...

اکثر روشنفکران ایران بنحو نومید کننده‌ای ایران را از یاد برده‌اند؛ گروهی به کنج عزلت خزیده‌اند و سکوت می‌کنند؛ اینان گرچه ممکن است مردمی شریف و پرهیزگار باشند، در ادای وظیفهٔ خویش قصور می‌ورزند. گروهی دیگر به گرفتن حق‌السکوتی دلخوشند و دعاگوی و مطیع و حقشناس می‌زیند. اما گروه سوم از ترکش علم بر مردم تیر می‌افکنند. اینان رضایت خاطر خویش را در ظلمت و تباهی می‌جویند و آبادی خود را در خرابی ایران می‌دانند، و عجیب‌تر آنکه بعضی از آنان می‌کوشند تا دستکش سفید بر دست‌های آلوده بپوشانند و گاه و بیگاه در مدح تقوی و انسانیّت و نظم و آزادی و هنر و زیبائی دادسخن دهند. خوشبختانه در مقابل آن‌ها هنوز هستند روشنفکران و فضلای بلند همّتی که از غم ایران غافل نمی‌نشینند، بر حقانیّت مردم و ارزش گوهر فضل، نیک وقوف دارند؛ نه خانه نشینی و گمنامی و محرومیّت، و نه زرق و برق بساط «بلند پایگان» خود فروخته، پای اعتقاد و امید ایشان را سست ننموده است.

به همّت این کسان است و به همّت جوانان منزّه و آگاه که چراغ ایران روشن خواهد ماند، وگرنه در این شب سهمناک بیم گم شدن و لغزیدن اندک نیست.

...بگذریم از آن گروهی که به خدمت ابتذال و بندگی و ظلم کمربسته‌اند؛ سایرین باید بدانند و می‌دانند که ما در دوران خطیری زندگی می‌کنیم و روشنفکران امروز بار مسئولیّتی سنگین بر دوش دارند. اینان باید قدر خود را بشناسند و به شخصیّت و عفّت سیاسی خویش وفادار بمانند. امتیازهای خصوصی یا شدائد زندگی، ایران را از یاد آنان نبرد.

* * *

بیائید تا ما نیز آرزوی زندگی در کشوری سرافراز را در خود نمیرانیم. بیائید تا این مسابقهٔ جهنّمی را که بین بسیاری از روشنفکران ما برای رسیدن به آستانهٔ زر و زور درگیر است، در هم بشکنیم. بیائید تا تحقیر کنیم این باغبانان فساد و این سوداگران ننگین منصب و جاه را، در هر مقام و به هر درجه از دانش باشند. بیائید تا اعتقاد بیاوریم که لذّت‌هائی هست بسی بزرگتر و پاینده‌تر و والاتر از لذّت‌های مورد پسند فرومایگان، و آن

لذّت اندیشه به حال محروممان و از یاد رفتگان است، لذّت دفاع از حقیقت و عدالت.

مکتبی که برای ما گشوده‌اند اینست که تا کمر خم نکنیم، تا روسپی‌وار زندگی نکنیم، نخواهیم توانست خوشبخت و مرّفه و کامروا باشیم. بیائید تا درس این مکتب را تحقیر کنیم و این خوشبختی و رفاه و کامروائی را نفرت‌انگیز بشماریم.

بر سر این دوراهی، که یک راه به لجن‌زار پیوسته است و دیگری به چشمهٔ پاک، راه دوم را در پیش گیریم، هر چند ابتدای آن سنگلاخ و خارزار باشد. بکوشیم تا زانوانمان نلرزد، سرخود را بلند نگاهداریم؛ در دوران‌های دشوار زندگی است که نشان داده می‌شود مرد کیست و نامرد کی.

شهریور ۱۳۴۰

از «روشنفکران بر سر دوراهی»

(ایران را از یاد نبریم)

کوتاهی روشنفکران

سرنوشت دموکراسی در کشورهای مشرق زمین به دست روشن‌بینان و باخبران هر کشور است. اگر در مملکتی تعداد این گروه به حدّ نصاب رسید و از قابلیّت و ایمان بهرمند بودند، آنگاه می‌توان به آیندهٔ دموکراسی در آن مملکت امید بست. اینان باید چون آئینه‌ای باشند که وجدان ملّی مردم خود را در خویش پرتوافکن سازند...

هر کشوری را وجدانی ملّی است، تمیزی که نه از فرد، نه از گروهی خاص، بلکه از جامعه سرچشمه می‌گیرد، و نخبگان هر کشور آئینه‌دار و ترجمان آنند. جامعهٔ شرق دوران تحوّلی طیّ می‌کند، چون کاروانی که باید از رودخانهٔ خروشانی بگذرد. ترک شیوهٔ گذشته و پذیرفتن آئینی نو که با دنیای امروز سازگار باشد، همواره با تکان‌ها همراه است. هوشیاری و متانت بسیار باید که این تکان‌ها موجب فرو ریختگی نگردد. من اطمینان

ندارم که در همهٔ کشورهای شرقی، روشن بینانی باشند که بتوانند وجدان ملّی یعنی اراده و احتیاج و مصلت ملّت خود را پرتوافکن سازند. از سوی دیگر، نمی‌توان اطمینان داشت که غبار استبداد آینه‌ها را از درخشش بازندارد، یا بعضی از آینه‌ها را لکّهٔ سود طلبی و خودپرستی و کوته‌بینی نپوشانده باشد. از این رو، منظورم از نخبگان و روشن‌بینان کسانی هستند که دلی آگاه و نظری بلند دارند و چاره‌جوئی آنان محدود به این نیست که گلیم خویش را از آب بکشند، وگرنه داشتن دیپلم و لیسانس و عنوان «روشنفکری» و «تحصیل کردگی» به تنهائی کفایت نمی‌کند.

در وضع کنونی کشورهای شرق، چراغداران قوم، همانگونه که می‌توانند روح خیر را مجسّم کنند، نیز می‌توانند تجسّم دهندهٔ روح شر باشند، یعنی سوداگر انحطاط و نابکاری و شقاوت گردند ...

در شرق، کشورهائی که از راهنمائی مردان و زنانی مردم دوست و خردمند بی‌نصیب‌اند، آیندهٔ مبهمی در پیش دارند. اینان باید به انتظار بنشینند، تا سیْر زمانه آنان را به جلو بکشاند و در این کشش قهری، چه بارها که سر آنان به سنگ خواهد خورد.

از «ایران را از یاد نبریم»

سواد و فرهنگ

... در همین زندگی روزمرّه به کسانی برمی‌خوریم که طبیبی برجسته، ادیبی صاحب‌نام، یا مهندسی نام آورند، امّا در نگاه آنان برق آدمیّت نیست، در خُلق و شیوهٔ زندگی و سلوک آنان نشانه‌ای از فرهنگ دیده نمی‌شود؛ اینان دانش را به کار می‌بندند، با همان روحیّه که نعلبند از فن نعلبندی خود استفاده می‌کند.

بر عکس، هستند کسانی که سواد خواندن و نوشتن ندارند، یا خیلی کم دارند، لیکن روح آنان مایه‌ای از فرهنگ در خود نهفته دارد، یعنی به حدّ تشخیص نیک از بد و صواب

از خطا رسیده. در وجود اینان، همان درس‌های زندگی، یا آموزش مکتبخانه، یا نصیحت پدر، تبدیل به فرهنگ شده است. در داستان‌ها و در تاریخ به اینگونه اشخاص زیاد بر می‌خوریم؛ کریم‌خان زند بی‌سواد بود، ستّارخان و باقرخان و مشهدی باقر بقّال نیز سواد نداشتند، امّا فرهنگ در آنان بیشتر از فرهنگ در بعضی از کسانی که دانشمند شناخته می‌شدند رشد کرده بود.

***

آیا جامعهٔ با فرهنگ بدان معناست که همهٔ افراد آن از نعمت سواد برخوردار باشند؟ نه. سواد، همانگونه که اشاره شد، موّاد خام فرهنگ است، نه خود آن. آنچه مهمّ است این است که فرد و جامعه آمادگی و استعداد تبدیل سواد به فرهنگ داشته باشند. ولو همهٔ مردم یک کشور به سواد دست یابند، تا زمانی که راهی در وجود آنان به سوی فرهنگ گشوده نشده، تغییر حادث در وضع و روحیّهٔ آنان جزئی و ظاهری خواهد بود، تأثیری در ماهیّت زندگی آنان نخواهد داشت، حتّی گاهی ممکن است اثر سوء بنهد.

***

وقتی همهٔ عوامل موجود، زور و تهدید، پول و سیاست، از حلّ مسائل جهان عاجز ماند، فرهنگ باید پای به میان نهد؛ اگر گره‌ها گشودنی بود، سرانجام به دست او گشوده خواهد شد؛ و اگر گشودنی نبود، دلیل بر آن است که فرهنگ شکست خورده، رمق خود را از دست داده، و دخالت مردان با فرهنگ در ادارهٔ امور جهان تا به حدّ هراس‌انگیزی کاهش یافته.

از «ایران را از یاد نبریم»

آموزش و سواد

واقعیّت امر این است که خواندن و نوشتن، هر چند کمک به بسط فکری می‌کند،

شرط لازم برای پی بردن به حق نیست، و این درست نیست که بگوئیم هر کس سواد نداشت، قادر به تشخیص و حفظ حقوق خود نخواهد بود. چطور است که در میان بیسوادان کسانی بوده‌اند که تاجر ثروتمندی شده‌اند، یا هنرمندی زبردست، یا حتّی فرماندهی قابل؟ گمان نمی‌کنم که بلوغ سیاسی مستلزم درایتی بیشتر از ناخدائی یک کشتی یا گرداندن یک بازرگانی با رونق باشد. در مشروطیّت ایران عدّه‌ای بیسواد شرکت داشتند، همین گونه بود نهضت گاندی که منجر به استقلال هند شد.

مردم برای تشخیص حقوق خود شمّی دارند که ناشی می‌شود از آگاهی‌ای که برتر از سواد خواندن و نوشتن است؛ و چون پی ببرند که تضمین کنندهٔ این حقوق، آزادی است، خود به خود آزادی را جذب خواهند کرد. بلوغ فکری در یک جامعهٔ آگاه و بیدار راه خود را می‌گشاید، بی‌آنکه لازم باشد که همهٔ افراد آن سواد آموخته باشند. در هر جامعه همان کافی است که عدّه‌ای آگاه باشند، و آنان در محیط ناآلوده‌ای که جریان‌های فکری سالم زود انتقال پیدا می‌کند، آگاهی خود را به دیگران تسّری دهند.

پس موضوع در واقع باز می‌گردد، نه به سواد یا بیسوادی، بلکه به پاکیزه بودن محیط سیاسی و این‌که دستگاه گرداننده بخواهد مردم را در راه به جلو ببرد و یا در بیراه.

اصل قضیّه این است که آزادی به چه عدّه‌ای کمک می‌کند و بر زیان چه عدّه‌ای است. مردم زحمت کش و اکثریّت محروم هرگز از آزادی زیان نمی‌بینند، پس دلیلی نیست که قدر آن را نشناسند. اگر کسانی زیان برندگان آزادی باشند، در میان باسوادها و حتّی مدرک دارهای بنام یافت می‌شوند، پس وقتی خوب نگاه کنیم و تجربه‌های ممتد شرق را در نظر آوریم، می‌بینیم که در مواردی سواد، طرد کنندهٔ آزادی بوده است، نه بیسوادی.

از «ذکر مناقب حقوق بشر ...»

فقدان فکر اصولی

من نمی‌دانم از چه تاریخی فکر ایرانی از اصول بیگانه شده است، و این ابتلای بزرگی است؛ زیرا تا به اصول بازنگردیم، نخواهیم توانست پایهٔ عقلی و عملی استواری برای جامعهٔ خود بگذاریم.

ما کمتر به خود دردسر می‌دهیم که در قضاوت حتّی راجع‌به مسائل بسیار کلّی و مهمّ ملاحظات خصوصی و عواطف شخصی را کمی‌از نظر دور داریم. به این ترتیب غالباً پراکنده حرف می‌زنیم و دربارهٔ کمتر مسئله‌ای می‌توانیم به توافق برسیم، مگر در آنجا که اشتراک منافع داریم.

فقدان فکر اصولی، جامعهٔ ما را از انتخاب مشی صریح بازداشته و او را در وادی فکری ناسرانجامی سرگردان کرده است. اندیشه‌ها، میعادگاه و آشیانه‌ای ندارند که چون عزیمت کردند، بدان باز گردند؛ هر کسی در عالم فکر به کوره‌راهی روی می‌نهد و راه بازگشتن را گم می‌کند.

***

در مدارس و جامعهٔ ما، شناختن و به یاد داشتن اصول را به ما تعلیم نداده‌اند. ما توانسته‌ایم در رشته‌ای از رشته‌های دانش، چون شیمی، کشاورزی، فلسفه یا حقوق متخصّص شویم، ولی فکر کردن اصولی را نیاموخته‌ایم. این است که در مورد مسائل کلّی از پیچ و خم فروع، راه به در نمی‌بریم. پدران ما کم و بیش تابع اصول فکری خاصّ زمان خود بودند که از معارف ملّی، دین، سنّت و یا باورها سرچشمه می‌گرفت، و بدین طریق بهتر از ما زبان همدیگر را می‌فهمیدند؛ ولی ما همهٔ این مبانی را به دور افکنده‌ایم، بی‌آنکه جانشینی برای آنها به دست آوریم؛ نه به شیوهٔ فرنگی می‌اندیشیم، نه به شیوهٔ ایرانی، نه مادّی و نه معنوی. اگر فکر را درختی تصور کنیم، هر کسی دست به شاخهٔ شکسته‌ای می‌زند، آنچه یافت نشدنی است خود درخت است، تا بتوان در سایه‌اش آرمید و از میوه‌اش

خورد.

نوروز ۱۳۴۶

مصاحبه از جانب مجلّهٔ «فردوسی»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

کسب در بازار معنا

این‌که کسی که نام دانشمند بر خود نهاده بخواهد چند برابر کاری که می‌کند مزد بگیرد، بنیهٔ فرهنگی ما را تحلیل برده است. وقتی، مثلاً یک ادیب ایرانی معادل یک رئیس بانک نیویورک توقّع درآمد داشته باشد، یا چند شغل چون قطار شتر دنبال هم بکشد، خود به خود خندیدن به علم است.

چون این شیوه تعمیم پیدا کند، روحیّهٔ «صرّافی» اداری بر محیط فرهنگی حکمفرما خواهد گشت و سرمشقی که از بزرگترها به جوانترها عرضه خواهد شد، ما را به راهی خواهد برد که در آینده در همهٔ زمینه‌ها، حتّی در زبان و ادبیات و فرهنگ ایران، سفارش دهنده و وارد کننده بشویم.

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

اگر همه به فکر خود باشند

اگر همه فکر کنند که فقط گلیم خودشان از آب کشیده شود، و امروز بگذرد، فردا خدا بزرگ است: اداری بگوید که حقوق این برج برسد، وزیر بخواهد که وزارتش بچرخد، روزنامه‌نویس بخواهد که روزنامه‌اش فروش رود، معّلم دانشگاه و دبیرستان

بخواهند که دستگاه بسته نشود، دانشجو بخواهد که هر چه زودتر مدرک به دست آورد، و پدر و مادرها بخواهند که فرزندشان فقط اسمش باشد که تحصیل عالی می‌کند، این قافله به ناگهان لنگ خواهد شد.

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

انسانیّت و علم

دانشمندی که جز این هدفی نداشته باشد که از طریق «کومبین» و «زد و بند» به عنوان «مقاطعه کار» یا «مهندس مشاور» در طّی چند سال گنج قارون بیندوزد، آیا زیانش بیشتر است یا سودش؟ یا ارشیتکتی که هنری جز امضا کردن «سیتواسیون» ندارد و برای هر امضایش چندین هزار تومان مطالبه می‌کند؟ همینگونه است وضع طبیب و ادیب و هنرمند و حقوقدانی که فّن خود را با انسانّیت توام نکند، پس در واقع آنچه ایران، قبل از هر چیز بدان محتاج است، نه فنّ است و نه شعر، بلکه «صفات انسانی» است. باید، اوّل انسانی در بین باشد تا سپس بتواند موضوع تخصّص عنوان گردد. ما اگر بحثی آغاز می‌کنیم، باید از اینجا آغاز کنیم.

آموزش باید معطوف به آن باشد که شخصیّت و منش جوانان پرورده شود، روح آزادگی و نوع دوستی در آنان تقویت گردد؛ به آنان فرصت و آمادگی داده شود که خود و کشور خود و جهانی را که در آن زندگی می‌کنند بشناسند و برای بهتر کردن آن همّت به کار برند؛ چه: آفتی نبود بدتر از ناشناخت.

* * *

گمان نمی‌کنم کسی منکر این اصل باشد که هر درس خوانده‌ای اعّم از فنّی و غیر فنّی، اعّم از طبیب و سیاستمدار و اداری، محتاج آن است که درست فکر کند، و آنچه را اندیشید، درست به بیان آورد. گسیختگی‌ای که در بعضی از شئون زندگی ما دیده

می‌شود آن است که با هنر فکر کردن بیگانه شده‌ایم. نه تنها جوانان ما، بلکه سالمندان، رجال قوم و حتّی جمعی از دانشمندان ما، از این بلیّه در امان نمانده‌اند.

از «ایران را از یاد نبریم»

زن و تجدّد

اگر مردهای ارزنده نباشند، زن‌های ارزنده نیز نخواهند بود

...به طور کّلی، در جامعه‌ای اگر مردهای ارزنده نباشند، زن‌های ارزنده نیز نمی‌توانند باشند. مردها هر عقیده‌ای دربارهٔ زن‌ها ابراز کنند باید از خودشان قیاس بگیرند؛ منتها، چون طبیعت زن نقش پذیرتر از مرد است و انفعالاتش سریعتر، و نیز چون دیرتر به صحنهٔ زندگی اجتماعی پا نهاده، عطشش در سیراب شدن از سراب‌های تجدّد، تندتر است؛ به همین جهت باید گفت که گاهی سیمای زن متجدّد (وقتی بخواهد از قالب خود خارج بشود) مضحک جلوه می‌کند.

- **آنچه به زن متجدّد ایران آموخته شده است**

... نقش زن ایرانی از یک جهت خیلی درخشان بوده و آن از جهت تقلید از ظواهر تمدّن فرنگی است.

در ده سال اخیر تعداد آرایشگاه‌ها و خیاطّخانه‌های زنانه در تهران چندین ده برابر شده، ولی به نظر نمی‌رسد که محصول فکری و فرهنگی زنان به همین نسبت افزایش یافته باشد.

عدّه‌ای از آن دسته از زنان که طرز لباس پوشیدن و آرایششان با متجدّدترین زن‌های فرنگی برابری می‌کند، از حیث فرهنگی حتی از مادربزرگشان هم عقب‌تر رفته‌اند. نمی‌گویم سواد، می‌گویم فرهنگ، یعنی آنچه شخصیّت را پرمایه‌تر و آگاه‌تر و انسان‌تر می‌کند.

البته توانائی خواندن و نوشتن، یا یادگرفتن اسم چند آرتیست سینما، یا به‌کار بردن چند کلمهٔ فرنگی ضمن صحبت، به هیچ وجه مبیّن فرهنگ نیست.

من انکار نمی‌کنم که ما تعدادی زن‌های برجسته و با فهم داشته‌ایم و هنوز هم داریم که متأسّفانه اکثر آنها گمنام هستند. ولی در مقابل، تعداد زیادی زن بی‌مایه و خودنما می‌بینیم که خودشان هم نمی‌دانند چه هستند: نه قدیمی هستند، نه جدیدی، نه مادر خوبی هستند و نه همسر خوبی؛ در واقع همان «خدیجه سلطان» سی سال پیش هستند که توی لباس «بریژیت باردو» جا گرفته‌اند.

هستند کسانی از زن‌های متجدّد ما که به وظایف اجتماعی و انسانی خود آشنا نیستند. از یکسو تشخّص را در آن می‌دانند که هر چه بیشتر اخلاق و رفتار خود را به مردها شبیه کنند، و از سوی دیگر به روحیّهٔ «عروسک» نزدیک شده‌اند. البتّه حساب اینها از حساب اکثریّت مادران نجیب و قانع و متحمّل ایران جداست.

● **تساوی زن و مرد در ایران درست درک نشده است**

... من گمان می‌کنم که مفهوم تساوی حقوق زن با مرد در کشور ما بدرستی درک نشده است. بسیاری تصّور می‌کنند که زمانی زن به تمام معنی با مرد برابر می‌شود که حرکات، رفتار و کارهایش مثل مرد بشود. این امر نه تنها از لحاظ ساختمان جسمانی و وضع روحی میسّر نیست، بلکه لزومی هم ندارد. باید بگویم که برای زن هیچ چیز خطرناک‌تر از آن نیست که مثل مرد بشود.

بعضی از زن‌های به اصطلاح روشنفکر، برای آن‌که خود را متجدّد و متمدّن نشان دهند سعی دارند که خود را شبیه به مرد کنند: صدای خود را کلفت می‌کنند، بادتوی گلو می‌اندازند، حرف‌های دهن پرکن تو خالی می‌زنند، حتّی به تقلید از مردهای خود، شوخی‌های زننده می‌کنند، غافل از آن‌که شرم و آهستگی و ادب از خصایص زن است، جزو زیورهای معنوی اوست.

***

شرکت زن در امور اجتماعی باید طوری باشد که «قلب ماهیّت» در او ایجاد نکند، یعنی او را از حالت «زن بودن» خارج نکند.

زن با لطافت ذاتی، با حساسیّت بیشتر و با عواطف سرشارتری که دارد (و این امر بیشتر ناشی از خاصیت مادر شدن اوست) و نیز از لحاظ قدرت بی‌انتهائی که برای رام کردن مردان در خود نهفته است، می‌تواند نقش بسیار مهمّی در بهتر کردن دنیا ایفا کند.

* * *

تنها در این صورت است که می‌توان گفت زن به وظیفهٔ اجتماعی خود عمل کرده. در کشورهائی نظیر کشور ما که در آستانهٔ تحولی هستند و مردمانی فقیر دارند و باید در آنها ترمیم‌ها و آبادی‌ها و اصلاحات بسیاری صورت گیرد، وظیفهٔ زن، حسّاس‌تر و سنگین‌تر می‌شود.

* * *

...اگر زن، وقار و فرهنگ و بزرگ منشی داشت، بی‌برو برگرد احترام دیگران را نسبت به خود جلب می‌کند؛ اگر نداشت هیچ قانونی، هیچ زوری، نخواهد توانست آنچه را که او قابلیّت جذب آن را ندارد به او ببخشد.

زن، باید بداند که زیبائی روح اهمیّتش کمتر از زیبائی جسم نیست، بلکه از آن بیشتر است. بدون زیبائی روح، زیبائی جسم فقط وسیلهٔ اطفاء شهوت قرار می‌گیرد.

من همیشه نسبت به زن‌هائی که فقط بر زیبائی و آرایش ظاهری خود تکیه می‌کنند احساس ترحّم دارم، زیرا وقتی بهارشان ریخت، وجود آنها یکدفعه خرد می‌شود، مضمحل می‌شود.

به طور کلّی در هر چیز «اصالت» شرط اوّل ارزش است. اگر کسی اصیل نبود (زن یا مرد فرق نمی‌کند) خودش نبود، نه ایرانی بود و نه فرنگی، وجود او را نمی‌شود جدّی حساب کرد.

امروز متأسّفانه بیشتر از هر وقت دیگر وجود زن، مورد استثمار سرمایه و صنعت است و این وضع حتّی از جهتی غیر انسانی‌تر از دورهٔ کنیزی و بردگی است.

کافی است نگاهی به این اعلان‌های تبلیغاتی بیفکنید. هیچ چیز در دنیا فروخته نمی‌شود مگر آنکه پای «سکس» در آن وارد شده باشد. حتّی در آمریکا انحناهای بدن اتومبیل را از روی خطوط پیکر زن ترسیم می‌کنند تا نظر مشتری آسانتر جلب شود. حتی در پیشبرد مقاصد سیاسی و تبلیغات انتخاباتی، تأثیر جاذبهٔ جسمانی زن نادیده گرفته نشده است.

بهمن ۱۳۴۴
مصاحبهٔ از جانب مجلهٔ «زن روز»
از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

نژاد از دو سو دارد این نیک‌پی

برخورد فرهنگ شرق و غرب گاهی ثمره‌های عجیب الخلقه‌ای به بار می‌آورد که به اصطلاح در قوطی هیچ عطاری پیدا نمی‌شود. مثلاً آیا هرگز به نظر آورده‌اید زن متجدّدی راکه لباسش از آخرین مد «دیور» است، لیکن از توّسل به جادو و جنبل و آجیل مشکل‌گشا و آب دهن مرده ابا ندارد، و در حالی که بیفتکش از پاریس می‌آید، خود را از خوردن حلیم «سر پل» هم محروم نمی‌کند، و نیمه‌لخت رقصیدنش با این و آن، به هیچ وجه مانع از آن نیست که سفرهٔ حضرت عبّاس بیندازد (وکسی چه می‌داند؟ شاید فردا بر سر همین سفره ژامبون و خاویار و هات داگ هم بگذارد.)

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

زن عروسکی

زن تحصیل کردهٔ «اروپا دیده»‌ای که خود را از «فرانسوازساگان» و «جمیله بوپاشا»

کمتر نمی‌داند، مدّت‌ها وقت خود را پای آینه می‌گذراند و هفت قلم آرایش می‌کند، برای آن‌که برود خیابان یک دستمال یا یک مسواک بخرد. حتّی عشق، حتّی مهر مادری، حتّی در بعضی موارد کسب مقام، بازیچه و هوس است. زن اگر معشوق انتخاب می‌کند یا طلاق می‌گیرد، در درجهٔ اوّل برای آنست که رفتاری جز این را کسر شأن زن «مترقّی» می‌داند، می‌خواهد بین سر و همسر خفیف نشود، می‌خواهد موضوعی برای صحبت و بهانه‌ای برای تلفن کردن بیابد، می‌خواهد دل خود را از رازی بیاکند. همین زن به «دیوان شمس» علاقه می‌ورزد، نه برای آن‌که گویندهٔ آن مردی بزرگ است، بلکه برای آن‌که مرد مبتذلی خواندن آنرا توصیه کرده است، و زن حسّاس «امروزی» که چشم‌های مخمور دارد و از «زندگی ماشینی» خسته شده، و به لالائی نیازمند است، باید یک جلد آن را در کنار تختخواب خود داشته باشد.

از «ایران را از یاد نبریم»

جوانان

مسئلۀ اوّلِ جامعۀ ما، مسئله جوانان است

مسئلۀ جوانان، شاید مهمترین و مشکل‌ترین مسئلۀ جامعۀ امروز ما باشد. تا چند سال دیگر، موجی از جوان دانشگاه دیده کشور ما را دربر خواهد گرفت؛ همۀ آنان شغل آبرومندی می‌خواهند، زندگی راحتی می‌خواهند، تعیّن اجتماعی و حتّی میدان مناسبی برای بلندپروازی‌های خود می‌خواهند.

من تصوّر نمی‌کنم که امکانات کشوری مانند کشور ما به حدّی باشد که بتواند به تمام این توقّع‌ها جواب مثبت بدهد.

پس چه باید کرد؟ باید توقّع‌ها را کاهش داد. برای این کار، باید افقی در برابر جوانان گشود.

«نخبۀ» جوانان ایران، در عوض آنکه هدفشان این باشد که مقام مهّم دولتی‌ای به دست آورند، حقوق هنگفتی بگیرند، اتومبیل داشته باشند، و بلیط مجّانی هواپیما در اختیارشان باشد که هر چندگاه یکبار بروند اروپا گردش کنند، باید سعادت و شادی خود را در خدمت به مردم بیابند.

باید هنر «مفید بودن» بیاموزند. همۀ آنچه را که اندکی پیش راجع به جامعۀ امروز ایران گفتیم با حدّت بیشتری دربارۀ جوانان صدق می‌کند. اینان از گذشتۀ خود ریشه کن شده‌اند، بی‌آنکه هنوز خود را با وضع زندگی جدید منطبق کرده باشند. در میان «خود پرستی» و «عطش خدمت به نوع» نوسان می‌کنند. مردّد هستند. باید راهی پیدا کرد که به طرف دومی گرایش پیدا کنند.

جوانان ما، از تمدّن خود، از فرهنگ کشور خود تقریباً بریده شده‌اند. اطلاّعات آنها دربارهٔ گذشتهٔ کشورشان خیلی ناقص است. به نظر من این امر سلامت اخلاقی و معنوی آنان را مورد تهدید قرار داده است. کسی که فرهنگ کشور خودش را نشناسد، هرگز نمی‌تواند خود را با فرهنگ حساب کند.

بنابراین باید این خلاء را با تمام وسائل ممکن پر کرد: نخست با ایجاد محیطی عادلانه و سالم در کشور، ایمانی در جوانان برانگیخت. سپس باید آنان را با گذشتهٔ ایران مأنوس کرد، تا بدینوسیله خود را از این عقدهٔ حقارتی که نسبت به جامعهٔ صنعتی دارند، خلاصی بخشند. تنها از این طریق است که خواهند توانست به پیشرفت واقعی کشور خود کمک کنند.

۱۳۴۴

مصاحبه از جانب «ژورنال دوتهران»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

جوان‌ها را به همه چیز و همه کس بی‌اعتقاد می‌کنند

به طور کلّی تمدّن جدید دامنهٔ آروز و توقّع را بسیار گسترده، اما همراه با آن نتوانسته است امکان‌ها را به جلو برد. ریشهٔ اصلی ناراحتی‌ها در این است، و چون نسل جوان ناشکیباتر و تأثّر پذیرتر از مسّن‌هاست، از این رو حالت سرکشی و عصیان در او بروز کرده. این حالت به صورت عنان گسیختگی، سرپیچی از نظم و مقرّرات، تمایل به پرخاش و زد و خورد؛ یا کشش به سوی مشروب و مواد مخدّر و رقص‌های عجیب و غریب، تظاهر کرده است.

عدّه‌ای از جوانان به همه چیز و همه کس بی‌اعتنا و بی‌اعتقاد هستند. چه، می‌بینند که زعمای قوم و سیاستمدارانشان دروغ می‌گویند، حرف‌ها تو خالی و پوک شده است،

مفهوم عدالت و آزادی و حقوق انسانی دگرگون گردیده، و در عالم عمل درست عکس آن است، که در حرف بیان می‌شود.

از طرف دیگر اینان می‌بینند که دنیا پیوسته بین جنگ و صلح در نوسان است، امیدی به فردا نیست. پس به خود می‌گویند: باید دم غنیمت شمرد، از «لحظه‌ها» بهره گرفت.

علّت دیگر، فشار زندگی ماشینی است. خاصّه در شهرهای بزرگ، زندگی در لای منگنهٔ فلّز و سیمان، دود و صدا، تراکم جمعیّت، دست و پا می‌زند. تماس بشر صنعتی با طبیعت خالص کم شده؛ با خاک و سبزی، بادشت، و چون هنوز در انسان نیاز به طبیعت از میان نرفته، نسل حاضر، احساس خفقان می‌کند، در تب و تاب است.

امّا در ایران یا در هر کشور مشابه ایران، این مشکلات با حدّت و شدّت دیگر خودنمائی می‌کند، زیرا گودال عمیقی بین نحوهٔ زندگی قدیم و زندگی جدید وجود دارد. برخورد با تمدّن جدید فرنگی، روح جوانان را تکان داده است، بی‌آنکه تکیه گاهی برای آنان ایجاد کند. تلو تلو می‌خورند و دیواری هم نیست که دست به آن بگیرند.

بهمن ۱۳۴۴

در پاسخ مجلهٔ «زن روز»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

جوان‌ها از فرهنگ ملّی جدا مانده‌اند

جوانان ما از کسب فرهنگ ملّی، به معنای واقعی و به مقدار لازم بی‌بهره مانده‌اند؛ درست نمی‌دانند که چه چیزهائی در زندگی گذشتگان آنها ارزش داشته و چه چیزهائی نداشته، و عیب و حسن زندگی این گذشتگان از چه نهادهائی ناشی می‌شده است. وقتی ما گذشته را نشناسیم، به معنای آن است که از تجربیّات نسل‌های متمادی بی‌بهره می‌مانیم. در فرهنگ قدیم ما جنبه‌های زنده هست که همین امروز هم به درد می‌خورد و

بسیار گرانبهاست؛ جنبه‌های متروک و کنار نهادنی هم هست ...

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

دانشگاه و جوانان

... بحران دانشگاهی برمی‌گردد به بحران فرهنگ و این‌که دنیا با همهٔ پیشرفتی که کرده است و تمدّن با همهٔ آرایش‌های ظاهریش نتوانسته است بشر رابه جانب خیر و صلاح سوق بدهد، و از بیدادگری‌های موجود دور نگه دارد.

جوان‌ها دیگر پروردهٔ فرهنگی نیستند که آنها را به اطاعت فرا خواند. روح حسّاس و سرکش دارند، و چون هنوز آلودگی‌های زندگی دامن آنها را نگرفته است، آزادتر و آزاده‌تر می‌اندیشند و آسان‌تر می‌توانند به آنچه را که ناروا می‌بینند، اعتراض کنند.

دانشگاه چون مرکز آموختن و قرارگاه دانش بشری است، تأثّر پذیرتر از سازمان‌های دیگر است و در آنجا بیش از جاهای دیگر این توقّع می‌رود که فاصلهٔ میان حرف و عمل، ادّعا و واقعیّت، قلب و اصل، علم و اخلاق، سیاست و مردمی، تا این حد زیاد نباشد.

من خیال می‌کنم که ناآرامی جوان‌ها در همهٔ کشورها کم و بیش از این سرچشمه آب می‌خورد. ممکن است آنها بهانه‌های دیگری پیش آورند و یا گاهی دستخوش افراط کاری و تحریک بشوند، ولی اصل موضوع این است.

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

مردم بی‌فرهنگ زبان همدیگر را نخواهند فهمید

اگر جوّ فرهنگی ما به همین صورت بماند، نسل جوان کنونی از گذشته منقطع خواهد

شد و به آینده نیز نخواهد پیوست؛ نه ایرانی خواهد ماند، (زیرا از فرهنگ آن بیگانه شده) و نه فرنگی خواهد شد، (زیرا فرهنگ آن را نیاموخته) و مردم بی‌فرهنگ یا کم فرهنگ، زبان همدیگر را نخواهند فهمید، و چون زبان همدیگر را نفهمند، باهم دشمن می‌شوند، و می‌توان حدس زد که زندگی در چنین محیطی چه مقدار ارزش زیستن خواهد داشت.

اردیبهشت ۱۳۵۱

«فرهنگ و شبه فرهنگ»

از جوان‌ها خلع شخصیّت می‌شود

اگر اعتقادهای کهنه به کنار زده می‌شد، و جای آنها را اعتقاد به نظم، آزادی، روشن نگری، برابری، درستی و امانت، رفاه اجتماعی و تعاون می‌گرفت، از این بهتر چه بود؟ ولی متأسّفانه چنین نیست. مگر آنکه طرّاحان جامعهٔ نو برای ما ثابت کنند که بی‌اعتقاد بودن و به هیچ چیز پای‌بند نبودن، بهتر از اعتقاد داشتن است؛ اگر این را نتوان ثابت کرد، چشم انداز آینده واقعاً نگران کننده می‌شود.

***

ازین روست که می‌بینیم که گروهی از نسل نوجوان کنونی دارد می‌رود به طرف سرگردانی روحی و آنارشیسم، و می‌شود گفت که سر گشته‌ترین و ناآرام‌ترین نسلی است که تاریخ تاکنون به خود دیده است.

وقتی همهٔ اعتقادها رفت و صفحهٔ ضمیر پاک شد، به هر طرفی انسان ممکن است رانده شود: به طرف قلندری، هیپی گری، الکلیسم و اعتیاد مخّدر، جنایت و خرابکاری و خلاصه همه‌کاره بودن و از هیچ کاری ابا نداشتن؛ و به هر کسب و کاری دست بزنند و تقلب و تزویر از او جدائی‌ناپذیر بماند. اعتراض و عصیان جوانان همیشه پسندیده است،

ولی به شرط آنکه در خدمت آرمان‌های بشری بوده، و از فرهنگ و حساسّیت و سرزندگی مایه گرفته باشد؛ وگرنه اگر اعتراض ناظر به آن باشد که شعار «کار هر چه کمتر و مزد هر چه بیشتر» مشی زندگی قرار گیرد، و فهم، روزبروز لاغرتر وگردن ادّعا روزبروز کلفت‌تر گردد، در این صورت، در اوج جوانی، پیری و درماندگی و افتادگی روح فرا رسیده است، و عصیان، که برازنده و زیباست، قیافهٔ کریه «دوریان‌گری» به خود می‌گیرد.

***

نهضت شکار جوانان

...از لحاظ طرز فکر، برخورد ارزش‌های ایرانی و فرنگی، و نیز دریافت اندیشه‌های خارجی به نحو دست و پا شکسته و ناقص، دید همه جانبه را که لازمهٔ قضاوت درست است از جوانان ما سلب کرده است. اینان در میان فضای تاریک ـ روشن مسائل، مرّدد و سرگردان می‌مانند، و کم کم به این حالت روحی می‌رسند که انسان برای آنکه گول نخورد، باید نسبت به همه چیز شک کند و برای آنکه روشنفکر خوانده شود باید از نفی غافل نماند؛ نه تنها نفی ارزش‌های مشکوک، بلکه گاهی ارزش‌های مسلّم نیز. بدینگونه فکر پوینده نمی‌داند به کدام مقصد روی نهد و پس از چندی خسته و دلزده می‌شود.

به سبب این وضع، روح جوان، حکم آزاد بوم بی‌صاحبی پیدا کرده است که هر فرقه، دسته و فرد فرصت طلبی در صدد تسخیر آن است، نهضتی که می‌توان آن را «جوانگرائی» خواند. دلربائی از جوانان، با قدم‌های غول‌آسا پیش می‌رود. هیچ کس مایل نیست که در این مسابقه از دیگری عقب بماند: استاد، نویسنده، شاعر، روزنامه‌نویس، فیلمساز، بوتیک‌دار، ناشر، سیاستگر، متصّدی مؤسّسهٔ آموزشی، همه و همه ...

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

سبک شکوفان

سبک دیگری نیز در حال «شکوفندگی» است که می‌توان آن را سبک «شعاری» خواند. این سبک نه تنها در مطبوعات و فرستنده‌ها راه یافته، بلکه در کار آن است که به کلاس‌های درس هم نفوذ کند، اگر این روش عمومیّت پیدا کند، باید بعد از این فاتحهٔ استدلال و منطق و طرح مطلب به شیوهٔ معتدل و معقول را خواند. کافی است که آدم کمی «این کاره» باشد، آنگاه چون قلم به دست گرفت یا پشت میز درس رفت، موضوع هر چه بود، آن را بکشاند به امپریالیسم و فئودالیسم و فرویدیسم و چند ایسم دیگر، و از عرفان و استعمار و اسطوره و انفجار جمعیت و فضا، و خلاصه آسمان و ریسمان، هر چه زرق و برقی داشت و توانست ذهن‌های ساده را بفریبد، سخن به میان آورد و امیدوار باشد که مرید و مستمع خواهد یافت.

اینها همه برای دلربائی از جوانان است، ولی ظاهراً کسی این سئوال را از خود نمی‌کند که اگر ما این حداقّل منطق و تدقیق را در مسائل جدّی از یاد ببریم، کارمان به کجا خواهد کشید؟ چگونه خواهیم توانست بدون این «حداقّل» در دنیای امروز روی پای خود بایستیم و آیا دیرتر یا زودتر مشتمان باز نخواهد شد؟ پناه بردن به دشنام و شعار آسان است، گاهی هم موجب سرگرمی می‌شود، امّا در دنیائی که پر از کشش و کوشش است و هر لحظهٔ وقت حساب است، و زیاد نیست عدد کسانی که بتوانند بی‌آنکه زحمت بکشند نان بخورند، آیا می‌شود یک عمر با هوْ و شعار زندگی کرد و امیدوار به حّل مسائل زندگی خود و دیگران بود؟ این قابل انکار نیست که در طریقی که جوانان ما دارند پیش می‌روند، و در تعلیم و تربیت و تغذیهٔ معنوی‌ای که از طریق فرستنده‌ها و فیلم‌ها و مطبوعات و بعضی کلاس‌های درس و کتاب‌ها (از جمله کتاب‌هائی که مورد علاقه و باب سلیقهٔ خود آنهاست) به آنان عرضه می‌گردد، چشم‌انداز امیدبخشی دیده نمی‌شود.

از «ایران را از یاد نبریم»

گذشته و حال

ما رفته رفته داریم از گذشتهٔ خود گسیخته می‌شویم. نسل جوان کنونی به گذشتهٔ ایران بی‌اعتنا و بی‌اعتقاد است، برای آنکه آن را نمی‌شناسد یا بد و ناقص می‌شناسد. باید او را به عیب‌ها و حسن‌های گذشتهٔ کشورش آشنا کرد، با واقع‌بینی و بی‌طرفی، نه با پرده‌پوشی و مداهنه. جدائی از گذشته ما را به صورت ملّتی ریشه‌کن شده در خواهد آورد، مثل افراد «آسی پاسی» و ولگرد که برایشان هر چه پیش آید خوش آید و شب هر بالینی بیابند، سر خود را بر آن می‌نهند.

برای آنکه نسل کنونی به گذشته توّجه کند، باید آن را زنده ببیند؛ آن‌گونه گذشته‌ای جذّاب و ثمربخش است که توانسته باشد ریشه‌های خود را تا زمان حال گسترش دهد. ما باید برای جستن این ریشه‌ها، نوعی ارزیابی مجدّد از تاریخ و میراث فرهنگی خود بکنیم، آن چه را با اندیشه‌ها و احتیاج‌های امروز ما پیوستگی می‌یابد در برابر خود نگاه داریم و زیادی‌ها را به کناری بزنیم، تا مرده‌ها جای را بر زنده‌ها تنگ نکنند.

از «ایران را از یاد نبریم»

مرجع دادخواهی

اگر دادگستری نباشد، استقلال نیست

شرط دوم، وجود مرجع دادخواهی، یعنی دادگستری است. استحکام داخلی کشور ـ که همان جلب احترام خارجی نیز می‌کند ـ بسته به آن است که حساب و کتابی در کار باشد و دستگاه قضائی اطمینان بخشی بر روابط میان مردم نظارت نماید.

اگر درکشوری، از طریق دادگستری، نشان داده نشده باشد که حق و قانون دارای ارج و اقتداری است، محال است که در آن جا بشود در برابر توّقع‌های سوداگران خارجی مقاومت کرد، و از همین روست که می‌خوانیم که سرمایه گذاری خارجی در بعضی مملکت‌ها تا پنج برابر سرمایه، سود سالانه عاید خود کرده است.

* * *

وظیفهٔ دادگستری چیست؟

آیا وظیفهٔ عمدهٔ دادگستری آن است که به سرقت و هتک ناموس و جعل رسیدگی کند؟ نباید آن روزی که اینطور باشد (هر چند آمده است). در این صورت چگونه مردم بتوانند به عنوان انسانی که شایستهٔ نام انسان است زندگی کنند؟ وظیفهٔ اصلی دادگستری آن است که حقوق اوّلیهٔ انسانی را که عبارت باشد از آزادی و در امان بودن حیثیّت، و امکان طلب خوشبختی نجیبانه، مصون از تعرّض نگاه دارد که بر اثر آن و خودبخود،

جرم عمومی به حداقّل تنزل خواهد کرد.

در جامعه‌ای که بر اثر فساد اجتماعی و فقدان مرجعیّت، جرم‌آفرین شده است، و عوامل تشویق کنندهٔ بزهکاری در جولان هستند، چگونه بتوان انتظار داشت که دادگستری معجزه‌ای بکند؟

وقتی می‌گوئیم که قتل جنبهٔ عمومی دارد منظور آن است که تنها لطمه‌اش به یک تن نخورده ـ که گوهر هستی از او ربوده شده است ـ بلکه تمام جامعه در این لطمه شریک هستند، زیرا نظم اجتماعی و وجدان عمومی از آن متأثّر شده است. اکنون اگر این قتل بر اثر یک انگیزهٔ خصوصی، مثل ربودن مال یا عشق صورت گرفته باشد، زیان همگانیش خیلی کمتر خواهد بود تا زمانی که یکی از حقوق اوّلیهٔ انسانی پایمال گردد. چه، هر گاه این به زیر پا نهاده شد و کسی حرفی نزد و دادخواهی نبود، به منزلهٔ آن است که همهٔ کسان دیگری که در دایرهٔ همان نظام اجتماعی زندگی می‌کنند، حقّشان مورد تجاوز قرار گرفته باشد. حقوق ذاتی در یک جامعه تفکیک ناپذیر است، در مورد یکی که رفت در مورد همه رفته است.

***

دادگستری و تمدن

درجهٔ تمدّن یک کشور به میزان پارسائی و بیطرفی و اقتدار دستگاه قضائی آن شناخته می‌شود. اکنون به این کاری نداریم که چه قانونی در دادگستری اجرا می‌گردد. همان اندازه که قانونی به اجرا درآید، یک قدم بزرگ به جلو است؛ باز بهتر است از بهترین قانونی که اجرا نداشته باشد، یا نتوان به اجرایش اعتماد کرد. همهٔ فسادها از اجرای دغل سرچشمه می‌گیرد، حتّی خود وضع قانون بد. اگر دادگستری درست کار کرد، وضع قانون بد نیز متوقّف خواهد شد، به دلیل آنکه قانونگذاران به کرسی رسیده

از راه‌های غیرقانونی، مجال عرض اندام نخواهند یافت. در میان قوای سه گانه، دستگاه قضائی اگر مهم‌ترین قوّه نباشد، حسّاس‌ترین است، زیرا داورمیان مـردم، و داور مـیان مردم و دولت، و حتی تا اندازه‌ای داور میان مردم و قوهٔ مقنّنه است.

وقتی به دستگاه قضائی کشوری اعتماد نبود، مردم بنحو آگاه یا ناآگاه این احساس را خواهند داشت که بر سر گردنه خوابیده‌اند، و چون حسّ امنیّت نبود، همهٔ جریان‌ها به طرز غیر عادی به‌کار خواهد افتاد و آنگاه است که نتیجهٔ معکوس گرفتن از امور، احتمال زیاد پیدا می‌کند. جائی که می‌گویید آباد می‌کنید، خراب خواهد شد و آنجا که بخواهید زیر ابرویش بردارید، کورَش خواهید کرد.

عدالت یعنی بازخواست و برحذر داشتن. اگر مرجع مقتدری بـاشد، مـردم هـنگام تجاوز به حقّ دیگران به فکر فرو خواهند رفت، و حقّی هم که زیر پا افتاد، در هر حال دیرتر یا زودتر از نو بر پا خواهد خاست.

۱۳۵۶

از «ذکر مناقب حقوق بشر...»

حقوق بشر

گورستان یا غلغلستان

حقوق بشر، نه از طریق حرف و کلام، بلکه از طریق عمل، یعنی نقص عمل به این روز افتاده است. مشکل و تراژدی دنیای امروز از فاصلهٔ بین ظاهر و باطن و حرف و عمل سرچشمه می‌گیرد. سازمان‌های سیاسی که بر اساس دموکراسی و حقوق مردم می‌بایست پی ریزی گردند، به ظاهر پدید آمده‌اند، ولی از معنا و جوهر و مادّهٔ حیاتی خود خالی نگه داشته شده‌اند.

از افریقای جنوبی و رودزیا که بگذریم (گر چه آنها هم روش خود را به نحوی توجیه می‌کنند)، گمان نمی‌کنم هیچ زمامداری، هیچ فرد مؤثری در دنیای امروز باشد که به صراحت بگوید باید آزادی را ازبین برد، عدالت را نابود کرد، بین سفید و سیاه و دارا و ندار و زن و مرد، تبعیض قائل شد، یا قانون را به نفع اقلیّتی وضع و اجرا کرد. لیکن همهٔ اینها در مرحلهٔ حرف مانده است. اگر اینان در ادعّاهای خود کمی صداقت می‌داشتند، دنیا در این مرداب جنگ و نفاق و نکبت غوطه نمی‌زد ...

امروز تعداد زیادی کشور در دنیا هست که یا گورستان هستند، یا غلغلستان. در هر نقطه‌ای از دنیا که مردم در انتخاب حکومت خود دست نداشته باشند، یا به نحوی از انحاء به او اعتقاد نورزند، نوعی مبارزهٔ پنهان یا آشکار بین مردم و دستگاه حکومت هست. دفاعی که حکومت‌ها در برابر این غرّش و جوشش یا بغض یافته‌اند، زور و تبلیغ است؛ به یک دست تازیانه دارند و به دست دیگر شهر فرنگ، تا با تازیانه او را بترسانند و با شهر فرنگ سرگرمش کنند. بدبختی این است که همهٔ اعمال ضّد حقوق، در زیر

پوشش آراستهٔ سازمان‌های سیاسی منطبق با اصول حقوق بشر، فعل و انفعال می‌یابند.

از «ایران را از یاد نبریم»

تبعیض، تنها ناظر به رنگ نیست

در همین دنیای امروز ما، حتماً لازم نیست که کسی رنگ پوستش سیاه باشد تا مورد ظلم و تبعیض قرار گیرد. تبعیض هم‌نژاد در مورد هم‌نژاد به هیچ وجه کمتر از تبعیض سفیدان در مورد سیاهان نیست. این قلب حقیقت و فریبکاری است اگر بخواهیم تبعیض را در روزگار خود به رابطهٔ بین سفید و سیاه محدود کنیم.

اگر در کشوری، مشارکت در تعیین سرنوشت مملکت، مشروط به داشتن روش و فکر خاصّی گردید، و با هر کس که خارج ازاین روش و فکر خاصّ بود، معاملهٔ محجور و مطروح شد، این می‌شود تبعیض. هر جا انحصار پیدا شد، چه در اقتصاد و چه در سیاست، تبعیض و بی‌عدالتی هم همراهش هست. هر دسته‌ای که ادّعا کند فقط ما می‌فهمیم و دیگران نمی‌فهمند، فقط ما حقّ فرمانروائی داریم و دیگران محکوم به اطاعت کردن‌اند، فقط ما حقّ حرف زدن داریم و دیگران باید صُمّ بُکم بمانند، و این ادّعای خود را بازور بر کرسی بنشاند مرتکب تبعیض شده است، نظیر همان تبعیضی که در افریقای جنوبی و رودزیا و انگولا، در مورد سیاهان به کار برده می‌شود.

آخرین نکته آن است که باید به ملّت‌ها در برابر دولت‌ها وسیلهٔ دفاع و دادخواهی داد. حقوق بشر از جانب چه کسی باید مراعات شود؟ از جانب دستگاهی که قدرت عالی کشور در دست اوست و این حکومت است. بنابراین اگر فقط نمایندگان حکومت ها دور هم بنشینند، و بخواهند راه حلّی برای جلوگیری از تجاوز احتمالی خود بیابند، باید آنها را دارای حسن نیّت خارق‌العاده تصّور کرد تا بتوان امیدی به نتیجهٔ کار بست.

موضوع تأمین حقوق بشر، واقعاً خطیرتر و حیاتی‌تر و پیچیده‌تر از آن است که بشود

از دولت‌ها انتظار داشت، که بتوانند آن را بر آورده کنند. این امر محتاج همکاری خود مردم، همکاری همهٔ افراد با فرهنگ و آزاده در سراسر جهان است. از این رو، من تصّور می‌کنم که ایجاد یک «مجمع جهانی پاسداری از حقوق بشر» بدون وابستگی دولتی، مرکّب از متفکّران نیک اندیش همهٔ کشورها، قدم مؤثّری در این راه می‌تواند بود.

از «ایران را از یاد نبریم»

آزادی

قدرت حکومت و فکر آزاد

اندیشه‌ای که در جهت تأیید یا توجیه قدرت‌ها بوده است بدشواری می‌توان نام فکر بر آن نهاد. علّت روشن است. اندیشه در زمینهٔ ابهام‌ها وکمبودها به‌کار می‌افتد، به منظور چون و چرا؛ در حالی که قدرت مستقر خود را مستّحق و بر حق می‌بیند، و از این رو چون و چرا را در مورد خود زیانمند یا زائد می‌شناسد.

قدرت تا زمانی که هست نیاز نداردکه فکر در پیرامونش به‌کار افتد. نفْس بودنِ خود را، توجیه کنندهٔ خود می‌بیند. قدرت، امری معلوم است و فکر دربارهٔ مجهول به جریان می‌آید. قدرت، قاهر و مسلّط است، و فکر دربارهٔ حق‌های پامال شده، فراموش شده و یا کشف ناشده خود را به پویش می‌افکند.

اما اگر قدرت به موجود بودن خود و بر سر کار بودن خویش مغرور است، فکر به سازندگی آینده خود را دلخوش می‌دارد. قدرت، امروز را راه می‌برد و فکر فردا را. اگر دنیا صرفاً به دست خود کامگان سپره شده بود، و آنان در کار خود بلامعارض می‌ماندند، دیگر نه تحوّل پدید می‌آمد و نه تمدن؛ زیرا صاحب قدرت از بیم آن‌که آنچه دارد از دستش نرود، به تازگی پشت می‌کرد.

از «ذکر مناقب حقوق بشر...»

انسان بیم‌زده، انسان ناقصی است

بناهای سترک را با انسان‌های بیم‌زده می‌توان برافراشت، ولی تمدّن و آبادانی نه. دیوار چین به دست انسان‌های بیم‌زده برآورده شده است، همینگونه است قلعه‌ها و سیرک‌های رومی، و بسیاری از کوشک‌ها در سراسر جهان، و هم اکنون تعدادی از راه‌ها و پل‌ها و سدها. انسان بیم‌زده فرق نمی‌کند که مزد خوب به او بدهند، یا او را به بیگاری بگیرند، وقتی تنها در ازای مزد کار کرد و هیچ شوق و اعتقادی در او نبود، بیم‌زده است؛ بیم از فردا و بیم از «نظام بیم‌ناک» که کوشش دارد تا همه را چه کارگر باشند و چه کشاورز، و چه شهرنشین، به حد تفکّر مزدوری فرود آورد.

از «ذکر مناقب حقوق بشر...»

موضوع آزادی

آزادی نیز مانند تصوّر حق از آگاهی انسان ناشی شده است، و ودیعهٔ آن از طریق غریزه و تربیت اجتماعی به او ارزانی گردیده. همهٔ مسائل انسان در پرتو برخورداری از نیروی ادراک مطرح می‌شود. این گفتهٔ معروف راکه «من می‌اندیشم، پس هستم» می‌توان بدینگونه درآورد که «من می‌دانم که هستم، پس آزادم، پس حق دارم» و این سه خصیصهٔ ***دانستن و آزاد بودن و حق داشتن*** با هم می‌آیند. پس انسان آزادی را شرط ادامهٔ زندگی و گسترش زندگی خود دانسته است، و با توجّه به آن‌که ادامه و گسترش، دو هدف اصلی زندگی است، آزادی از قید، خمیر مایهٔ هستی شناخته می‌شود. هر جا انسان به کاهش آن رضا داده، یا ناگزیر بوده و یا با رضای خود آن را با امتیاز دیگری معاوضه کرده است. تنها در زندگی اجتماعی است که تحت ضوابطی مقداری قید و بند می‌تواند بر آدمی حاکم باشد.

از «ذکر مناقب حقوق بشر...»

آزادی و اندیشه

آزادی و اندیشه به هم بسته‌اند. از روزی که بشر به موجود اندیشمند ارتقاء یافته است، نیاز به آزادی را در خود یافته و آن را در زندگی «جانِ جانان» خود کرده است. مانند آفتابگردان است که به هر سو باشد روی خود را به جانب آفتاب می‌گرداند. روشنائی که در تفکّر ایرانیان باستان آنقدر اهمیّت دارد، روشنی روان است. ***روشنائی* و *آگاهی* و *رهائی*** از یک خانواده‌اند و به هم وابسته.

کسی که آگاه شد، راهی جز آزاد بودن نمی‌یابد و از این رو هرگز با میل از آزادی خود چشم نمی‌پوشد. موجب تسلیمش نادانی است یا اجبار، و در هر دو حال، به همراه ترک آزادی، مقام انسانی خود را نیز کاهش داده است.

۱۳۵۱

از «داستان داستان‌ها»

عشق به آزادی جزو ذات بشر است

... برای من گاهی این پندار به یقین نزدیک می‌شود که سیْر امور و نتیجهٔ کار هر چه باشد، انسانیت انسان و رمز وجود او در همین امیدوار بودن و تلاش کردن است، در عشق به آزادی، پنجه کردن بازور و همین گمشدگان لب دریا که حافظ می‌گفت چه بسا که خود یابندگان‌اند، وگوهری «که از صدف کون و مکان بیرون است» همان است که مورد طلب است، نه مورد یافتن؛ و جستجو و پویندگی، خود عین یابندگی است.

از «داستان داستان‌ها»

شهادت

شهادت و شهید

شهادت در مردم، خاصیت پیوند دهنده و بیدار دارنده داشته. موجب برانگیختن و برافروخته نگاه داشتن وجدان بشریّت بوده است.

درخت «یاد» است که می‌بایست همواره سبز بماند و به ساکنان دنیا هشدار بدهد که حضور بدی را گرداگرد خود از یاد نبرند.

خاطرهٔ شهید، همبستگی و اشتراک سرنوشت ایجاد می‌کند، قوّت قلب می‌بخشد. اکثریّت مظلوم چون از راه دیگر نمی‌توانسته‌اند عقدهٔ دل خود را خالی کنند، انتقام بگیرند، به خاطرهٔ شهید توسّل می‌جسته‌اند؛ چه، شهید تا یادش زنده است، فرض بر آن است که مصیبتی نظیر مصیبت او تکرار نمی‌شود. کین‌خواهی او بهترین تجلّی خود را در زنده نگاه داشتن یاد او جسته است، و آن نتیجهٔ مستقیمش آگاه ماندن به بدی روزگار است. خلاصه آن‌که ذکر شهیدان رفته، به عنوان هشداری به کار می‌رفته است برای برحذر داشتن ستمکاران زنده.

* * *

هر شهیدی وضعش منطبق با نیاز قومی است که او از آن برخاسته، به دو صورت: یکی آن‌که نحوهٔ شهادت او با مقتضیّات ایجاب کننده وفق می‌یابد، یعنی او خود را آنگونه شهید می‌کند که وجدان آگاه یا ناآگاه زمان می‌خواهد. دیگر آن‌که تخیّل مردم بعدها به سرگذشت وی رنگ دلخواه خود می‌بخشد و او را به صورتی که می‌پسندد در می‌آورد.

شهادت سقراط جوابگوی نیاز مردم برای صیانت واقعیّت علمی و عقلی و فکر

پوینده و جوان است، در برابر خرافه‌ها و کژ فکری‌های رسوب شدهٔ زمان. شهادت مسیح اعتراضی است بر ستم و خشنونت و تعصّب در دورانی که فساد ناشی از بیداد حکّام رومی (از جمله پیلاطس) در یهودّیه، با فساد از ستم‌کشیدگی قوم یهود دست به دست هم داده‌اند.

و شهادت حلاّج، محکومیّت مسخ‌شدگی دین را اعلام می‌کند. شهید، همواره از میان ستم و جهل سر بر می‌آورد، تا نیروی ضّد بدی را توجیه و تجهیز کند.

از «داستان داستان‌ها»

شهید ناب

«شهید ناب» کسی است که بی‌سِلاح با پتیارهٔ بدی روبرو می‌شود، آنقدر به نیروی روحی و حقانیّت هدف خود ایمان دارد که کمترین ابراز دفاع یا بیم را بر خود حرام می‌شمارد، تا مبادا از اریکهٔ شهادت به زیر افتد. اگر مقاومت کند، از عیار شهادت او کم خواهد شد.

* * *

چنین کسی «خیر محض» است و جهان خوبی را نه از طریق قهر، بلکه از طریق نثار خویش در راه نجات دیگران تسخیر می‌کند.

بشر چون خود را از یک سو در برابر قدرت قهّار طبیعت، و از سوی دیگر در برابر ستم زورمندان ناتوان می‌دیده، نیاز به شهید ناب را در خود پرورانده است.

* * *

این‌که کسانی رنج دیگران را به خود بخرند، مایهٔ تسلّی خاطر است. اینان نماینده و تبلوری از جزء ناهنجار سرنوشت انسان‌اند؛ پیروزی را در شکست می‌جویند، و با تسلیم کردن خویش، که نتیجه‌اش فدا کردن هستی خود است ثابت می‌کنند که قدرت

روحی بشر بی‌انتهاست. زیرا کسی که حاضر شد از جان خود بگذرد، بر همهٔ قدرت‌ها، حتی طبیعت فائق شده است.

* * *

و این شهید که بی‌گناه و منزّه و ناکام جان خود را نثار کرده است، گوئی رنج همهٔ انسان‌ها را در خود جای داده؛ نماینده و ولّی‌ای است که دوستدارانش را از کشیدن رنج معاف کرده و مرگ او که مرگ کامل، مرگ، مرگ‌هاست، به خودی خود، او را در هاله‌ای از تقدّس می‌پیچد...

از «داستان داستان‌ها»

آز و تعصّب

وقتی پایهٔ قدرت بر خون قرار گرفت ...

خون‌هائی که بر سر راه حفظ «قدرت» ریخته شده است از خون‌های دیگر تاریخ بیشتر، و شاید از همه پوچ‌تر و توجیه ناپذیرتر است. در طلب مال و نام و زن، آسان‌تر می‌شود آدم‌کشی را علّت‌یابی کرد؛ لیکن جاه‌طلبی چون از حدّ و قاعده بگذرد، از درونی مستسقی و بیمار حکایت می‌کند.

وقتی پایه‌های قدرت برخون قرار گرفت. حفظ آن با حفظ جان پیوند می‌خورد، و چنین تصّور می‌شود که اگر قدرت از دست برود، زندگی نیز با آن رفته است. این‌جاست که چه بسا جنایت پشت جنایت بیاید و در استمرار جنایت ضرورتی شناخته شود.

از این حیث اسطورهٔ مارهای ضحّاک مفهوم کنایه‌ای وحشتناکی دارند. ضحّاک قدرت را با جنایت به دست آورده است (کشتن پدرش) و محکوم است که آن را تا آخر عمر با جنایت حفظ کند. مارهائی که بر دوشش رُسته‌اند، هر روز از او طعمهٔ تازه‌ای می‌خواهند، و قرار و آرام او در گرو نا آرامی و مرگ دیگران گذارده شده است. در چنین وضعی هر گاه قدرت از دست برود، زندگی نیز رفته است. به این سبب است که صاحب قدرت همواره دستخوش هراس است، و برای حفظ آن از روی جان می‌زند.

افراسیاب در شاهنامه اینگونه است، پیوسته بر سر قدرت خود لرزان است. برادرش اغریرث را می‌کُشد، دامادش سیاوش را نیز؛ بعد می‌خواهد دختر خود (فرنگیس) و نبیرهٔ خود (کیخسرو) را نابود کند.

در ماکبث، پس از آن‌که ماکبث پادشاه را کشت، گناه را به گردن محافظانش می‌افکند

و آنها را به دست مرگ می‌سپارد. او نیز از جنایتی به جنایت دیگر می‌رود...

از «داستان داستان‌ها»

فرمانروائی جبّار در تمثیل ضحّاک مار دوش

ضحاک یکی از برجسته‌ترین نمونه‌های طبایع نابکار است که دنیا را در محنت و تباهی می‌افکنند، ولی خود نیز لحظه‌ای آسایش و قرار ندارند؛ هر چه بیشتر در بیداد می‌کوشند، رنجشان افزونتر می‌گردد، و هر چه رنجشان افزونتر می‌گردد، بر کشتار حریص‌تر می‌شوند.

***

چرم پارهٔ کاوه آیت قدرت و شکوه مردم مظلوم و تهی‌دست است که به همّت خود حکومت ظلم را سرنگون می‌کنند... زیبائی و شگفتی این داستان در آن است که حماسهٔ فیروزی مردم ستم کشیدهٔ دل سوخته را می‌سراید. قیام کاوه نه تنها در ادبیّات ایران بی‌نظیر است، بلکه همانند آن به این کیفیّت، در اساطیر هیچ ملّتی دیده نمی‌شود... پیرمرد گوژپشتی قد بر می‌افرازد و به دستیاری مردم کوچه و بازار کاری می‌کند که چگونگی آن انقلاب‌های جدید را به یاد می‌آورد...

***

در شاهنامه چنین نموده شده است که حکومت ضحّاک، حکومت وحشت و رُعب بوده است. همهٔ مردم به تنگ آمده بودند، منتها جرأت اعتراض یا مقاومتی نمی‌داشتند. کسانش با او نشست و برخاست نمی‌کردند مگر با وحشت. خواهران جمشید که به همسری او در آمده بودند، با او همخوابگی نمی‌کردند مگر از ترس. طبّاخان او که می‌بایست مغز جوانان را بیرون آورند و برای مارها غذا درست کنند، با خشم و نفرت وظیفهٔ خود را انجام می‌دادند، امّا زَهرهٔ سخن گفتن نمی‌داشتند. در واقع حکومت او

باشان و نامردان و دیو صفتان بوده است که مقام‌هائی به دست آورده بودند و کارها را به را می‌بردند، و خود در پناه سایهٔ هراس انگیز ضحّاک از ناز و نعمت برخوردار می‌بودند. برعکس، همهٔ کسانی که نیک نفس و شریف بوده‌اند، بناگزیر انزوا گرفته و به مردن تدریجی محکوم شده بودند...

بنابراین چون او در دماوند کوه بلند کشیده می‌شود، چنان است که گوئی عفریت فساد و شقاوت به زانو در آمده است. روزگار نو می‌شود و دوران فریدونی آغاز می‌گردد که پایه‌اش بر دوش بندگان زحمتکش و محروم خداست، نه بر شانهٔ مشتی نابکار که یگانه اهتمامشان این باشد که مارهای ضحّاک را سیر نگه دارند، و خود در سایهٔ مارها، کارها برانند.

۱۳۴۸

از کتاب «زندگی و مرگ پهلونان در شاهنامه»

فرمانروای جبّار در تمثیل گشتاسب

همین تیرهٔ گشتاسبی فکر است که در درجه‌های فوقانیش، جبّارها و خونخوارهای تاریخ را تغذیه کرده است، از آتیلا و چنگیز تا هیتلر. خون‌هائی که ریخته شده و انهدام‌هائی که پدید آمده یک ریشه‌اش را باید در این سیل سرکش و بی‌مرز بیمار وار قدرت نمائی جست، که گاهی حتّی به صورت انتقام جوئی از بشریّت و آبادی بروز می‌کند. عجیب این است که اکثر این گشتاسب صفتان طراز اول، برای خود قائل به رسالتی بوده‌اند، و از اقامهٔ توجیهی انسانی یادینی یا تمدّنی برای اَعمال خویش ابا نمی‌ورزیده‌اند...

این طرز فکر نه تنها در افراد، بلکه در اقوام و جمعیّت‌ها نیز مجال بروز یافته است. نازیسم یکی از آن نمونه‌هاست و پیش از آن، استعمار اروپائی که به اقصی نقاط دنیا پنجه

می‌انداخت، یک شیوهٔ فکر و کار گروهی بود. استعمار، ادّعای گسترش تمدّن و اِعمال رسالت داشت. می‌گفت هر کس به روش من زندگی نمی‌کند، وحشی است و باید به زور متمدّنش کرد...

اما نباید فراموش کرد که قدرت و مال همواره به هم پیوسته شناخته شده‌اند، و بی‌جهت نیست که ما در زبان خود «ثروتمندی» را «توانگری» خوانده‌ایم، و امروز سوداگران طلای سیاه و طلای زرد و طلای همهٔ رنگ‌ها... و به طورَ کلّی کسانی که تمدّن را چیزی جز تولید، و روابط انسانی را چیزی جز سود، و بهشت موعود را جائی جز «چراگاه مصرف» نمی‌بینند، همگی کم و بیش به این شیوهٔ تفّکر می‌پیوندند...

از «داستان داستان‌ها»

آز و نیرنگ

خداوندان آز کنیززادگانی هستند از نوع شغاد که سر چاه‌های خود را پوشانده‌اند. اینان، رو در رو با آزادی مقابله نکرده‌اند. کوشیده‌اند تا به مردم بفهمانند که صرف‌نظر کردن از آزادی عین مصلحت آنهاست. تاریخ نبرد بین ستمگر و ستمکش، استعمارگر و استعمار زده، و خلاصه بین تاریکی و روشنائی، به تاریخ «نیرنگ» باز می‌گردد.

شاید به همین سبب است که ضحّاک که تجسّم نیروی شّر است، در اساطیر ایرانی، موجود عجیب الخلقه‌ای است که دارای سه پوزه و سه کلّه و شش چشم است.

این نمایندهٔ آز باید سه دهان داشته باشد که بیشتر از ظرفیّت یک بدن بدرد و ببلعد، و سه کلّه داشته باشد که بیش از محصول یک سر، حیله بپرورد، و شش چشم داشته باشد که شش جهت را ببیند و چیزی از رموز اسارت از چشمش پنهان نماند.

دجّال نیز که تا حدّی معادل سامی ضحّاک است، بر نیروی فریب متّکی است. هر موی خرش سازی می‌نوازد و سرگینش خرماست؛ او هم شکل عجیبی دارد (یک

چشم، سرخ رو و با موهای زنگینانه) «و به سبب عجایب و خوارق عادت بسیار که با او هست، بسیاری به او می‌گروند»، و ریاکارها و رجّاله‌ها جزو ملتزمین رکاب اویند.

از «داستان داستان‌ها»

دربارهٔ آز

آز در مفهوم کلّی خود فزون طلبی است. اقلیّتی قدرتمند می‌خواهند که همهٔ مواهب دنیا (ثروت، امنیّت، فراغت...) و از جمله فرمانروائی را در انحصار خود داشته باشند. پس آزادی دیگران را آفت این انحصار می‌بینند، و برای جلوگیری از تجاوز به این انحصار، به خود حق می‌دهند که دیگران، یعنی اکثّریت مردم را در دایرهٔ محدودی مقیّد دارند و اجازه ندهند که از آن پای فراتر نهند. در محدودهٔ این دایره، و با تصویب خود آنها هر چه گفته شود و کرده شود، مجاز است؛ ولی به محض آن‌که کسی خواست پای از آن بیرون نهد، مجازات‌های سنگین در انتظارش خواهد بود. به همین سبب سرکشی‌های سیاسی (مسلکی و دینی نیز که وابسته به آن می‌شود) همواره گذشت ناپذیر شناخته شده است. انوشبَرد ساسانی گواه روشنی بر این معناست. (انوشبَرد زندان سیاسی ساسانی‌ها بود که چون محکومی در آن می‌افتاد فراموش می‌شد و کسی حق نداشت که نام او را نزد شاه بر زبان آورد).

از «داستان داستان‌ها»

تعصّب و آز

تعصّب چنانکه می‌دانیم، پافشاری در بر حق بودن یک فکر و باطل بودن همهٔ

اندیشه‌های دیگر است؛ و این فکری که بر حق شمرده می‌شود جز خود چیزی را نمی‌بیند، و همهٔ کسانی را که خارج از دایرهٔ اویند، دشمن می‌انگارد، و تا آنها رابه زیر بیرق خود نیاورد، آرام نمی‌گیرد.

با این حساب، عجبی نیست که تعصّب گاه‌بگاه در خدمت آز قرار گیرد؛ آز که خواستار حفظ امتیازهای خود و یا جویندهٔ سیری ناپذیر افزایش است، خدمتگزاری بهتر از تعصّب نمی‌یابد. از این جاست که می‌بینیم که قدرت و ثروت می‌کوشیده‌اند تا با مسلک‌های متحجّر و انحصار پسند وصلت کنند.

از «داستان داستان‌ها»

آز، دشمن آزادی است

امّا آز تنها از ناحیهٔ دیگران دشمن آزادی قرار نمی‌گیرد؛ آز خودی زیانش کمتر از آز بیگانه نیست. این آز دوم در درون شخص او را از شناخت گوهر آزادی باز می‌دارد، و موجب می‌شود تا او آن را با کالای کم‌بهای لذّت‌های حقیر مبادله کند. بنابه فرمان این «آز خودی» است که اکثّریت، به ستم اقلیّت گردن نهاده‌اند.

و اما خود این اقلیّت فرمانروا نیز زندانی آز خویش اند. عیش آنان چون عیش باشندگان باغ وحش است که از مردار خوراک می‌کنند، و میله‌های قفس، از جولان در هوای آزاد بازشان می‌دارد. از سلسله جنبانانی چون ضحّاک و افراسیاب که نپرس! اینان، ولو همهٔ دنیا قلمرو آنها باشد، و قصرهای عجیب بر آورند، زنجیر شدهٔ انوشبرد کابوس خوداند، و این نعرهٔ وحشت آنها بوده که خواب را از چشم مردم گرفته است.

از «داستان داستان‌ها»

تهران

تهران

تهران، مانند زنی است که پاهایش را روی هم می‌گرداند و سیگار «کنت» می‌کشد، عینک دودی می‌زند و «ودکا لایم» می‌خورد؛ «بی‌کینی» می‌پوشد و حمّام آفتاب می‌گیرد، اما وقتی پای صحبتش بنشینید، از املّی و سبک‌مغزی و حمق و پرمدّعائی و شلختگی و وقاحت و ورّاجی او، آدم تا سرحدّ مرگ ملول می‌شود.

در دنیا کم هستند شهرهائی که در این ده پانزده سال اخیر، به اندازهٔ تهران توی آنها پول خرج شده باشد؛ امّا می‌توان یقین داشت که حتّی یک ده هزارم این پول، صرف رشد معنوی او نگردیده. می‌دانیم که هر شهری در قبال رشد جسمانی خود، رشد معنوی‌ای دارد، و گرنه به صورت موجود عجیب الخلقهٔ بی‌شاخ و دُمی درمی‌آید، که کلّه‌ای به بزرگی طبل و مغزی به کوچکی فندق داشته باشد، و تهران چنین است.

تهران افق معنوی ندارد، شهر بی‌پنجره است؛ از نظر معنوی اگر شخصی خودش گلیم خود را از آب کشید، کشیده؛ وگرنه، هرگز شهر به فریاد او نمی‌رسد. روح، در تهران منقبض می‌شود، مثل دودکش‌هائی که دود بگیرد.

هیچ پناهگاهی نیست که روح در آن کمی پر و بال باز کند، هوای پاک بخورد، احساس جنبش بکند.

از «ایران را از یاد نبریم»

تهران با کدام فرهنگ زندگی می‌کند؟

نشانهٔ دیگر تزلزل فرهنگ، در سیمای شهر تهران دیده می‌شود. یک شهر سه میلیونی ناگزیر باید دارای فرهنگی باشد، ولی اکنون چه فرهنگی بر این شهر حکمفرماست؟ قدیم یا جدید؟ فرهنگ قدیم نیست، زیرا ادب و حسن معاشرت و لطف برخورد که از صفات ایران گذشته بود، از این شهر رخت بربسته ونظم و ترتیب و احترام به حقوق دیگران نیز که خاصّ تمدّن صنعتی جدید است، جای آن را نگرفته است. رابطهٔ اجتماعی در حدّاقل، یعنی درست در آن حدّی است که به آشوب و نزاع منجر نشود. کسی از دیدار کسی خشنود نیست، همه همدیگر را تحمّل می‌کنند. کافی است که بر یکی از این چهارراه‌ها نظر بیفکنیم و انبوه اتومبیل‌ها را که روبروی هم موضع گرفته‌اند ببینیم. مثل این‌که چهار فوج دشمن در برابر هم صف‌آرائی کرده‌اند. هر کسی دیگری را مانعی بر سر راه خود می‌بیند و در نتیجه، او را به چشم دشمن بالقوه می‌نگرد. وای به وقتی که لحظه‌ای چراغ راهنمائی خاموش شود! در یک آن ده‌ها و صدها اتومبیل مانند قوچ‌های مست شاخ بر شاخ هم می‌گذارند...

... اگر در یک شهر بزرگ، نه ادب فردی باشد و نه ادب اجتماعی، و مردم از ترس مجازات و نه از روی عقیده از تجاوز و بی‌نظمی بازداشته شوند (یعنی درست بر لبهٔ بوم نا مشروع و ناروا متوقف بمانند، تا هر گاه فرصتی به دست آید در آن جولانی بدهند)، در این صورت جّو ناسالم و نامطبوعی ایجاد خواهد شد، و حدّاقّل این است که همواره باید در انتظار برخوردهای ناخوش آیند و نگاه‌های سرد بود.

اکثر این مردم، جدا جدا، بی‌تقصیراند. بیشتر آنها همانهائی هستند که چند سال پیش، از فلان ده یا فلان شهرستان آمده‌اند. اینان بی‌تردید در ولایت خود دارای روال و آئینی بوده‌اند، ولی چند سال اقامت در پایتخت، نه تنها آنها را از ادب خاصّ ولایتی خود دور کرده، نه تنها ادب اجتماعی و شیوهٔ زندگی شهر نشینی را به آنها نیاموخته، بلکه به نحو ضمنی از طریق تجربه به آنان فهمانده است که اگر بخواهند در کار خود موّفق بشوند، یا

لااقل کلاه سرشان نرود، باید متجاوز و بی‌ادب باشند؛ اگر نخواهند حقّشان پایمال شود، باید در دست اندازی به حق دیگران پیش قدم گردند.

از «فرهنگ و شبه فرهنگ»

شهر لعبتک

تهران از حیث اخذ تمدّن اروپائی شهر لعبتک و صورتک (ماریونت و کاریکاتور) است. عجب این است که تقریباً هر چه در یک شهر اروپائی می‌بینید در این جا هم هست ولی به صورت مسخره و مضحکی درآمده. گوئی تهران برای آن درست شده که نمایشگاهی از مضحکهٔ تمدّن جدید باشد. برای مثال یکی از این تاکسی‌های «بنز» را در نظر آورید؛ خواهید دید که یکی از ظریفترین نمونه‌های صنعت فرنگی در این شهر به چه فلاکتی افتاده؛ داخلش را مانند شتر قربانی، با چراغ‌های سرخ و سبز و منگله‌ها و نظربندها و عکس «جینا لولو بریجیدا» و شعارهای «برو به امید خدا» و این «امانت چند روزی نزد ماست» آراسته‌اند. آدم توی آن که می‌نشیند، در میان آن همه «زیلم زیمبو» و نورهای رنگارنگ تصوّر می‌کند که توی اطاق شکنجه نشسته است؛ آن وقت این هیولای عجیب، دود کنان و بوق‌زنان با سرعت سرسام‌آوری توی خیابان می‌دود و مردم وحشت‌زده، چنان که گوئی پلنگ باغ وحش آنان را دنبال کرده از جلوش می‌گریزند، و هنگامی که راننده پا روی ترمز می‌زند، چنان صدای چندش آوری از آن برمی‌خیزد که مو بر تن آدم راست می‌شود. سایر مظاهر تمدن اروپائی نیز که ما به کار گمارده یا اقتباس کرده‌ایم، مانند مطبوعات که «رکن چهارم مشروطیّت » است، یا شب نشینی‌هائی که به نفع زلزله زدگان تشکیل می‌دهیم، یا تلویزیون که کانون خانوادگی ما را «رونق» می‌بخشد، همه بر همین قیاسند...

از مقالهٔ «به دنبال سایهٔ همای»

آمریکا و دنیا

آمریکا

... چون بپرسند که آمریکا چگونه جائی است، جواب روشنی نمی‌توان داد، پاسخ کوتاهی که من یافته‌ام این است:

«آمریکا کشوری است بزرگ و آباد و ثروتمند که تعدادی مردم بسیار خوب در آن زندگی می‌کنند و تعدادی مردم بسیار بد، و تعداد کثیری مردم بی‌خبر؛ و وضع طوری است، که بدها می‌توانند از بی‌خبری بی‌خبرها استفاده بکنند».

* * *

ساده‌دلی آمریکائی دو علّت اصلی می‌توان برایش جست؛ یکی آنکه ملّتی تازه نفس و جوان بنیه است، و دیگر آنکه در کشوری پر برکت و مرفّه زندگی می‌کند، و بدینگونه توانسته است از حسابگری و بدذاتی که تا حدّی ناشی از تنگدستی و رنجوری عقده‌های تاریخی است، برکنار بماند. من انصاف می‌دهم که بسیاری از ملّت‌ها، چه در اروپا و چه در آسیا و افریقا، یا جای دیگر، اگر قدرت و ثروت آمریکا را می‌داشتند، به مراتب بدتر از او از این قدرت و ثروت استفاده می‌کردند.

اما نتیجهٔ ساده‌دلی آمریکائی آن شده که زیرک‌ها، چه در داخل و چه در خارج آمریکا بتوانند آنچه را که میل دارند و به نفعشان است، به او القاء کنند. پیشرفت علم جامعه شناسی و روانشناسی به دستگاه‌های تبلیغاتی امکان داده است که روحیّهٔ مردم را بشناسند و نبض اجتماع را در دست گیرند و از طریق وسائل عظیم تبلیغاتی، بخصوص تلویزیون، آنها را به هر راهی که خواستند بکشانند.

* * *

... و نتیجه آن است که یک آمریکائی که غنی‌ترین و پرچاره‌ترین انسان امروز شناخته می‌شود، و به طور متوّسط یکصد و شصت برابر یک آسیائی جذب و مصرف انرژی می‌کند، در معنا خوشبخت‌تر از آن آسیائی نباشد، و او که خود را جزو یکی از آزادترین ملّت‌های دنیا می‌داند، نه تنها آزاد نباشد، بلکه از همه مقیّدتر بماند؛ زیرا آزادی درون ندارد. در نزد او آزادی‌ها همه در ظاهر و در برون جسته می‌شوند.

* * *

در آمریکا، برای گفتن و نوشتن، محدودّیت نیست. هر کسی می‌تواند تلخ‌ترین گفته‌ها را در ملامت دولت و ملّت خود بر زبان آورد؛ منتها باید شنونده و خواننده پیدا کرد و این امر آسانی نیست که حرف او را بپذیرند؛ اگر هم پذیرفتند، تازه از این گوش می‌شنوند و از آن گوش بیرون می‌کنند؛ زیرا جریان کلّی زندگی به اندازه‌ای قوی است که همه را مانند سیل به جلو می‌راند. ملّت آمریکا چون کاروانی است ک با زنجیر به هم بسته شده و در سفر زندگی راه می‌سپرد. کمتر کسی میل و جرئت آن را می‌یابد. که این زنجیر طلائی را بگسلد.

* * *

وسائل فنّی تبلیغ، سیاست را وابسته به سوداگری کرده است. مردم به آن اندازه و به آن نوع اجازهٔ اندیشیدن می‌یابند که صاحبان سرمایه و صنایع بخواهند. گرچه اعتقاد عمیق به آزادی دارند و هیچ چیز را بیشتر از آزادی دوست ندارند، و یکی از آزادترین ملّت‌های دنیا هم شناخته شده‌اند، این آزادی در قالب خاصّی ریخته شده و خود آنها آن را طوری به کار نمی‌برند که در جهت مخالف منافع رهبری تولید کننده باشد.

* * *

با آنکه آمریکا بخصوص از جنگ دوم به این سو، در سراسر دنیا مورد انتقادهای گوناگون قرار گرفته، باز، هیچ بیگانه‌ای به اندازهٔ خود آمریکائی از آمریکا عیب‌جوئی نکرده. حتی در طّی تاریخ، بدشواری می‌توان ملّت دیگری را جست که با یک چنین

صراحت و بی‌پروائی، تقصیرها و عیب‌های خود را بر زبان آورده باشد. این یکی از خصوصیّات قابل تحسین این ملّت بزرگ است که مانند دریا، همه چیز را در سینهٔ خود می‌پذیرد.

ویلیام دوگلاس، قاضی دیوان عالی آمریکا به نقل شعری از جوانی می‌پردازد که وضع را چنین بیان کرده است:

ما زنده‌ها، پا به درون قبر نهاده‌ایم
ماشین‌ها، «از ما بهتران» این دنیا هستند؛
و آدم‌ها خریده شده‌اند تا در اختیار آنها باشند.

آنگاه به این عبارت غم‌انگیز می‌رسد: «شاعرها و نویسنده‌ها به ما گفته‌اند که جامعهٔ ما ممتلی از مواد و متاع است، و مردم اکثراً خوب تغذیه می‌کنند، و نحوهٔ فروش و اعلان و تبلیغ، همهٔ شیوه‌ها و بازیچه‌ها را در اختیار ما گذارده‌اند تا جمیع بلهوسی‌های خود را اشباع کنیم؛ اما با این حال نه خوشبختیم و نه آزاد.»

۱۳۴۶

از «آزادی مجسّمه»

آمریکا و دنیا

... آمریکا به خود اجازه می‌دهد که در هر نقطهٔ دنیا بی‌نظمی احساس شد، فوراً دست به کار شود. و امّا این «نظم» چیست؟ بر وفق چه مبادی و اصولی سنجیده می‌شود؟ چه کسی بر ضدّ چه کسی نظم بر هم می‌زند؟ البته، حکم نظم و بی‌نظمی و لزوم مداخله و عدم مداخله با خود آمریکاست؛ و نمونه‌هائی که از بعد از جنگ دوم در برابر ما قرار دارد، نشان می‌دهد که موضوع رابطهٔ مستقیم با منافع آمریکا داشته.

مشکل بزرگ این است که آمریکا مصالح دنیا را با مصالح خود مشتبه کرده است؛

یعنی هر جا منافع او در خطر افتاده، وانمود کرده است که منافع دنیا در خطر افتاد؛ و حال آن‌که متأسفانه در اکثر موارد قضیّه درست بر عکس بوده است. بنا به آنچه ما تاکنون دیده‌ایم، بخصوص مصلحت ملّت‌های ضعیف و فقیر، درست در جهت مخالف منافع آمریکا سیْر کرده.

* * *

اکنون سؤالی که در برابر دنیا قرار دارد این است: آیا آمریکا باید خود را با مقتضّیات و سیْر دنیا وفق دهد، یا دنیا باید بدلخواه آمریکا تغییر شکل و ماهیّت بدهد و به قالبی که مورد پسند او باشد در آید؟ قرائن بسیار نشان می‌دهد که آمریکا به عنوان یک قدرت جهانی و بلامعارض، معتقد است که باید بقیّهٔ دنیا به میل او گردن نهد، و از این‌که در گوشه و کنار جهان مقاومت‌هائی در برابر این میل می‌شود، خشمگین و نگران است.

* * *

آزادی و پیشرفت و رونق، در کشوری بدان معناست که امور بر وفق نظر آمریکا جریان یابد.

* * *

آمریکا این بدبختی را دارد که از حیث دوست و دشمن کامروا نباشد. کسانی که خود را دوست او می‌خوانند، اکثراً آنهائی هستند که طمع جاه و مال از او دارند و بنابراین بر دوستی آنها اعتمادی نیست؛ و کسانی که دشمن او هستند، دشمنی خود را غالباً با احساسات تند و تعصّب همراه می‌کنند.

* * *

تفّکر، جستن نوعی راه حّل شخصی برای مسائل است. در آمریکا این احتیاج پیدا نمی‌شود، زیرا کسانی هستند که برای دیگران و از جانب دیگران فکر می‌کنند، و برای مسائل راه حلّ همگانی می‌جویند، همانگونه که کسانی هستند که برای میلیون‌ها نفر کفش یا سیگار تولید می‌کنند.

از «آزادی مجسّمه»

آمریکا و امپراطوری روم

توین‌بی، مورّخ و حکیم انگلیسی، مقاله‌ای دربارهٔ آمریکا نوشته و طّی آن آمریکای کنونی را به امپراطوری روم تشبیه کرده است. این تشبیه که از جانب بعضی از متفکّران خود آمریکا نیز عنوان شده، بدان معناست که همانگونه که امپراطوری روم به اوج قدرت و ثروت رسید، و سرانجام در پنجهٔ اقتدار خویش از پای در آمد، چنین سرنوشتی در انتظار آمریکا نیز می‌تواند باشد.

چه، قدرت ذاتاً متجاوز است و در این خصیصهٔ تخریب و تجاوز، حتی به خود هم رحم نمی‌کند. پس از ان که دیگران را زیر لگد له کرد، به خود می‌پردازد. همهٔ امپراطوری‌هائی که در گذشته اوج گرفتند و مضمحل شدند (از جمله دو امپراطوری هخامنشی و ساسانی) قربانی حشمت خود گردیدند. قدرت، غرور می‌آورد و ثروت فساد، و این هر دو نابود کننده‌اند.

از «آزادی مجسّمه»

راه بازگشت

هنوز خیلی زود است که بشود پیش‌بینی‌ای کرد، ولی حوادث در روزگار ما خیلی سریع به جلو می‌روند...

آنچه از همه مهمتر است آن است که برحسب یک قانون طبیعی، کسی که به راهی رفت و به بن‌بست رسید، دیر یا زود برمی‌گردد. جریان‌های شدید نیز موجب عکس‌العمل شدید می‌شود، و چنین عکس‌العملی را در سال‌های آینده باید از آمریکا انتظار داشت. ملّت آمریکا، ملّت پرنیروئی است و قادر به کارهای بزرگ؛ مایه‌های خوبی در او هست و خیلی بیشتر از اروپای غربی قادر به تحّرک و ابتکار است. از بعد از جنگ،

به صورت وزنهٔ سنگینی بر گردن دنیا قرار گرفته، ولی اکنون که خود او هم آغاز کرده است که این سنگینی را حس کند، ناگزیر است که به فکر چاره بیفتد...

کتاب «آزادی مجسّمه» ـ یادداشت‌های سفر آمریکا

روسیّهٔ شوروی

انقلاب اکتبر در روسیهٔ شوروی

جوامع گذشته از آغاز تمدّن تا انقلاب اکتبر، وضع نابسامانی داشته بودند، پر از ستم و ناهمواری؛ و عرّابهٔ تاریخ از میان گل و لای و خون گذشته بود. با آن‌که آنهمه حرف زیبا زده شده بود، و آنهمه پیشوا و شهید آمده بودند، و مردان بزرگی حاضر شده بودند که در راه خیر بشرّیت از همه چیز بگذرند، و کتابخانه‌ها پر شده بود از کتاب‌های دینی واخلاقی و فلسفی، باز چشم انداز روشنی برای بهبود نبود.

در بحبوحهٔ چنین وضعی، و در حالی که جنگ اوّل جهانی، به عنوان هولناک‌ترین جنگ تاریخ، نیروی اخلاقی تمدّن بورژوازی صنعتی اروپا را بی‌اعتبار می‌کرد، نظام تازه‌ای از میان اشک و خون سر بر آورد که پایان استیلای اشک و خون را نوید می‌داد، ولی...

* * *

در روسیهٔ شوروی نخستین مشکل آن است که زندگی روحی مردم وابسته به دستگاه عظیم دولت گردیده و این دستگاه که قدرت بلامعارض است، به علّت همین بلامعارض بودن، به صورت کانون منحصر مجذوبّیت و مرغوبیّت در آمده است. جذب می‌کند، برای آن‌که هر کس هر چه بخواهد باید از او بخواهد، و او آن را نمی‌دهد، مگر آن‌که خواهنده را در قالب دلخواه خود بگنجاند. در نتیجه کسانی که به او روی می‌برند، باید ناگزیر، از استقلال فکر و ابتکار و سرزندگی خود چشم بپوشند.

می‌ترساند، برای آن‌که مرجع تعیین سرنوشت، منحصر به همان یکی است و او خود

را در برابر هیچ قدرتی جوابگو نمی‌داند، و در این صورت، خواه ناخواه، امنیّت قضائی و حقوق اوّلیهٔ انسان بی‌دفاع می‌ماند.

* * *

یکی از تأسّف‌هائی که من در شوروی داشتم مشاهدهٔ این واقعیّت بود که همه چیز بر گرد کاکل سیاست می‌چرخد و ارزیابی می‌شود، و چون سیاست قلب ندار (الملک عقیم) خواه‌ناخواه وضع بدانگونه می‌شود که با معیارهای اخلاقی ما لرزان بنماید. ارزش شخص چه بومی و چه خارجی، بر حسب آن سنجیده می‌شود که چه مقدار ثمرهٔ سیاسی، از او عاید گردد.

* * *

اتحّاد جماهیر شوروی این فرصت را از دست داده که مفهوم تازه‌ای از خوشبختی ایجاد کند. خوشبختی او نیز الگوئی از خوشبختی غرب است: داشتن موّاد بیشتر مصرف بیشتر، کیفیّت بهتر ... وقتی چنین است و هنگامی‌که شعار روسیّه به پای غرب رسیدن و از آن درگذشتن باشد، چگونه می‌توان از عوارض تعیّن‌هائی که نطفهٔ «بورژوامآبی» را در خود می‌پرورد، دراماان ماند؟

* * *

جوانان و آینده

موضوع دیگر مربوط به جوان‌هاست... اگر منشاء ناآرامی‌ای در آینده برای حکومت شوروی باشد، از جوان‌ها خواهد بود. عصیان جوانان در دنیا به طورکلّی موجی است که از دو منبع بر می‌خیزد: یکی نارسائی حکومت مسّن‌ها که حسابگری و تدبیرشان در ایجاد سامان بهتری برای دنیا با مشکل روبرو شده است، و دیگر تعارض میان نویدهای دنیای امروز از یک سو، و واقعیّت‌هایش از سوی دیگر. جوان به حکم جوانی، هنوز سر

خوردگی‌هایش از زندگی به حدّی نیست که از آرمان و اخلاق در امر حکومت بکلّی چشم بپوشد، و خواه ناخواه به اعتراض دست می‌زند. دنیای سرمایه‌داری با این عصیان روبروست، و هر سال بر حدّت آن افزوده می‌شود. وقتی همان عوارض در جوامع سوسیالیستی هم دیده شود، دلیلی نیست که همان واکنش ایجاد نگردد، منتها دیرتر و کندتر؟

***

فقدان آزادی

آزادی همان چیزی است که شما را از داشتن آن منع بکنند. خود تصّور عدم آزادی از منع زائیده می‌شود. وقتی بگویند اینطور نیندیش و آنطور بیندیش، طرز اندیشه‌ای که به شما تکلیف می‌شود، و لو دلنو از هم بنماید، آناً تبدیل می‌گردد به زندان. گمان نمی‌کنم که جوان‌های شوروی نسبت به این موضوع حسّاس نباشند.

به طور کلّی گرفتگی ای که در سیمای مردم شوروی دیده می‌شود، چه بسا که ناشی بشود از تفکّر یک بعدی. وقتی شما رانده بشوید به سوئی که فقط یک چیز را باور دارید، و جز آن چیزی را باور ندارید، و بدایت و نهایت هر امر بر شما آشکار باشد، و واکنش‌های ریاضی‌وار در برابر طبیعت داشته باشید، و بیاموزید که زندگی را همانگونه که روی می‌نماید (در قالب جبری سرد خود) بپذیرید، و پرواز روحی که ناشی می‌شود از مقداری ایدآلیسم، مقداری اشراق منشی، از شما دریغ گردد، یا به هر حال نظام کلّی امور بر ضدّ آن باشد، تعجّبی ندارد که به مرور حالت کدرشدگی بر شما فروافتد، و زندگی چون دیواری در برابر شما قد برافرازد.

دعای ارگ خجند

در سراسرای هتل تاشکند قدم می‌زدم. تابلوهای تبلیغاتی جلب سیّاح بر دیوار نصب بوده، هر یک ناظر به یکی از شهرهای ازبکستان. از جمله یکی مربوط به خجند بود که ارگ کهنسال شهر را نشان می‌داد. عکس بسیار زیبائی بود. با خطّ خوش نستعلیق بر سردر ارگ، به کاشی نوشته بودند:

به حقّ هر دو گیسوی محمّد　　　　زبون گردان زبردستان ما را

شعر غمناک معنی‌داری است و در لحن ساده و عوامانهٔ خود تاریخ یک قوم را در خود فشرده است.

مردمی که همواره از فرمانروایان خود ظلم دیدند، جز این چاره‌ای نداشتند که به شکایت و نفرین پناه برند.

دیگر آن دوره‌ها خیلی دور شده، و ارگ خجند جزو آثار عتیقه است و با تغییر خط، کودکان خجندی حتّی قادر به خواندن این بیت هم نیستند، ولی خطّ، جلی بود و کاشی زنده مانند ستارهٔ سوسوزنی. و من که مهمان و رهگذر بودم، به نحو مبهم بر دلم گذشت که این بیت با همهٔ کهنگی، هنوز که هنوز است مفهوم خود را به تمامی از دست نداده باشد.[۱]

فروردین ۱۳۵۴

از کتاب «در کشور شوراها»

(یادداشت‌های سفر شوروی)

---

۱ ـ این چند خط در سال ۱۳۵۴، یعنی حدود ۱۵ سال پیش از فروپاشی شوروی نوشته شد، ولی وقایع بعدی نشان داد که دعای نهفته در بیت، بعد از قرن‌ها از تأثیر نیفتاده بوده.

بخش دوم

قطرهٔ باران

از ۱۳۵۷ تا ۱۳۷۷

گریهٔ شام و سحر شکر که ضایع نگشت
قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد
«حافظ»

فهرست بخش دوم

عنوان **صفحه**

سر تخت شاهی بپیچد سه کار
نخستین ز بیدادگر شهریار
دگر آن‌که بی‌مایه را برکشد
زمرد هنرمند برتر کشد
سه دیگر که باگنج خویشی کند
به دینار کوشد که بیشی کند
«فردوسی»

ایران و ایرانی

ایران برای من چه معنا دارد؟

در آنچه مربوط به ایران است، خارج از خاک و جغرافیا ابعاد چندگانهٔ دیگری در کارند که مفهومی بسیار عمیق، خاطره انگیز و غم‌آلود به این نام می‌بخشند، و مجموع اینهایند که وابستگی به این سرزمین را ایجاد کرده‌اند. هر چه این ابعاد کهن‌تر و انبوه‌تر بنمایند، این وابستگی ریشهٔ ژرفتری می‌یابد. بنابراین حرف در این جا بر سر آنچه وطن‌پرستی، عصبیّت وطنی، یا نظائر آن خوانده شده است نیست، حرف بر سر «وابستگی» است، چیزی که از ما جدائی ناپذیر است و چه بخواهیم و چه نخواهیم نمی‌توانیم آن را از خود دور کنیم. امّا وابستگی خود مربوط می‌شود به «انس تاریخی» و شناخت. هر چه شناخت از کشوری، از حال و گذشته‌اش بیشتر باشد، این وابستگی محکم‌تر می‌شود؛ و باز مربوط به آن نیز هست که خود را چه اندازه به این شناخت بدهیم. بعضی حتّی می‌توانند متخصّص تاریخ و فرهنگ شناخته شوند، ولی آن را به دل نگیرند، خود را با این «شناخت» آشنا نکنند. پس یک جریان پذیرندگی نیز در میان هست.

عناصر ربط دهندهٔ ملّت که عبارت است از «خاطرات مشترک، منافع مشترک و آرزوهای مشترک» چنان‌که می‌بینیم گذشته و حال و آینده را در برمی‌گیرد. این نسبت سه گانه ممکن است بر حسب کشورهای مختلف تغییر بکند. مثلاً «ایالات متّحدهٔ آمریکا» که کشور نوبنیادی است، تنها از طریق علائق و منافع مشترک، یعنی حال و آینده، که مجموع آن «شیوهٔ زندگی آمریکائی» نامیده می‌شود پیوند می‌خورد.

به هر نقطه پابگذارید تاریخ دامن شما را می‌گیرد. در سیستان داستانی و افسانهٔ رستم و سرگذشت یعقوب، تا دشت خاوران و آبِ کناباد و اصطخر و تخت جمشید و غار شاپور و آتشکدهٔ فارس و دریاچهٔ ساوه که خشکید وری و ور افضی‌هایش و راه ابریشم و نیشابور بلاکشیده با شاد یاخ و ابوسعیدش، و طوس و مذکّرش که نگذاشت جنازهٔ فردوسی در گورستان مسلمانان به خاک سپرده شود، و خراسان گرد نفراز، و کاشمر که سرو جاودانی در آن نشانده شد، و آذربایجان و آذرگشسب و بیستون و جوی‌شیر فرهاد و طبرستان و دیلمان بابویه‌ای‌های گیسودر از .... این سیاهه تمام نشدنی خواهد بود. هر سنگ، هر کنگره هر خرابه، هر تودهٔ خاک، وجب به وجب .... کومه‌های خوزستان که هنوز همانند همان کلبه‌های دورهٔ هخامنشی هستند، با این تفاوت که آنتن تلویزیون از آنها سر برآورده، و خرمشهّر شهید، و شوش کهنسال که زمانی مرکز جهان بود، و لرستان دفینه‌های مفرغیش با «درخت زندگی» از مفرِغ، که بزهای حریص از آن می‌خورند... اگر روزها بنشینیم و بشماریم باز به جائی نمی‌رسیم.

بدینگونه، ایران یک گورستان پهناور تاریخ است. چه تعداد انسان در طّی این چند هزار سال بر این خاک زندگی کرده و رفته‌اند، خدا می‌داند؟ هم‌اکنون ردّ پایشان هست. عشق ورزیدند و امیدوار بودند و رنج کشیدند و تلاش کردند و گذشتند، و ما چون سفر می‌کنیم از جنوب به شمال و از شرق به غرب، همه به گم کرده‌های خود بر می‌خوریم؛ کسانی که در آثار، آنها را می‌بینیم و در عالم بیرون دیگر اثری از آنها نیست.

دلبستگی به خاک از اینجاست که قدم به قدم با آشنا روبروئیم. مردگانی که به ما از زندگان نزدیک‌تراند. شهر آشنا، این شهر رفتگان است. در هر نقطه که خاک را بکاویم مرده ریگی از زندگی فسرده به دست می‌آوریم: خنجرها، زوبین‌ها، کمربندها، گردن بندها، دستواره‌ها، کجایند آن گردن‌ها که این طوق‌ها را به خود می‌آویختند، و کجایند آن دست‌ها که این خنجرها را می‌گرفتند؟ صداها نیز: صدای سم اسب‌ها که از پلکان تخت جمشید بالا می‌رفتند، صدای چکاچاک سپاهیان خشایارشا که می‌رفتند تا آتنیان مغرور را مجازات کنند، و این بزرگ‌ترین سپاهی بود که تا آن روزگار زمین بر روی خود می‌دید.

و باز پژواک قهقهٔ مستانهٔ اسکندر که مشعل روشن را به زیر الوارهای شمشاد و سدرِ کاخ شاهان می‌گرفت تا آن را به آتش بکشد، و بعد «غریو کوس» از سرای اتابک، و کوچه‌های تنگ شیراز که حافظ «لاحول» گویان از آنها می‌گذشت. صدای گرنب گرنب سواران در همه جا ...

همه جا، و فارس و خراسان بیشتر از هر جا؛ به هیچ نقطهٔ دور افتاده، هیچ دهکده، حتی آبسکون و تُنب کوچک نمی‌توانیم برویم که این ولولهٔ تاریخ در گوشمان نپیچد... آسمان ایران پر از آواست.

و همهٔ این انبوه عظیم یادگارها دسترنج مردمی‌است که به تعداد میلیون‌ها این سرزمین را آباد کردند و آن را دوست داشتند و در راهش جنگیدند. چه پیکرهای جوانی که با هوده یا بیهوده، بر این خاک افتاده است. چه دست‌های پینه بسته، چشم‌های خواب نکرده، چشم‌های به راه، که آن‌که می‌بایست بیاید هرگز نیامد؛ دهقانی که گفت «بکاشتند و بخوردیم و کاشتیم و خورند» و «دهقانی که گفت «ای نور چشم من به جز از کشته ندروی»»، و سربازی که رفت و دیگر برنگشت.

گمان می‌کنم زیاد نیست در جهان پارهٔ خاکی به اندازهٔ ایران که این همه حوادث به چشم دیده باشد: جنگ، شهربندان، قحطی، خشکسالی، هوسبازی شاهان و امیران، سالوس موبدان و زاهد نمایان، جشن و ماتم، عشق، ایثار، روزهای خوش و روزهای ناخوش، از بوی گل سرخ تابوی خون...

چه بگوئیم؟ آزموده است آنچه را که کورهٔ آزمایش، چرخشت زمان، در طّی دورانی دراز از دستش بر آمده و آن را بر سر یک قوم سرسختِ با صبر ایوّب بتوان آزمود.

موضوع اصلی، بار فرهنگی است. اگر این خیل گمنامان آمده بودند و رفته بودند و اثری از آنان بر جای نمانده بود، ما اکنون بر زمین قفر زندگی می‌کردیم. ولی هر ذرهّ از وجود آنان اثری بر جای نهاده، نه به طور مستقیم، بلکه از طریق کسانی که نماینده یا سخنگوی آنان به شمار می‌رفتند و آن کسان عبارتند از آن بنّای ناشناخته که مسجد کبود تبریز و رصد خانهٔ مراغه را ساخت و آن کارگری که خشتش را زد و خاکش را بیخت؛

انگشتی که خط‌ها را نوشت و مذهّب کرد؛ نقش‌ها، مقرنس‌ها؛ از کاخ شوش تا مدرسهٔ چهار باغ. آنگاه کتاب‌ها و دیوان‌ها، آنهمه شعر و نثر، تفسیر، حکایت، بحث، مکاشفه، استدلال، که مجموع آنها حاکی از جستجوئی مداوم برای شناخت زندگی، گسترش دامنهٔ زندگی و راه رهائی است. این کنجکاوی و تلاش خستگی ناپذیر، که گاهی در راه‌های عقیم و یاوه نیز به کار می‌افتاد، در هر حال حاکی از تحرّک ملّتی نگران است که در سرزمینی ناامن و دنیائی ناپدار، می‌خواهد قراری بجوید. زبده و خلاصه‌ای از محصول این کوشش‌ها و پویش‌ها در دست است؛ چه، در هنر و چه در کلام؛ که می‌توانند جزو قلّه شاهکارهای بشری شناخته شوند. بیشترین مقدار معنائی که ایران برای من دارد از این بار فرهنگی ناشی می‌شود، از فلان خرابه، فلان بنا، فلان نقش قالی یا قلمکار؛ اشیاء باستانی؛ و البتّه کتابها...

محصول فکری و هنری ایران بعد از اسلام متناسب با عظمت سیاسی دوران باستانیش بوده است. هر دو، هم سروری سیاسی و هم دستاورد فرهنگی، حاکی از قابلیّت و تحرّک قومی است که در طّی سه هزار سال از پای نایستاده و تجربه‌ها و مصیبت‌های تاریخی او بی‌ثمر نمانده، و عصارهٔ آنها به صورت آثاری پایدار فرو چکانیده شده است.

بنا به عللی که در این جامجال طرحش نیست، بلندترین و ابتکاری‌ترین اندیشه‌های ایرانی در شعر بیان شده است.

فردوسی، نخستین و بزرگ‌ترین است. شاهنامه ***کتاب ایرانی‌هاست*** و فردوسی واسطه‌ای بیش نیست. اوضاع و احوال زمان، مردم را به سوی این نیازراند. اگر تفرعن اعراب و ظلم و ستیز، و از سوی دیگر، بهره‌وری حق ناشناسانهٔ خلافت بغداد از تمدّن ایران نمی‌بود، شاید ضرورت ایجاد کتابی چون شاهنامه پدید نمی‌آمد. چه ایجاب می‌کرد که این گذشتهٔ دور آمیخته به افسانه، از نو زنده شود؟ ولی وقتی عرب‌ها، در عین استفاده از دانندگی ایرانیان، خود را از آنان برتر می‌شمردند، آنها ناگزیر به پاسخگوئی بودند. بدینگونه، دقیقی و فردوسی فرزند جرقّه‌ها شدند.

در برابر تحقیر و توهین تازه به دوران رسیده‌های مروانی و عبّاسی و نخوت غلامان ترک، فردوسی به هموطنان ستم کشیدهٔ خود گفت: «شما آزادگان و سرفرازان بوده‌اید.» آنها را تسلّی داد و گرم کرد. تنها این نیست، کتاب او هم چنین اخلاقی‌ترین و انسانی‌ترنی کتابی است که تاکنون در زبان فارسی نوشته شده است، آن هم به زبانی که به قول نظامی عروضی «سخن را به آسمان علیّن برد»، و گذشته از این، خود او در زندگی‌ای که داشته است، پارساترین سخنسرای ایران است، و از مجموع این جهات است که اگر از من بپرسند کدام ایرانی است که بیشترین حق را به گردن ایرانیان دارد و بزرگ‌ترین آنهاست، بی‌تردید خواهم گفت: **فردوسی**.

مولوی، عظیم‌ترین کتاب عرفانی و اشراقی فارسی را آفرید، و به گمان من پهناورترین مغزی است که تاکنون در این زبان، زبان به گفتن باز کرده است.

سعدی و حافظ نیز هر یک برای خود جائی دارند که همه می‌شناسند. شاید بشود گفت که کسی به تیزهوشی و تیز بینی سعدی در زبان ما نیامده است، و حافظ آخرین بزرگ است که گوئی شعر فارسی بعد از او در آوردن شاهکار، آردش را بیخت و غربالش را آویخت.

و البتّه تنها قلمرو سخن نبوده است؛ علم، اخلاق ... هر چه را فکر کنید که مغز بشر در دایرهٔ زمان معیّنی بتواند بیندیشد و دست بشر بتواند شکل بدهد، در حیطهٔ تمدّنی ایران جای گرفته است؛ بقدر وُسع و تا آنجا که از عهدهٔ یک ملّت بی‌قرار که در طّی تاریخش بیشترین مقدار نیرویش صرف دفاع از موجودیّش شده است، برمی‌آمده.

ایران از مردمش جدا نیست. گذشتهٔ دور او همراه با مردمش به یاد می‌آید. این مردم عیب‌هائی داشته‌اند و حسن‌هائی؛ و آنها را باید همینگونه که هستند در بست پذیرفت. با اوضاع و احوالی که بر ایران عارض شده، ظرفی بوده است که جز این مظروف نمی‌توانسته است پدید آورد. ولی وقتی کسی همدلی داشت باید بکوشد تا علّت‌ها و ریشه‌ها را درک کند، و البّته دفع عیب‌ها مشکل‌ترین کاری است که این کشور در پیش دارد.

مسئلهٔ دیگر آن‌که ما از زمانی که آمدیم تا آنچه خود بودیم دیگر نباشیم، یعنی از زمان برخورد با تمدّن غرب ـ که در مقابل آن خیره شدیم ـ لنگر خود را گم کرده‌ایم. باید این لنگر، یعنی تعادل، بازیافته شود. نه یک فرد، و نه یک ملّت، نمی‌تواند تا آخر عمر دست به دیوار راه برود. باید دو پا را از نو محکم کرد.

از مطلب اصلی دور نمانیم. از آنجا که سرنوشت ایران را از مردمش نمی‌توان جدا دانست برای من منبع الهام، مایهٔ دلگرمی، نقطهٔ اتّکاء، سرچشمهٔ فیض، همواره در دو وجه وجود داشته است، چون سقفی که بر دو ستون قائم است: یکی **فرهنگ *ایران*** و دیگری **مردم *امروزش***: این دو با هم در پیوند جدائی‌ناپذیر، کشورم را برای من معنی دار می‌کرده‌اند؛ و این فرهنگ حاصل دسترنج و غم و شادی و کوشش و امید میلیون‌ها نیاکان ماست که از طریق آثار عدّه‌ای از برجسته‌ترین افراد بشری تبلور پیدا کرده است، که این عدّه در هر قوم و ملّتی پیدا شوند، آن ملّت را روبه روشنی و گشایش و سربلندی می‌برند؛ از نوع کسانی چون رودگی و رازی و فارابی و بیرونی و ابن سینا و خیّام و ابی‌سعید ابی‌الخیر و بیهقی و شهاب‌الدین سهروردی و عین‌القضات و فریدالدین عطّار و غزالّی و حسین منصور حلاّج و بایزید بسطامی و شمس تبریزی و روزبهان بقلی، تا برسد به شیخ بهائی، و نیز کسان دیگری که پیش از این از آنها نام برده شد، و ده‌ها تن دیگر که مجال نام بردن یکایک آنها نیست.

اینها دانشمندان و سخنوران بودند. در میان وزیران، سرداران، کارگزاران، دیوانیان نیز کسانی بوده‌اند که این آب و خاک مدیون هوشمندی و جوانمردی و استعداد آنهاست و عدّه‌ای از آنها خاک ایران را به خون خود رنگین کردند. امکان پذیر نیست که ما بتوانیم از یکایک آنها یاد کنیم و حقّ آنها را بگزاریم. همهٔ آنان نوبت خود را به سر رساندند، با یک زندگی سرشار، و ما نیز نوبت خود را به سر خواهیم رساند، و حرف در این است که چگونه آن را به دست آیندگان بسپاریم.

بنابه آنچه گفته شد، ایران برای من یک تودهٔ تپنده است. در بطن این مجموعهٔ خاک و سنگ و گیاه، که از چاه بهار تا شرفخانه، و از تایباد تا قصر شیرین گسترده است، یک

عمق چند هزار ساله جای دارد که عمر ما به عمر آن اتّصال می‌یابد. ما وقتی کارنامهٔ ایران را می‌گشائیم، مانند آن است که چند هزار سال زندگی کرده‌ایم. باد که در درخت می‌پیچد، به صدایش گوش دهیم؛ این صدای درخت تناور ایران است که شاخه‌های سیاست، فرهنگ، تاریخ، هنر، افسانه، دانش، نعمت و منابع از آن جدا شده است، و ما مردم آن در سایه‌اش می‌نشینیم و از میوه‌اش می‌خوریم و رعنائی آن را تماشا می‌کنیم و در غم خزان و برگریزانش نیز شریک می‌مانیم.

از مجموع این احوال و این سرگذشت چه در دست مانده است؟ اگر بخواهیم در یک کلمه خلاصه کنیم باید بگوییم: قدری اصالت که در اکثر مردم ایران نایاب نیست؛ حالت آبدیدگی، سرد و گرم چشیدگی، شیارهای رنج. حتّی در متقلبّ‌ها و نخاله‌ها این حالت کورسو می‌زند. ایران از مسیر آزمایش‌ها گذشته است، مانند سیاوش گذرنده بر آتش... سرزمین شگفت، خود آزار، رمزآلود، بارکشنده چون لوک، پای فشارنده مانند قیچ، دیدیم که همه آمدند و رفتند: اسکندر رفت، عرب رفت، ترک و تاتار رفتند؛ و او، او را چه بنامیم؟

سیمرغ چاره گر، چنارپیر، آتش نمردنی؟ همانگونه بر جای است. و چنین می‌نماید که سخت جانی او ضربه‌های روزگار رااز سر می‌گذراند.

کشوری نه مانند دیگران

ایران، چنانکه می‌دانیم در نقطهٔ حسّاسی از کرهٔ زمین قرار دارد، در مرکز برخوردهای جنگی و وزش‌های تمدّنی. پیش از آنکه قارّهٔ آمریکا به دنیا اتّصال یابد، جهان شناخته شده همان بود که از هر گوشه به ایران راه می‌یافت. این موقع جغرافیائی یگانه، زمینه ساز جریان‌های خوش و ناخوشی گشته است، که کشور ما از میان آن سر بر آورده. سرزمین دیگری نمی‌توانیم یافت که این چند خصوصیّت در او جمع شده باشد:

۱ ـ در همسایگی سه تمدّن کهن جهان قرار گرفته باشد: میانروردان (سومر و بابل)، مصر، هند.

۲ ـ بر سر راه دو تمدّن بزرگ شرق و غرب واقع باشد: چین از یک سو و مدیترانه (یونان و روم) از سوی دیگر.

۳ـ گرداگرد او را مناطق عمدهٔ تاریخ ساز فراگرفته باشند: قفقاز، مغولستان، عربستان، ترکستان...

۴ ـ محاط باشد از جانب سه قارّهٔ آسیا، اروپا و افریقا.

۵ ـ از طریق دریا به سراسر جهان راه یابد.

۶ ـ همسایهٔ دیوار به دیوار نخستین کشور سوسیالیستی جهان، یعنی روسیّهٔ شوروی باشد.

۷ ـ همسایهٔ نخستین کشور استعماری جهان، یعنی انگلستان باشد، (از طریق هند).

۸ ـ همسایهٔ دیوار به دیوار نخستین امپراتوری اسلامی جهان، یعنی ترکیهٔ عثمانی باشد.

۹ ـ سرزمینی باشد، هم دریائی، هم کوهستانی و هم بیابانی و کویری.

۱۰ ـ سرزمینی باشد که تفاوت دمای هوا، از نقطه‌ای به نقطه‌ای، تا پنجاه درجهٔ سانتی‌گراد تغییر کند.

۱۳۷۶

«ایران و تنهائیش»

کشوری با سرنوشتی استثنائی

هر فرد ایرانی امروز، با هر اندیشه و عقیده‌ای، چه دور باشد و چه نزدیک، چه کشور خود را بپسندد و چه نپسندد، می‌تواند این اطمینان و احساس و احیاناً افتخار را داشته

باشد که شهروند کشوری است با سرنوشتی استثنائی.

ایرانی به هر کجا برود یک تاریخ بر پشت دارد، خواه به آن آگاه باشد و خواه نباشد. ضمیر ناخودآگاه قومی که «یونگ» روانکاو سویسی آن را عنوان کرده است، در ایرانی بیدار و قوی است، زیرا حوادث پیوسته ای که بر این کشور گذشته، مردمش را آبدیدهٔ تاریخ کرده است. موقعیّت جغرافیائی ایران، تاریخش را طوری ساخته که لحظه‌ای آرام نداشته باشد.

«ایران و تنهائیش»

ایرانی، ایرانی است

اگر پرسیده شود که استعداد و هوش ایرانی، کوشش و عمر ایرانی در چه راهی بیشتر از هر راه به کار افتاده است، من جواب خواهم داد: آن راه که بتواند ایرنی بماند. ایرانی در طیّ تاریخ خود به خواری‌های متعدّد تن در داده است، و از سوی دیگر ابا نداشته است که گاه به گاه جان خود را بر کف دست نهد، برای آنکه ایرانیّتش حفظ گردد. مانند کانگورو است که بچّهٔ خود را توی کیسهٔ شکم خود جیا می‌دهد و با خود می‌کشد.

اگر باور ندارید از ایرانی‌هائی بپرسید که سال‌هاست مقیم خراج هستند. ممکن است مرفّه یا متمکّن باشند، ولی شاد و سبکروح نیستند. گمان می‌کنم در میان خارجیان مقیم غربت، ایرانیان جزو کدرترین و افسرده‌ترینشان باشند که احساس گمگشتگی دایم دارند و هرگز شکفته نمی‌شوند. مفهوم ایران برای ایرانی زمانی روشن می‌گردد که از آن دور می‌گردد.

«ایران و تنهائیش»

«ایرانیّت»

«ایرانیّت» دارای حسن‌ها و عیب‌ها هر دوست، حسنش آن بوده است که با خاصیت انعطاف، تقیه، بردباری، سیّالیت، هوش و ظرافت، امواج حوادث را از سر گذرانده و آب باریک استقلال را تا به امروز کشانده است.

عیبش نیز درست از همین خصلت می‌آید، یعنی آنکه به همین آب باریک استقلال قانع بوده است و همواره در خوف و رجا زیسته. در طّی ۱۲۰۰ سال اخیر کمتر زمانی بوده است که استقلال تام داشته باشد، ولی زمانی هم نبوده است که یکباره از پای در افتد. ناگزیر بوده است که رهرو راه میانه و مماشات باشد. در عین حال ناگزیر بوده است که همواره درحال اعتراض و بیدارباش به سر برد. نه عرب‌ها توانستند بر او مسلّط شوند و نه او توانست خود را از آنها بر کنار نگاه دارد. نه ترک‌ها و مغول‌ها توانستند او را در پنجه گیرند، و نه او آنها را از سر خود وا کرد. مسائل به مرور حل شد، و آنها شبیه به ایرانی‌ها گشتند. در کنار محمود عزنوی، ابوالفضل بیهقی و بونصر مشکان بودند. در کنار شمشیر ملکشاه، دوات نظام الملک بود، و در برابر تندروی‌های ترکان سلجوقی، مقاومت الموت قرار داشت، و حسن صبّاح و ناصر خسرو.

ایرانی صبر بسیار داشته است، توهین و تجاوز خارجی را تحمّل می‌کرده، ولی بی‌جواب نمی‌گذارده است. حساب‌ها در نزد او دیر و زود می‌شده، لیکن سوخت و سوز نمی‌شده. بر اساس همین شیوه بود که ابومسلم کار بنی‌امیّه را ساخت، و خواجه نصیر کار بنی‌عبّاس را، و فردوسی کار سلطهٔ فرهنگی دمشق و بغداد را.

ایرانی در بعد از اسلام به این نتیجه رسید که به نژاد کسانی که بر او حکومت می‌کرده‌اند، کاری نداشته باشد، فرق نمی‌کرد که ترک باشد یا مغول و یا قزلباش. خون، اهمیّتی نداشت. مهمّ آن بود که این خون، رنگ ایرانی به خود بگیرد، و حکمرانان به قالب سلیقهٔ او درآیند، و به زبان او سخن بگویند.

«ایران و تنهائیش»

باز هم «ایرانیّت»

با همهٔ انعطافی که در روح ایرانی هست، در مواردی که لازم می‌آمده است که بایستد و از موجودیّت خود دفاع کند، می‌ایستاده و مقاومت‌های شگفت انگیز از خود نشان می‌داده است. این، در چه مواقعی بوده است؟ در مواقعی که «ایرانیّت» او در خطر می‌افتاده است.

این «ایرانیّت» کلمهٔ بسیار مبهمی است، حتّی قدری مرموز، و وابستگی به حفظ هستی پیدا کرده است. می‌شود گفت که بدون «ایرانیّت» زندگی برای او واجد لطف و طعم نبوده است. ممکن است گفته شود هر ملّتی که مقداری خصوصیّات ملّی دارد، همین طور است.

درست، ولی درجاتش فرق می‌کند. مصری دیگر آن مصری پیشین نیست، و یونانی آن یونانی قدیم نیست، ولی ژاپونی و چینی و هندی و ایرانی، فی‌المثل، چیزهائی دارند که زندگی آنها را به خصوصیّات قومی آنها خیلی نزدیک نگاه داشته است. ایرانی در طّی تاریخ خود خصوصیّتی در خود می‌دیده است که برای دفاع از آن مصرّ بوده است.

این ایرانیّت، مخلوط عجیبی است از دین و معتقدات ملّی و آداب و عادات و نحوهٔ اندیشیدن و ویژگی‌های منبعث از طبیعت و اقلیم و جغرافیا، و عوارض ناشی از حوادث و مصائب.

«ایرانی و تنهائیش»

قلمرو فرهنگی ایران

ایران پس از شکست تیسفون، یکپارچگی ارضی و اقتدار امپراتوری خود را از دست داد، ولی در مقابل، به اقتدار فرهنگی‌ای دست یافت که پیش از آن هرگز نداشته بود، و از

آن پس تا قرن‌ها، یعنی بگوییم تا استقرار حکومت صفویّه، قلمرو ایران قلمرو فرهنگی ماند و نه ارضی، که عادتاً محدودهٔ یک کشور به آن شناخته می‌شود. ایران از طاهریان تا صفویّه به کجا گفته می‌شد؟ درست معلوم نبود. خراسان برای خود کشوری بود، و فارس و آذربایجان و ری و غیره و غیره نیز هر یک سرزمینی، چه بسا اوقات مجزّا و هر یک خود دارای حکومتی.

آنچه این سرزمین‌ها را در ارتباط با همدیگر نگاه می‌داشت، دین و زبان مشترک بود، و مقداری مشترکات فرهنگی، که بی‌آنکه چندان نامی از کشور در میان باشد، خصوصیّاتی را به بار می‌آورد، که می‌توانست هر گاه لازم شد، نام ایران بر آن اطلاق گردد، و این همان هویّت این قسمت از خاک بود، که ما اکنون به نام ایران می‌شناسیم، و در طّی زمان پاره‌هائی نیز از آن جدا شده است.

«ایران و تنهائیش»

تاریخ این چهارده قرن

تاریخ این چهارده قرن اخیر ایران تاریخ تلاش فکری و فرهنگی بوده است، مصروف بر آنکه لطمهٔ مهاجم و خارجی به حداقل تنزّل داده شود، از میان تند باد حوادث و جنگ‌ها و غارت‌ها، راهی به سوی تداوم ایرانیّت باز بماند، و هیچ یک از این سوانح، نه یورش، نه اشغال، و نه این اواخر، استثمار فرنگی، ریشهٔ آن را قطع نکند که در نظر ایرانی: تا ریشه در آب است، امید ثمری هست ...

«ایران و تنهائیش»

باز آفرینی بر حسب مقتضّیات

یک نقطهٔ مرموز در کلّ تاریخ ایران است و آن سرّ بر جای ماندن اوست. چگونه بوده که وقتی همهٔ درها به رویش بسته می‌نموده است، باز دریچهٔ نامنتظری باز می‌شده که او بتواند خود را از طریق آن برهاند؟ چنین می‌نماید که هر گاه لازم می‌شده، او ادامهٔ حیات ایرانیش را به بهای گرانی می‌خریده. این بها شکیبائی در مصائب بوده است. بدینگونه، آنچه را که «مشی ایرانی» می‌توان خواند، به نیروی نو شدن و «باز آفرینی بر حسب مقتضیّات» تضمین می‌گردیده.

منظورم از «باز آفرینی بر حسب مقتضیّات» آن است که اقتضای اوضاع و احوال جدیدی که عارض گردیده، پاس داشته شود، بی‌آنکه اصل «مشی» تغییر یابد.

۱۳۶۹

«سخن‌ها را بشنویم»

احساس و عقل

سرشت ایرانی در طیّ زمان و بر اثر عواملی ریشه دار چنان شده که بیشتر گراینده به تفکّر اشراقی باشد نه استدلالی؛ بیشتر عاطفی باشد تا واقع بین. این خصوصیّت در ایران پیش از اسلام هم دیده می‌شود، ولی در دوران بعد از اسلام خیلی بیشتر زمینهٔ رشد یافته؛ و ادبیّات عرفانی گواه روشنی است بر آن. فکر اشراقی، یعنی آنکه احساس و جهش‌های آنی ذهن، بیشتر از تعقّل و منطق در داوری و تصمیم گیری مداخله داشته باشند. وضع اجتماعی ایران طوری بوده که تسلسل منطقی امور کمتر کارساز به نظر می‌آمده؛ یعنی حوادث غیر منتظره و غافلگیر کننده قادر بوده‌اند که نقش تصمیم و اراده را کم اثر سازند. تداوم این وضع، منجر به تشویق تفکّر تسلیمی و قضا قدری گردیده، و

نتیجه آن شده که مردم بیش از نیم نگاهی به سوی زندگی نداشته باشند.

غلبهٔ احساس بر عقل، البتّه این اثر را داشت که تفکّر ایرانی را قدری لطیف‌تر و ملیّن‌تر بکند؛ ولی در مقابل، ضعف رعایت اصول، نوعی بی‌تکلیفی عارض آن نموده که هر چند درگذشته کارها را لنگ نمی‌گذاشته، ولی به هیچ وجه با جامعهٔ فشردهٔ امروز که دستخوش مسابقهٔ بیرحمانه‌ای است، سازگاری ندارد.

نتیجهٔ دیگر این طبیعت احساسی، تسلّط افراط و تفریط بر امور است، یا به عبارت دیگر نقص توازن. این عارضه، موجب گردیده که ایرانی یا چیزی را زیاد دوست بدارد و یا زیاد دشمن؛ و توقّف در حدّ وسط برایش بسیار دشوار بشود.

بزرگترین جهاد ما باید این باشد که به «موازنه» نزدیک شویم. اگر بی‌اعتنائی در این زمینه را ادامه دهیم، چگونه توان روبروئی با نیازهای دنیای امروز را خواهیم داشت؟ آنچه برای ما از نان شب واجب‌تر است، گسترش سلطهٔ عقل و «ضابطه» و «قاعده» می‌باشد.

آبان ۱۳۷۰

مصاحبه با مجلهٔ «دریچه»

ازکتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

دشت مشوّش

توجّه به خوش بودن، اغتنام وقت و تفکّر خیّامی، از این ناشی می‌شده است که ایرانی روح ناآرام داشته، در قالب خود قرار نمی‌گرفته و نگرانی از فردا و بی‌اطمینانی به آینده غالباً با او همراه بوده است. به همین علّت هم هست که آن همه جزر و مدّ و جریان‌های غافلگیر کننده در تاریخ ایران می‌بینیم. صلح به جنگ، و آرامش، ناگهان به جوشش تبدیل می‌شود، دلیری جای ترس را می‌گیرد، و بر عکس.

روحیهٔ کاروانی و احساس موّقت، در دوره‌هائی از تاریخ، ایرانی را ترک نگفته. البتّه نفْس زندگی و کوتاهی عمر، نگرش خیّامی را تشویق می‌کرده (از این رباط دو در چون ضرورت است رحیل، حافظ)، ولی اوضاع و احوال اجتماعی و تاریخی ایران نیز به گسترش آن دامن می‌زده است.

«ایران و تنهائیش»

پیری ایران و مداومت تاریخ

در میان کشورهای دیرینه سال، ایران سرنوشتی خاصّ خود داشته است. هیچ یک از مصادیق شناخته شده به تنهائی در حقّ او صدق نمی‌کند، در حالی که هر یک از آنها اندکی شامل حال او هم هست. با لااقل سه هزار سال عمر مستمّر متشکّل تاریخی، جزو سه چهار ملّتی است که هنوز بر سر پایند. اما گاه به گاه دربارهٔ او شنیده شده است که گفته‌اند: فرسوده و خسته است، و دیگر بنیهٔ کافی برای جمع و جور کردن خود ندارد. این بیشتر در لحظات بدبینی گفته می‌شود. ولی عجیب است که تاکنون هر بار که این علائم خستگی نمود کرده است، جهشی کرده و خطر اُفت را از سر گذارنده.

آنچه خالی از شگفتی نبوده، استعداد مداومت این کشور است که بیشتر به جان سختی شبیه بوده. نام ایران نزدیک همان سه هزار سال است که به صورت‌های گوناگون بر زبان‌ها می‌گذرد و طیّ این مدت او نقشی کم و بیش پررنگ در صحنهٔ جهان بر عهده داشته.

«ایران و تنهائیش»

انبان خاطرهٔ تاریخی

خاطره داشتن نشانهٔ سالخوردگی است. در یکی از دهات ایران شاید دیده باشید پیرمردی را که زمستان، پشت به دیوار، سینه کش آفتاب در رهگذر می‌نشیند، و خود را گرم می‌کند و گذشته‌ها را در سر می‌گذراند. یک پایش در امروز است و یک پایش در قرون. می‌تواند هم راست قامت باشد و هم خمیده. از دوران الاغ به دوران «جت» انتقال یافته و از این هم فراتر بار تاریخ بر پشتش است. چین‌های صورتش را ببینید. پوست سوخته از آفتاب. چشمان سوسو زن همیشه نگران. حالت شکّاک و وسواس. حذرکننده از هر چه غریبه، و در عین حال آماده به پذیرش نامنتظر و نامترقّب. نرم مانند موم، و ناپزا چون خروس پیر. به هر جا او را بکشید، لاستیک‌وار می‌آید، ولی چون رهایش کنید، به اصل خود باز می‌گردد. به قول بودلر که می‌گفت: «من آن قدر خاطره دارم که گوئی هزار سالم است.» او مرد چند هزار ساله است. لازم نیست تاریخ را بشناسد، تاریخ در یاخته‌های گمشدهٔ مغز اوست.

«ایران و تنهائیش»

چشمان زن ایرانی

می‌خواهم از یک نمایهٔ دیگر از رسوب تاریخ یادکنم و آن چشمان زنان ایرانی است. زنان را شاخص گرفتم برای آنکه بیش از مردان در انعکاس دادن تپش‌های تاریخ حساسیّت داشته‌اند. علاوه بر اشتراک در مصائب عمومی، گونهٔ اضافه‌ای از محرومیّت‌های روزگار بر دوش آنان بوده،که مردان از آن بر کنار می‌ماندند. دراین چشمان اگر دقّت کنید نوعی هجران و حسرت و حرمان و ژرفی دیده می‌شود که نظیرش در چشم زن هیچ قوم کم تاریخ‌تری یا با تاریخ متفاوت مشهود نیست. چشم، دریچهٔ روح

است و بازتاباننده‌ٔ آنچه در عمق وجدان آگاه و ناآگاه می‌گذرد، و از این رو، بخصوص در نزد آن عدّه از زنان که هنوز به تجدّد غربی آغشته نشده‌اند، و عیار ایرانیّت دست نخورده‌تری دارند، این سایهٔ حلقوی تاریخ بهتر نمود می‌کند. به همین جهت بر اثر قانون واکنش و به موجب همین بار تاریخی، سایه‌ای از اراده و مقاومت و ایثار، بیشتر از آنچه در نزد مردان مشهود باشد، در این چشمان انعکاس دارد، زیرا مسئولیّت بزرگ ادامهٔ نسل و الزام امانتگری تاریخ در نزد آنان دوش به دوش گردیده. در یک کلمه می‌توان آن را «مهجوری و مشتاقی» خواند. خوب، اینها هست، و ده‌ها علامت دیگر، چون سنّت و باور و تناقض و وسواس که در مویرگ‌های فکری ما رسوخ دارد. اینها می‌نمایند که ما از لحاظ عمر تاریخی پیر هستیم، ولی از لحاظ نیروی ذاتی و استعداد چطور؟ آیا قومی هستیم گراینده به قانون گیاهی که می‌تواند از خزان به بهار افتد، و یا تابع قانون فرتوت شوندگی بازگشت‌ناپذیریم؟

جواب دادن به این سؤال آسان نیست.

«ایران و تنهائیش»

بر مرز نفی و قبول

ایرانی بر مرز «نفی و قبول» نشسته بوده است؛ نه می‌توانسته جانب نفی را به تنهائی بگیرد و نه جانب قبول را. بنابراین همواره نمی‌توان این اطمینان داشت که «نه» و «آری» او همان معنا را می‌دهند که در قالب کلمه دیده می‌شوند.

از همین اشارهٔ کوتاه می‌توان دریافت که راه چقدر ناهموار و پر خطر بوده است، و او می‌بایست شخصیّت دوگانه به خود بگیرد: هم در راه باشد و هم در بیراه؛ هم همراه باشد و هم حریف. تمام نیروی این ملّت نگونبخت در طّی تاریخ به این نحو مصرف شده است: این‌که هم خود باشد و هم آنچه به آن واداشته می‌شده است باشد.

«دینامیسم» فرهنگی او نیز از همین خصوصیّت سرچشمه می‌گیرد. فرهنگ ایران، فرهنگ ناشی از دوگانگی و مقاومت است، و به همین سبب توانسته است فرهنگی بسیار نیرومند از آب درآید.

از ادب فارسی یک مجموعهٔ «امید و نومیدی» بیرون آمده است، که این دو در دو خطّ موازی جلو آمده‌اند. وقتی حافظ می‌گوید «کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور»، و یا «رسید مژده که ایّام غم نخواهد ماند» و یا «در اندرون من خسته دل ندانم کیست ـ که من خموشم و او در فغات و در غوغاست» و یا «مُهر بر لب زده خون می‌خورم و خاموشم» و یا «مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید» یا «گفت آن یار کز او گشت سردار بلند ـ جرمش آن بود که اسرار هویدا می‌کرد» و نظایر اینها، تناوب امید و نومیدی و خطر «افشاء سرّ» و «هول زمانهٔ خونریز» را بیان می‌کند.

«ایران و تنهائیش»

مانائی ایران

امّا در مورد راز مانائی ایران، با آنکه این جا و آن جا مطالبی گفته شده است، هنوز خالی از ابهام نیست. به هر حال یکی از شگفتی‌های تاریخ جهان است. یک علّت و دو علّت نمی‌توان برایش شمرد.

از همه مهمتر خصوصیّت قومی‌ایرانی است که عبارت باشد از دینامیسم، قابلیّت انطباق با رویدادها، آمیزشی از نرمی و درشتی که فردوسی در وصفش می‌گفت:

«به یک دست آتش به یک دست آب!»

سیالیّت روح ایران، بردباری و استعداد انتظار و ... اینها چند مورد از موارد بر شمردنی بود.

خارج از این‌ها یک چیز مرموزی هست که درست روشن نشده. نمی‌توانم بگویم

دقیقاً چیست، ولی هست! و آن یک نیروی جوشندهٔ ذاتی در این قوم است که هر چندگاه یک بار که بر لب پرتگاه رسیده، فوران کرده است، از جائی سربرآورده.

شهریور ۱۳۷۵

مصاحبه با روزنامهٔ ایران

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

انعطاف ایرانی

انعطاف و سازش، جزو سجایای ملّی ایرانی شده است که قابل انکار نیست؛ ولی این را باید نوعی تحمیل روزگار دانست. ایران از زمانی که دیگر قدرت فائق نبود، خود را در محاصرهٔ همسایگانش دید و درهایش به روی تهاجم باز ماند ... چه می‌توانست بکند؟ هر جا مقاومت از دستش برنمی‌آمد، ناگزیر بود که سازش را وسیلهٔ دفاع سازد. می‌خواست به هر قیمت که هست زنده بماند و آنچه راکه دوست می‌داشت ـ اعم از دین یا ملیّت ـ کم گزند نگاه دارد؛ و برای حفظ این پای‌بندی‌ها، خود را به هر آب و آتشی می‌زد، و هر وسیله‌ای را بر می‌انگیخت، از خضوع و اطاعت تا خشونت. هنوز تعداد کسانی که در راه حفظ ایرانیّت و عقیده و آزادگی ـ گاه با تهوّر باور نکردنی ـ جان خود را از دست داده‌اند به احصاء درنیامده است.

من گمان می‌کنم که یکی از دلایلی که ایرانی، در برابر خارجی بیشتر انعطاف به خرج می‌داده تا مقاومت، آن بوده است که به تمدّن و فرهنگ خود اطمینان داشته و می‌اندیشیده که دیر یا زود این مهاجم به رنگ او درخواهد آمد، ولی این به چه قیمتی و درازای از دست دادن چه چیزهائی، آن حرف دیگری است.

اگر بخواهیم انصاف را در مورد ملّت ایران رعایت کنیم، دو چیز را نباید از یاد ببریم: یکی آن‌که ایرانی طیّ قرن‌های متمادی در تنگنا و در حالتی ناپایدار بوده. مهاجمانی

چون غزنویان و سلجوقیان که به سوی او تاخت می‌آوردند، به علّت هم‌کیش بودن محملی نمی‌دیده که در برابر آنان بایستند؛ دومین مسأله، همان موضوع جغرافیا و همسایگی است. کشور ما، یکی از بد همسایه‌ترین کشورهای دنیا بوده است. طیّ تاریخ، قسمت کلانی از نیرو و ثروت ایران در دفع گزند همسایه‌های بد صرف شده است. در شمال و شمال شرق، تُرک و مغول و روس و دیگران بوده‌اند؛ و در غرب و جنوب غربی هم، از آشور و روم گرفته تا عثمانی، همه دردسرهای خود را داشتند. تنها، همسایهٔ کم‌آزار ما هند بوده است؛ که آن هم پس از استقرار انگلیس‌ها در آنجا، ناخواسته، به همسایگان مزاحم پیوست، و چه‌ها که از آن بر سر کشور ما نیامد. البتّه این را هم باید گفت که اگر انگلیس‌ها در هند نبودند، چه بسا که روسیّهٔ تزاری تا خلیج فارس پیش رانده بود. می‌بینید که ما تا چه اندازه با تیغ دو دم زندگی کرده‌ایم.

«ایران و تنهائیش»

آزادی و آزادگی

ما در گذشته در فرهنگ خود آزادگی را به جای آزادی می‌شناختیم. آزادگی، آزادی درون است، رها بودن از قیدهای خودپرستانه. بدینگونه اصلاح از سرچشمه شروع می‌شود که آن را تهذیب نفس خوانده‌اند. در محیط استبداد، نومیدی از آزادی اجتماعی، توجّه را بر آزادگی فردی متمرکز کرده بود. از سوی دیگر، تکیه بر آزادگی، غفلت از آزادی را می‌آورد. آزادگی بسیار خوب بود، ولی تنها فرد را رستگار می‌کرد. در این مورد. قطره قطره که جمع گردد، دریا نمی‌شود، بنابراین ملاط اجتماعی در میان نبود، و جامعه ناهموار می‌زیست.

«سخن‌ها را بشنویم»

کنش و واکنش

مسئلهٔ دیگر آن‌که ایران کشوری است که در آن عقیده‌ها خیلی زود از واکنش‌ها مایه می‌گرفته است، بدینمعنی که یک جریان ناخوشایند، گرایش و حسن نظر نسبت به عکس آن ایجاد می‌کرده، بی‌توجّه به این‌که این «عکس دلخواه» ماهیّتاً مفید است یا مضرّ. این نشانهٔ تزلزل زندگی و عدم دخالت مردم در چاره‌جوئی‌های مملکتی است. تسلسل جریان‌های نامطلوب، فرصت اندیشیدن عمقی و اصولی را از مردم می‌گرفته است، و آنها را دلبسته به چاره‌جوئی‌های آنی و سطحی می‌کرده، که ساده‌ترین راه رهائی، آن شناخته می‌شده که از هر چه در عذاب‌اند، عکس آن را آروز کنند.

«سخن‌ها را بشنویم»

مقتضیّات را تغییر دهیم

ما نه می‌توانیم خود را انسان برتر بدانیم، و نه انسان فروتر، و نه از مردم دیگر دنیا جدا. مردمی هستیم با مقداری خصلت‌های ناصواب، و در مقابل، مقداری امکانات. اگر کوشش نکنیم که این خصلت‌ها راتعدیل کنیم، امکانات ما عاطل خواهند ماند، و اکنون روزگار به درجه‌ای از فشردگی و حساسیّت رسیده که دیگر نمی‌شود با مسائل بازی کرد.

ما از رسوب تاریخ سر برآورده‌ایم. در دست تند بادها به جلو رانده شده‌ایم، و بخش عمدهٔ استعداد و تلاش ما در این راه به کار افتاده که موجودیّت خود را نگه داریم.

بنابراین آنچه در ما عیب گرفته شده، از نوع تذبذب، تقیه، افراط و تفریط، تک روی، بیراهه جوئی، اکنون بینی، کم توجّهی به اصول و معیار و منطق، نخست بدانیم که اینها کم و بیش زائیدهٔ مقتضیّات بوده‌اند، پس برای تصحیح یا تعدیل آنها باید مقتضیّات تغییرپذیر را تغییر داد.

«سخن‌ها را بشنویم»

مشکل بزرگ

مشکل بزرگ در تطابق علم و فرهنگ است. کسی که به کار برندهٔ ابزاری است که خود تولید کنندهٔ آن نباشد، تبدیل به انسان محتاج می‌شود که باید دستش به طرف دیگران دراز باشد. بنابراین تنها دو راه در برابرش باز می‌مانند: یا باید از این ابزار چشم بپوشد و مصرف خود را با نوع امکان خویش همآهنگ کند، که این اکنون خیلی دیر است و برای هیچ کشوری میسّر نیست؛ یا باید خود را در راهی افکند که با اتّخاذ علم و تکنیک، خود سهیم در کارگاه علم شود.

«سخن‌ها را بشنویم»

اگر قانون نباشد ...

اگر در داخل کشور تکلیف قانون و قراداد، چنانکه باید روشن نباشد، اگر مرجع درست نباشد، چه کسی می‌تواند اطمینان بدهد که کار به دست متّجری‌های جامعه نیفتد؟ این عبارت در «سیر الملوک» آمده است که می‌گفت «بدترین حکومت‌ها آن است که بی‌گناهان از آن بترسند». و داستانی نیز در همین زمینه از کنفوسیوس، حکیم چینی نقل می‌کنند. روزی کنفوسیوس با یارانش از راهی می‌گذشت، زنی را دید که بر سر گوری نشسته است. گفت «از او بپرسید که چرا آنجاست.» زن جواب داد «پدر شوهر، و شوهر و پسرم به دست ببری در این جا کشته شده‌اند.» گفت بپرسید «پس تو چرا اینجائی؟» زن گفت «در این جا حکومت ستمگار نیست.» کنفوسیوس می‌گوید «راست است، حکومت ستمگار سبُع‌تر از ببر است».

من گمان می‌کنم که از حکومت ستمگار، یک چیز تأسّف انگیزتر است و آن ملّت ستمگار است (اگر بتوان فرض آن را کرد). منظور از ملّت ستمگار، ملّتی است که از

تربیت بی‌نصیب بیفتد، و بر اثر تحمّل جور و فشار، هم خود ستمکش بشود، و هم ندانسته و ناآگاه ستمگر؛ و وضع طوری باشد که هر کسی بر زیر دست و ناتوان‌تر از خود اجحاف روا دارد، که البتّه، این نیز موجبش حکومت ستمگار است.

و امّا ستم حکومت تنها آن نیست که حقوق مادّی افراد را در معرض تجاوز قرار دهد، حقوق معنوی که شرف انسانی یکی از آنها و در رأس آنهاست، از همه خطیرتر است.

«سخن‌ها را بشنویم»

سرنوشت خود را به دست چاه‌های نفت نسپاریم

ما با نسل‌های گذشته این تفاوت را داریم که اختلاط فرهنگی پیدا کرده‌ایم، یعنی یک فرهنگ نیرومند عارضی روبه ما آورده و نتوانسته‌ایم راه را بر آن ببندیم. بنابراین باید کوششی مضاعف به کار ببریم که مقهور آن نشویم. منظور از مقهور آن است که به یک قوم مصرفی سر درگم تبدیل نگردیم که سرنوشت خود را به دست چاه‌های نفت سپرده باشد.

«سخن‌ها را بشنویم»

شرط اول بازیافت اعتماد است

دربارهٔ این‌که مردم ایران دارای عیب‌هائی هستند و این عیب‌ها به خصوص بعد از حملهٔ مغول افزایش پیدا کرده، حرف زیاد زده شده است. این عیب‌جوئی‌ها بعضی مدلّل است و بعض دیگر مغرضانه، و یا از روی سطحی اندیشی. به گمان من یکی از خطرناک‌ترین و رایج‌ترین آن‌ها کم اعتمادی ایرانی به خویش و گرایش به نفی خویش

بوده است. این ناشی از تراکم وسواس‌هائی است که بمرور روح او را شکسته بال کرده است. در برخوردهائی که کم و بیش با مردم بعضی از کشورهای دیگر داشته‌ام، ندیده‌ام ملّتی را که باندازهٔ ایرانی بر سر این دو نکته پافشاری داشته باشد:

۱ ـ هر چه می‌شود، به دست خارجی می‌شود.

۲ ـ از مردم کاری ساخته نیست.

«سخن‌ها را بشنویم»

از فرهنگ
غافل نمانیم

فرهنگ قدیم و جدید

فرهنگ سنّتی و مدرن درست نیست که رودررو قرار گیرند. باید یکی دنبالهٔ منطقی دیگری باشد، و از آن سر برآورد. تجدّد، چیزی جز تطبیق موارد با نیازهای زمان نیست، اگر جز این باشد، تجدّدی بی‌هدف و پوچ خواهد بود.

ریشه‌های تجدّد را در فرهنگ قدیم می‌توان یافت. هنوز حکمای باستان چون «دموکریت» و «فیثاغورث» و «افلاطون» بر تفکّر نو اِشراف دارند. اگر در این دوره «مارکس» هست، در ۱۵۰۰ سال پیش مزدک بوده است. در قلمرو هنر نیز، نقّاشی‌های مدرن، از نقاشی‌های بسیار کهن گَرده می‌گیرند. درست نیست که فرهنگ قدیم مانع و معاند پیشرفت شناخته گردد و به کنار گذارده شود. درست آن است که موادّ زنده و جوهرهٔ آن برای امروز بیرون کشیده شود. ما احتیاج به نوعی بازبینی و باز جست فرهنگی داریم. اندیشه‌های بسیار زنده در فرهنگ گذشتهٔ ما هست که باید آنها را بیرون بیاوریم. هر نوع تجدّد ریشه‌دار باید از فرهنگ گذشته جاری گردد، و اگر جز این باشد قوام نمی‌گیرد.

خرداد ۱۳۶۰

پاسخ به سؤال‌های مجلّهٔ «جهان اندیشه»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

غرب از شرق بسیار آموخته است

غرب از شرق بسیاری از چیزها آموخت، ولی توانست با تجهیز علمی‌خود، دنیا را «دگرگون» سازد. تردیدی نیست که میان شرق و غرب نوعی رودررویی است، جنگ نیست، ولی معارضه هست. حرف بر سر آن است که شرق در مقابل چیزهائی که از غرب می‌گیرد (صنعت و علم) چه دارد که به او بدهد؟ دروضع موجود، در حیطهٔ اقتصادی «موادّ خام» است و این در واقع مبادلهٔ نامتوازنی است. در این میان ایران وضع خاصّی دارد. در آنچه مربوط به اوست، به غیر از موادّ خام و اقتصاد، جوانب دیگری هم وجود دارد. ما می‌توانیم حضور فرهنگی خود را در جهان فعّال کنیم. آثار فکری و ادبی فارسی اگر ترجمه شوند و درست عرضه شوند، مردم جهان ایران را خیلی بهتر از آنچه اکنون می‌شناسند، خواهند شناخت.

درخشش فرهنگی ایران، و بعضی آثار ادبی و فکریش، نه تنها در میان همهٔ کشورهای مسلمان، بلکه در کلّ شرق مقامی بی‌نظیر دارد و تنها دو کشور چین و هند می‌توانند در وزنه‌ای معادل با آن قرار گیرند.

شهریور ۱۳۷۵

مصاحبه با روزنامهٔ «ایران»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

برخورد فرهنگ ایران با فرهنگ غرب؟

ـ ایران به علّت آن‌که بر سر گذرگاه بوده و در قلب تلاقی تمدّن‌ها قرار داشته، و مورد هجوم‌های متعدّد قرار گرفته، در طی تاریخ خود با فرهنگ‌های مختلفی برخورد داشته است. می‌توان گفت که در میان آنها از همه قوی‌تر و مهاجم‌تر فرهنگ غرب بوده است.

این تنها مختصّ ایران نیست، همهٔ کشورهای شرق که اکنون به دنیای سوّم معروف‌اند، کم و بیش همین عارضه را داشته‌اند.

فرهنگی را که غربی می‌نامیم، فرهنگ ناشی از استیلای صنعت است. خود اروپا هم تا قبل از دست یافت به صنعت، یعنی تا قرن هفدهم، از این فرهنگ خبری نداشت، هر چند ریشه‌های تمدّن و تفکّر یونان و روم پشتوانهٔ آن را تشکیل می‌داد.

به هر حال، اقتباس تمدّن صنعتی غرب و اِعجاب در برابر آن یک امر احتراز ناپذیر بوده است، و تاکنون هیچ کشوری نیست که از دایرهٔ مغناطیس آن بیرون مانده باشد. همهٔ کشورهای دنیای سوم در برابر آن کم و بیش نوعی خودباختگی پیدا کرده‌اند.

خوب، این صنعت و علم غربی، فرهنگ خاصّ خود را آورده است (کشورهای صنعتی سوسیالیستی هم در قسمتی از این فرهنگ با غرب شریک هستند). وقتی می‌گوئیم فرهنگ، منظور شیوهٔ دریافت و شیوهٔ روبروئی با زندگی است.

دربارهٔ فرهنگ غرب و جنبه‌های مثبت و منفی آن بحث‌های بسیار پیش آمده است، که طبیعتاً نباید انتظار داشت که در این جا حرف تازه‌ای بر آن افزوده شود. قابل توجه این است که عمده‌ترین انتقاد و مو شکافی در این باره از جانب خود غربی‌ها صورت گرفته است.

فرهنگ که باید حسابش را تا حدّی از تمدّن جدا کرد، در مغرب زمین دارای حسن و عیب هر دوست. جنبه‌های مثبتش بر همه آشکار است و نباید درباره‌اش به شرح و بسط پرداخت. یکی آن است که تکیه بر علم دارد، و از اوهام و خرافات و باورهای عامیانه بری است. کار و نظم و نظافت و روشن‌بینی و تدقیق و معیار را با خود آورده است. فرهنگی است که بیش از هر فرهنگ در طّی تاریخ جهانگیر شده است، جاذبه داشته است، بیش از هر فرهنگ از دنیای موجود و کهن بهره‌گیری کرده است.

در مقابل این مزایا، به نظر من دو عیب عمده هست: یکی آن‌که زاییده و پروردهٔ نظام استعماری و استثماری است و تاکنون از آن جدائی‌ناپذیر بوده است. اگر استعمار کشورهای دور دست نبود، تمدّن صنعتی به این درجه از شکفتگی نمی‌رسید. با

بهره‌گیری از نیروی کار دنیای سوم (استخراج منابع و بازار فروش) علم و صنعت به صورت یک عامل سلطه‌گر درآمد، و ماهیّت غیرانسانی به خود گرفت.

دوم آن‌که فرهنگ صنعتی غرب بیش از حد بر مادّه تکیه دارد، و نیمه دوم وجود انسان را که اعتلاجوی و معنی طلب است، نابهره‌مند گذارده است. از این رو تمدن صنعتی، با همهٔ درخشش‌های ظاهری خود، رو به نوعی بُن‌بست پیش می‌رود، و از هم اکنون علائم نارسائی و انحطاط در آن پدیدار شده است.

فرهنگ غرب، بی‌آن‌که طرد معنویّت بکند، آن را به زنجیر مادّه‌پرستی کشیده است. نمی‌دانم تا چه اندازه این کار می‌توانست نشود، شاید اجتناب‌ناپذیر بود، زیرا نظام علمی براساس جستجوی محسوس و ماده پیش می‌رفت. واقع‌گرائی و حقیقت‌طلبی جزو ذات آن بود. به هر حال، موضوع، ایجاد بحران کرده است، بحران روانی و اجتماعی.

مشکل در این است که بشر صنعتی می‌خواهد برود به طرف کشف نوعی «معنویّت خاکی» زیرا جز خاک جائی را قبول ندارد. بسیار خوب، ولی گرفتار تناقض شده است. تا آن‌گاه که چنین معنویّتی که با علم و صنعت تطابق پیدا کند و اُخت شود، پیدا نشده است، بحران ادامه خواهد یافت.

خرداد ۱۳۶۰

پاسخ به سؤال‌های مجلّهٔ «جهان اندیشه»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

سیادت فرهنگی، جانشین سیادت سیاسی

فرهنگ ایران از سه خصوصیّت: ***دفاعی، تلفیقی و واکنشی*** برخوردار بوده است. دفاعی از جهت آن‌که فرهنگ از همان آغاز اسلام جانشین نیروی امپراتوری گذشته شد، تا از «ایرانیّت» دفاع کند. باروی نظامی به باروی فرهنگی سپرده گشت. ایران که بنا به

موقع جغرافیائی خود شکننده بوده، همواره نیاز به یک باروی دفاعی داشته است.

اوستا همین دل مشغولی را بیان می‌کند. تصوّر اهریمن از جهتی ناشی از وجود دشمن نامرئی پشت پرده است. داریوش از دروغ و خشکسالی و دشمن شکایت دارد، و ادب فارسی دری، لاینقطع از یک خصم هزارپای ناپیدا که در عین حال واقعیّت دارد، حرف به میان می‌آورد.

تلفیقی نیز صفت دیگری است برای فرهنگ ایران، زیرا این کشور در میانگاه و بر سر راه بوده و خواه‌ناخواه جریان‌هائی به سوی او وزان می‌شده‌اند. بنابراین از هر گوشه چیزی گرفته و به صورت یک «موزائیک فرهنگی» در آورده است.

«ایران و تنهائیش»

مزج و ذوب فرهنگ‌ها

فرهنگ ایران مجموعه‌ای از مزج و ذوب فرهنگ‌هاست. ایران خاصیتی داشت که فرهنگ‌هائی که بر او وارد می‌شدند، آنها را نرم و لطیف می‌کرد، مانند خطّ نسخ که به نستعلیق تغییر شکل داد، یا حجّاری‌های آشور، یا نقش چین، یا عرفان هند. به مجسّمه‌های حیوانات درنده یا ابوالهول‌های آشوری و چینی و مصری نگاه کنیم که قیافه‌های خشن و شوم و ترس‌آور دارند. معادل آنها را در تخت‌جمشید بنگریم، در اینجا نرم شده‌اند، حتی ددها آن حالت درندگی و دریدگی را ندارند، ولو طعمه در دهان داشته باشند.

ایران از لحاظ فرهنگی کشور تعدیل‌ها و نرمی‌ها می‌شود. در مجموعهٔ هنر مصر کهن، نوعی حالت شومی و مرگباری هست، ولی در ایران نیست. همچنین در هنر چین و هند، احساس جدائی و بیگانگی از واقعیّت بشری، خیلی بیشتر از هنر ایران دیده می‌شود. این به علّت آن است که ایران در مرکز اقصاها قرار داشته ـ شرق و غرب و

شمال و جنوب ـ و افتراق‌ها را با هم اُخت کرده.

«ایران و تنهائیش»

تناقض‌ها در فرهنگ ایران

ایرانی، بنابه اقتضای زمان در هر دوره به نوعی خود را به ابراز می‌آورد. در عصر صفویّه چون زمینهٔ سخنوری ضعیف شد، و اندیشه در قالب سیاست دینی زمان، از پویائی خود کاست، هنر و معماری جای آن را گرفت؛ تذهیب و نقش و خط و آن بناهای هوشربای اصفهان.

همزیستی «تناقض» در فرهنگ ایرانی یکی از شگفتی‌هاست: فسق در کنار پارسائی، خوشگذرانی در کنار عسرت (در عین تنگدستی، در عیش کوش و مستی)، روزمرّه زیستن و دنبالهٔ دوام را داشتن. نگاه کنیم به عصر صفویّه که در کنار سختگیری‌های مذهبی، چگونه بساط عیش و نوش بر پا بوده. همین معنا از عصر آل مظفّر، از غزل‌های حافظ دریافت می‌شود.

تصویرهائی که بر دیوارهای چهل ستون و عالی قاپو، زندگی درباری را ترسیم می‌کند، عالَمش با عالم «حلیة المتّقین» خیلی تفاوت دارد.

شادخواری دوران کریم خان زند در شیراز، نمونهٔ دیگری است حاکی از این‌که اگر ایرانی را به حال خود رها کنند، به هیچ وجه پشت پا به دنیا نمی‌زند. مردم عادی و فقیر نیز در حدّ توان، خود را از بهره‌وری از زندگی محروم نمی‌کردند. اگر آب می‌دیدند، چندان ناشناگر نبودند.

«ایران و تنهائیش»

دست یافت به موازنه

در وضع موجود، ارزیابی مواضع و دستیافت به نوعی «موازنه» چاره‌ناپذیر است. طبیعت ایرانی، طّی تاریخ طوری پرورده شده که گرایش به افراط و تناقض در اوست. این هر دو خصلت، تعادل را از زندگی سلب می‌کنند. به هر جا که نگاه کنید، یا زیادتی می‌بینید یا کمبود؛ و این خود موجب واکنش می‌شود. توضیح آن‌که جریانی که از حدّ خارج شد، واکنش معارض ایجاد می‌کند، و خود این واکنش، چون از احساسی سرکوفته انگیزه گرفته است، به نوبهٔ خود به افراط می‌گراید، و بدین گونه یک تسلسل کنش و واکنش پدید می‌آید که خارج از اندازه است و بنیهٔ کشور را تحلیل می‌برد. چنین وضعی، خواه ناخواه، فضای روحی جامعه را ناامن می‌کند و مردم را می‌راند به جانب دوگانه‌اندیشی، دورویه بودن، و احیاناً جستجوی راه‌های جنبی.

با توجه به آن‌که دنیا در آستانهٔ چرخشگاهی است، برای هر ملّت یک نوع «عصر وابینی» آغاز شده است، یعنی بررسی «چه داریم و چه نداریم»ها. خصوصیّات قومی هر ملّت درست است که کند تغییر می‌کند ولی نه آن است که تغییرناپذیر بماند. با وسایل آموزشی و تربیتی‌ای که اکنون در اختیار بشر هست، و الزام و ضرورت هم پشت آن قرار دارد، تقویت مثبت‌ها و تقلیل منفی‌ها ناممکن نخواهد بود.

آنچه باید شاخص قرار گیرد «توازن» است. اکنون، سیْر از افراط به اعتدال، از احساس به عقل، از شعار به منطق، برای آن‌که ملّتی بر سر پا بماند، یک الزام است نه تفنّن. چه، اگر در این مورد غفلت شود، زندگی روزمرّه و معاش و اقتصاد لنگ می‌ماند. اقتصاد و آموزش دو پایه‌اند که هر نوع حرکت اصلاحی باید بر آنها استقرار یابد.

«راه میانه» که همان دست یافت به «توازن» باشد، از دوران باستان، مورد ستایش و سفارش همهٔ تمدّن‌ها بوده است، در چین کنفوسیوس، هند، ایران باستان، یونان، و ایران بعد از اسلام؛ منتها بشریّت هرگز به تمامی به آن دست نیافته، و به نسبی وکژدار و مریز،

تا حدّی که نسل آدمی به انقراض کشیده نشود، قناعت کرده. چنین می‌نماید که در این دوره، مسئله از همیشه حادتر است و «نسبی و کژدار و مریز» کارساز نیست. هر ملّتی باید در خانهٔ خود تمشیت بگذارد، تا نه خود ونه آن قطار بزرگ به هم بسته شده که کلّ گیتی باشد، در مسیری قرار نگیرند که از خط خارج شوند.

راهی به سوی عاقبت خیر می‌رود　　راهی به سوء عاقبت، اکنون مخیّری

"سعدی"

«ایران و تنهائیش»

هماهنگی، نه برخورد

بعضی علائم نشان می‌دهد که دنیا به چرخشگاه تازه‌ای رسیده، که مبیّن کشمکش پنهانی میان طبیعت و بشر است. آیا علم و عقل آدمی غلبه خواهد کرد، یا غلبه با نظام سهمگین طبیعت خواهد بود که مرموز و بی‌انتهاست، و جرثومهٔ انتقامی نیز در خود دارد؟

این یکی دو ساله از برخورد تمدّن‌ها دم زده می‌شود.[۱] تا همین چند سال پیش، کشورهای سوسیالیستی، اقتصاد را حاکم بر سرنوشت بشر می‌دانستند. اکنون که جریان سوسیالیسم علمی کم رنگ شده است، این بحث عنوان گردیده که حرف آخر با تمدن فائق است. نظر دیگر، علم و «ارتباطات» را تعیین کنندهٔ آیندهٔ جهان می‌شناسد. هیچ یک از اینها به تنهائی موضوعیّت ندارند. بشریّت یک مجموعه است، مرکّب از گرایش‌های گوناگون و گاه متناقض. نه موجود سراپا اقتصادی است و نه سراپا فرهنگی، و نه علم می‌تواند به تنهائی گره از کارش باز کند. باید عوامل و عناصر در زندگیش با هم هماهنگ گردند. اگر آیندهٔ قابل زیستی بتوان برای او تصوّر کرد، در گرو ایجاد هماهنگی خواهد

---

۱ ـ منظور مقالهٔ هانتینگتون، دانشمند آمریکائی است که دربارهٔ آن حرف زیاد زده شد.

بود، و باز می‌گردد به توازن.

همان‌گونه که نظام کیهانی مبتنی بر موازنه است، از زندگی فردی و اجتماعی نیز ـ که جزئی از کائنات است ـ همین انتظار می‌رود.

«ایران و تنهائیش»

جوهرهٔ فرهنگ و زندگی امروز

اگر فرنگی‌ها سفینه‌های فضائی خود را «آپولو» و «آریان» نامگذاری می‌کنند، مفهومش آن نیست که زندگی خود را بر وفق دورهٔ اساطیری یونانی شکل می‌دهند، مفهومش آن است که به جوهرهٔ فرهنگ یونان احترام می‌گذارند. معنایش آن است که کلّ دستاوردهای مادّی و معنوی قرون گذشته را واجد سودی می‌شناسند. فرهنگ امروزی هم متغیّر است و هم ثابت.

یک جامعهٔ زنده محتاج آن است که از زندگی روزمرّه بیرون آید و کلّ منابع نیروبخش فرهنگی خود را به کمک فرا خواند. این یک کلّی‌گوئی نیست. جزییاتش جلوروی ماست. اگر به عمق نگاه کنیم تأثیر بود یا نبود آن را در همهٔ شئون، از اقتصاد تا مدرسه، مطبوعات، کتاب و روابط اجتماعی و به طور کلی در همهٔ آنچه نشاط زندگی و عضلهٔ فکری می‌آورد، می‌بینیم. لازم است تکلیف روشن گردد که قرار بر آن است که همین امروز گذرانده شود و روزی به شب برسد، و یا فردائی هم هست.

۱۳۷۵

مصاحبه با روزنامهٔ «ایران»

ازکتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

تلفیق علم و فرهنگ

هیچ جامعه‌ای نمیتواند خود را از گرفتن علم و صنعت امروز بی‌نیاز ببیند، ولی علم بی‌فرهنگ خطرناک است. فرهنگ راه کاربُرد انسانی علم را نشان می‌دهد. در عین آن‌که امروز یک فرهنگ جهانی پدید آمده که به همراه علم ایجاد شده، پایه را باید بر فرهنگ ملّی قرار داد. در هر دو، با چشم بازگزینش لازم می‌آید تا جنبه‌های مثبت و زندهٔ آنها به کار گرفته شود. تنها چیزی که بتواند. در برابر تهاجم یا انحراف «صنعت سالاری» بایستد، فرهنگ است؛ ولی تا زمانی که فقط حرف فرهنگ زده شود و حتّی قدری احساس بیگانگی با آن بشود، نباید انتظار داشت که کاری از دست برآید.

«سخن‌ها را بشنویم»

فرهنگ و تمدن

مفهوم‌های مختلفی به فرهنگ داده شده. در کنارش کلمهٔ تمدّن قرار گرفته. تفاوت بین فرهنگ و تمدّن چیست؟ موضوعی است قابل بحث، ولی می‌شود به طور ساده گفت که تمدّن بیشتر ناظر است به زندگی اجتماعی و زندگی مادّی و قابل لمس، یعنی در واقع آن تشکیلات و سازمان‌های اجتماعی که برای رفاه انسان تعبیه شده است. امّا در کنارش فرهنگ است که بیشتر ناظر به مسائل معنوی می‌باشد، یعنی ساختمان و سازمان یک دانشگاه جزء تمدّن آن است، ولی آنچه که در آنجا آموخته می‌شود بیشتر مربوط به فرهنگ می‌شود. جدا کردن این دو البتّه کار آسانی نیست، برای این‌که هر دو به هم وابسته هستند، لازم و ملزوم هستند. اما گرایش فرهنگ بیشتر به مسائل معنوی است، گرایش تمدن بیشتر به مسائل مادی. به همین علّت است که در بعضی تقسیم‌بندی‌ها، فرهنگ را به فرهنگ مادّی و معنوی تقسیم کرده‌اند، یعنی خود تمدن را هم تا حدّی

آورده‌اند در قالب فرهنگ و اسمش را گذاشته‌اند فرهنگ مادّی، یعنی تمام آنچه که قابل لمس است، قابل رؤیت است، در جلو چشم است، ولی آنچه که جنبهٔ معنوی دارد، فکر انسان، فلسفه، هنر، اینها می‌شود جزء فرهنگ معنوی. حالا یکی از مسائل بسیار مهمّ دنیای امروز این است که چه فرهنگی باید در پیش گرفته بشود، یعنی یک فرد یا جامعه که صبح روبه‌رو می‌شود با زندگی، چه تلقّی‌ای از زندگی داشته باشد. روابط اجتماعی چطور تنظیم بشود، در چه جهتی باشد که روبه پیشرفت داشته باشد، روبه روشنی داشته باشد و نه روبه عقب رفتن یا تاریکی، روبه آسایش یا آرامش داشته باشد نه هرج و مرج؟ بسیار موضوع مشکل و پیچیده‌ای است. کاملاً ناظر بوده‌اید که دنیای امروز در جستجوی یک فرهنگ متناسب با زمان است. این برخورد و موج کهنه و نو خیلی مشکل ایجاد کرده، بحران ایجاد کرده. انسان از یک جهت کهنه است و از یک جهت نو است. کهنه است برای این‌که هنوز مقدار زیادی از بقایای نوع زندگی گذشته در وجودش است. وابستگی‌های گذشته، او را ترک نکرده؛ اما نو هست برای این‌که ناگهان، خیلی سریع روبه‌رو شده است با ابزار و وسایل جدید، به طوری که بکلی آهنگ زندگی‌اش را دگرگون کرده است.

«گفته‌ها و ناگفته‌ها»

خانه تکانی فرهنگی

راهش آن است که یک «خانه تکانی» فرهنگی بکنیم. از فرهنگ پربار گذشتهٔ خود، آنچه را که تاب ایستادگی در برابر دنیای امروز دارد بیرون آوریم، و آنچه را که تاب ندارد، یعنی مندرس شده، پافشاری در تجدید یادش نداشته باشیم.

فرهنگ، خود می‌داند که چگونه خود را تصفیه کند، ولی این کار دستی لازم دارد که کارگزار آن شود. ما باید این شهامت و اراده را در خود بیدار کنیم. دنیای امروز با وقت کم

و شتابی که دارد، دنیای نخبه‌ها و عصاره‌هاست. ما اگر به گزینش دست نزییم، حالت لهیدگی به خود خواهیم گرفت و مقهور فرهنگ بیگانه خواهیم شد.

کسانی که در ایران فرهنگ مدار هستند ـ یا این ادّعا را دارند ـ اعمّ از استاد، قلمزن یا دانشمند، باید بدانند که سالم کردن فرهنگ علاوه بر دانستگی، استحکام شخصیّت هم لازم دارد، و قدری ایثار. اگر وضع طوری باشد که سلامت، در کنار بودن شناخته شود و مهم‌ترین هدف زندگی، حفظ موقعیّت یا رسیدن «مواجب» در آخر ماه تلقّی گردد، کار به جائی نخواهد رسید. راجع به حفظ فرهنگ سنّتی لازم نیست که نوحه‌خوانی کنیم. آنچه رفتنی است و محکوم به رفتن، بگذاریم برود. ولی ماندنی‌ها، سرچشمه‌ها، همهٔ آنچه مایهٔ سرزندگی، بزرگمنشی و آزادی روح ایرانی بوده و فعّالیّت و گشایش را تشویق می‌کرده، باید با جدّیت تمام نگاه داشته شود.

موضوع ربط پیدا می‌کند به مسائل بنیادی از نوع اقتصاد و انتظام اجتماعی و آموزش.

ما باید فرهنگ خود را در داخل محکم کنیم که نیازی به دست دراز کردن پیش غیر نباشد. چند پیشنهاد را می‌توان عنوان کرد:

ـ از طریق آموزش و «رسانه‌ها» اعتماد جوان ایرانی را به فرهنگ ملّی بازگردانیم.

ـ زبان فارسی را به او خوب بیاموزیم و از طریق آن لطائف فکری و ادبی خود را به او بچشانیم.

ـ ابا نداشته باشیم که او را در جریان آثار برجستهٔ فرهنگ و ادب کشورهای دیگر قرار دهیم.

ـ این احساس را در او پدید نیاوریم که می‌خواهیم او را از چیزهای خوبی که در جهان هست بی‌خبر نگاه داریم.

ـ هر چه را به او می‌آموزیم، در هر رشته، عمقی و جدّی بیاموزیم.

ـ به او یاد بدهیم که از ابتذال بپرهیزد.

مصاحبه از جانب «ادبستان» و روزنامهٔ «اطلاعات»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

صنعتی شدن به تنهائی به معنی پیشرفت نیست

از پیشرفت یا سیْر مطلوب نیز نه آن اراده می‌شود که کشوری تنها روبه صنعتی شدن بتازد، که این نیز می‌تواند موازنه را از سوی دیگر به هم بزند. پیشرفتی که بتواند آسایش نسبی برای مردمش بیاورد، و زندگی را هم از اکسیژن معنوی بی‌بهره ندارد، باید همه جانبه باشد، و به همهٔ نیازهای طبیعی و معقول او جوابگو بشود. نبض بشر امروز بسیار حسّاس است، و هر حساب خطا، تعادلش را به هم می‌زند.

اکنون دو سؤال دیگر پیش می‌آید: یکی آن‌که اگر سیاست و اقتصاد و سازمان تغییر نکند، چگونه اندیشهٔ یک ملّت به نحو بنیادی بتواند در مسیر بیفتد؟ سؤالی است درست. وابستگی این دو به حدّی است که یکی بدون دیگری راه توفیقی برای خود نمی‌بیند.

دیگر آن‌که چه باید کرد؟ چگونه بشود اندیشهٔ یک ملّت را از مسیری که طّی قرون متمادی داشته به مسیر دیگری ـ که آهنگی تندتر و انضباطی شدید لازم دارد ـ افکند؟ اگر بپذیریم که چاره‌ای جز این نیست، نباید مشکل بودن را بهانه ناممکن بودن بگیریم.

«ایران و تنهائیش»

مسئله موادّ خام فروشی

کشورهای موادّ خام فروش بر سر دوراهی بسیار خطیری قرار دارند:

چون امکان بازگشت به زندگی آباء و اجدادی نیست، یا آن است که راه سنجیده‌ای در پیش می‌گیرند و با همان مقدار منابعی که در اختیار دارند، اندک‌اندک خود را به جلو می‌کشانند تا روزی بتوانند به خودکفائی‌ای که جوابگوی زندگی قناعت‌آمیزی باشد برسند.

یا آن‌که در غفلت و هرج و مرج غوطه می‌زنند، تا مردمشان به یک خیل مصرفی عاطل تبدیل گردند، و چون فروش موادّ خام بهیچ‌وجه جوابگوی نیاز و توقّع عموم نیست، سرانجام کار به یک آشوب مهارناپذیر می‌رسد. این، زمانی خواهد بود که ثروت طبیعی کشور رو به کاهش یا تمام شدن نهد، آنگاه، آنها هم می‌پیوندند به صف ندارهای بالذات، با این تفاوت که چون چندی زندگی امر گذری داشته‌اند، تحمّل فقر برای آنها بسیار ناگوارتر خواهد بود.

ذخائر زیرزمین روزی به پایان می‌رسد. قرن بیستم بیش از تمام دوران پیش از خود (که همهٔ عمر بشریّت را در بر بگیرد) ثروت خاک را بیرون آورده است. زمین می‌رود تا شبیه به لانهٔ زنبوری بشود که زنبورهایش فرار کرده‌اند، از بس چاله و چاه و لانه برای استخراج معدن در آن حفر شده است. اینها میراث نهفتهٔ نسل‌ها بوده، و نیز متعلّق به انسان‌های بیشمار آینده، که فقط چند نسل آنها را بر باد داده‌اند. حدّاکثر یک قرن دیگر این ذخائر بتواند دوام کند. بعد چه خواهد شد؟ مثلاً زغال سنگی که طیّ ملیون‌ها سال ایجاد شده در فاصلهٔ دویست سیصد سال نابود می‌شود. بشریّت جدید در واقع بلعندگان پس‌اندازهای خاک‌اند، و از سهمیّهٔ آیندگان که به هیچ وجه متعلّق به آنها نیست، برداشت می‌کنند. در روز بین سی تا چهل ملیون بشکه نفت دود می‌شود. تنها چیزی که از این مصرف دیوانه‌وار عاید نسل‌های آینده بتواند بشود، بعضی کشفیّات و اختراعات تازه است که ممکن است آنها را به جانب منابع تازه‌ای رهگشا گردد؛ ولی در مقابل اینهمه نقد که می‌رود، آن نسیه را نمی‌توان خیلی اطمینان‌بخش دانست.

۱۳۶۹

«سخن‌ها را بشنویم»

رهائی از اقتصاد تک محصولی

از اقتصاد تک محصولی بیشتر «نفت» درنظر مجسّم می‌شود. این، مادّهٔ پرماجرائی

بوده است: جنگ‌ها و کودتاها بر پا کرده، یکی را از خمول بر اریکهٔ قدرت نشانده، و دیگری را به زیر افکنده؛ ثروت‌ها بخشیده و فقرهائی را به انتقام برانگیخته، و خلاصه در بعضی از کشورها «فرهنگ نفت» به وجود آورده که محتوای پیچیده و خاصّی دارد. رویهمرفته عطیّه‌ای است که هستش بلاست و نیستش بلا. در عین آنکه بیشترین سهم را در پیشبرد تمدن صنعتی داشته، برای صاحبان بی‌صنعتش، خوش ظاهر و بدباطن بوده.

از لحاظ اقتصاد می‌توانسته است کشور را سوق دهد به جانب یک درآمد بی‌دردسر و در نتیجه شاخه‌های دیگر تولید و فعّالیّت را متزلزل کند، و پس از چندی همه انتظار داشته باشند که ریزه‌خور خوان او بشوند. این امر تأثیری در روحیّهٔ عموم می‌گذارد و فرهنگی ایجاد می‌کند که در درجهٔ حادّش می‌تواند بسیار خطرناک باشد، نظیر اعتیاد به یک مادّهٔ مخدّر.

جامعه‌هائی که در معرض این عارضه هستند، باید هر چه زودتر به خود آیند، و با طرح برنامه‌ای ـ که البتّه دشوار و سهمناک خواهد بود ـ خود را به تولید طبیعی همه جانبه بازگردانند، تا سیطرهٔ معارض نفت سبکتر گردد.

«سخن‌ها را بشنویم»

انقلاب فرهنگی، همان انقلاب فکری است

باید ایرانی بازگردد به بهترین خصلت‌ها و سنّت‌های فرهنگی خودش و از سوی دیگر راه خود را برای اقتباس جنبه‌های خوب فرهنگ خارج باز بگذارد. انقلاب فرهنگی برای ایران یعنی همین.

از لحاظ سازمانی باید ایران کشوری باشد که با مشارکت آزادانهٔ مردم خود اداره شود. ادارات دولتی باید از زیر بار سنگین حقوق بگیر بیرون آیند و آماده برای انجام اقدامات عمومی شوند. اگر این اقدامات صورت گرفت و زمینه‌های مادّی و سیاسی و

سازمانی فراهم گشت، آنگاه می‌شود گفت مردم ایران آمادهٔ قبول یک دگرگونی فرهنگی می‌شوند و تفکّر آنها نسبت به زندگی اجتماعی تغییر می‌کند. تا این کارها انجام نشده است، بهبود واقعی در زندگی ایران پدید نخواهد آمد. چه، برای این‌که ایران بهتر شود چاره‌ای نیست جز آن‌که انسان‌هایش بهتر شوند. ایران نو نیازمند آن هماهنگی اجتماعی است که تنها از طریق سازمان و اندیشهٔ آزاد به دست می‌آید.

«سخن‌ها را بشنویم»

چرا باید از استثمار منّت کشید؟

استثمار در قرن بیستم با توپ و تفنگ وارد کشور دیگری نمی‌شود، بلکه وضع را طوری کرده که بروند و پول بدهند و منّت بکشند و این توپ و تفنگ را از او بخرند، و احیاناً دو کشور فقیر آن را بر ضدّ یکدیگر به کار برند. قضیّه دو سر دارد: استثمارگری و استثمارپذیری. استکبار در جائی خواهد بود که استضعاف باشد. به حکم طبیعت، آب که جاری شد به طرف گودال می‌رود، اگر بخواهند از این آب جلو گیرند، باید گودال را پر کرد. چرا دیده نشده است که رادیوی بلژیک از امپریالیسم فرانسه شکایتی داشته باشد، و حال آن‌که بلژیک کشور کوچکی است. سرخ‌پوستان آمریکا که مردم بسیار شجاعی هم بودند، چون می‌بایست با تیر و کمان با تفنگ اروپائیان مقابله کنند، نابود و مستهلک شدند.

«سخن‌ها را بشنویم»

بایدها و نبایدها

دنیا در برابر آزمایشی بزرگ

سه عامل رشد جمعیّت، تراکم در شهر، و بیداری خواست‌ها ـ که دیگر هر کس به هر چه داشته و دارد قانع نیست ـ در کار آنند که دنیای حال را در برابر آزمایشی بزرگ قرار دهند. در کشورهائی که برخورد تجدّد با سنّت گرماگرم است، بحران به مرحله‌ای حادّتر پای نهاده، زیرا نوعی رها شدگی روحی حکمفرماست، مانند ارواح گناهکارِ داستان که در هیچ نقطه نمی‌توانند مأمنی بیابند.

«ایران و تنهائیش»

پشتوانهٔ بقای یک کشور

ـ وضع دنیای امروز طوری است که بزرگترین پشتوانهٔ رونق و بقای یک کشور مردم آن هستند و نه ثروت‌های زیرزمینی که دیرتر یا زودتر تمام می‌شوند، و نه حتّی غنای طبیعی یک سرزمین، که آن نیز با افزایش سریع جمعیّت نمی‌توانند جوابگوی قطعی باشد. پس باید روی مردم حساب کرد. روی بازو و مغز آنان. این کار زمانی می‌شود که مغز و بازو درست به کار افتد و این باز می‌گردد به پرورش استعدادها و به کار گرفتن استعدادهای کارآمد. موضوع، اوّل معطوف می‌شود به آموزش و پرورشی که جوانان را کارآمد بار بیاورد. نه تنها از لحاظ دانش آموختن، بلکه از جهت اخلاق و شخصیّت، یعنی

در آنان منش انسانی را تقویت کند. آموزش، دیگر مانند گذشته نیست، بلکه دامنهٔ خیلی وسیعتری پیدا کرده. مدرسه تنها یک حوزه است، حوزهٔ مطبوعات، حوزهٔ «رسانهٔ جمعی»، «حوزهٔ اجتماعی»، اینها حتّی اگر از مدرسه اثرگذارتر نباشند، کمتر نیستند. بنابراین یک جریان هماهنگ دسته‌جمعی باید ایجاد شود. دیگر آنکه باید «جوّ فرهنگی» در کشور پدید آید. باید از شبه و تقریب به اصل نزدیک شویم، یعنی اصیل‌ها و نجیب‌ها را بگیریم و از سبک‌ترها بگذریم. فرهنگ محتاج شناسائی است ولی با تبلیغ میانه ندارد.

ما برای برنامه‌ریزی فرهنگ امروز خود، دو سرچشمهٔ بزرگ در اختیار داریم: یکی منبع عظیم **فرهنگ و ادب** گذشته است که باید آن را به ارزیابی مجدّد بگذاریم.

دوم سرچشمهٔ **خرد جهانی**. ما تنها کشور فرهنگ‌پرور نبوده‌ایم. ملّت‌های دیگر و تمدّن‌های دیگر هم بوده‌اند، و ما نیاز داریم که از تجربه و سرمایهٔ آنها بهره بگیریم.

شهریور ۱۳۷۴

مصاحبه با روزنامه «همشهری»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

منظور شناخت ارزش‌هاست، نه وطن‌پرستی خام

منظور از وطن‌خواهی آن نیست که ملّتی خود را از دیگران جدا بینگارد، خود را ببیند و دیگران را نبیند. بلکه برعکس، احساس تعهّد و علاقه به کشور خود، تفاهم نسبت به ملّت‌های دیگر را افزایش می‌دهد، و با توجّه به فرهنگ انسانی و بی‌مرزی که ایران داراست، ما راهنمای خوبی داریم که در صف گرایش‌های سالم و گشایش‌بخش جهانی موضع بگیریم. برای شناخت بهتر کشور خود این دو چیز را فراموش نکنیم: ***آزادی معقول*** و **منطق**.

با کلمهٔ **پرستش** که همواره با مقداری تعصّب و تعبّد همراه می‌شود، باید با احتیاط روبه‌رو شد. منظور، شناخت ارزش‌ها و ضدّ ارزش‌هاست، شناخت آنچه در دنیای امروز به کار می‌آید و آنچه به کار نمی‌آید.

«ایران و تنهائیش»

هر اثری زائیدهٔ مقتضیّات خود است

آثاری که به عنوان ادبیّات و هنر و علم و عرفان و حکمت برای ما بازمانده، جنگل انبوهی است که هر یک زائیدهٔ مقتضیّات خاصّ زمان خود است و ما باید با توجّه به مقتضیّات امروز با آنها روبرو شویم. معرفت هر دوران محتاج بازنگری تازه است، و تنها از این طریق است که آثار زندهٔ فرهنگی به شیئی موزه‌ای تبدیل نمی‌گردند. ما اگر قدر این آثار را ندانیم از گذشته بریده خواهیم شد؛ اگر بر آنها نیفزائیم، نشان خواهیم داد که شایستهٔ دریافت آنها نبوده‌ایم.

«سخن‌ها را شنیدیم»

بایدها و نبایدها

مسئلهٔ اصل و قلب همیشه در تاریخ و ادب ایرانی مطرح بوده است، ولی طیّ دهه‌هائی که ما با فرهنگ غربی روبرو بوده‌ایم حدّت تازه‌ای گرفته است. ما هنوز در این نیازیم که یک مشی فرهنگی مشخّص برای کشور ایجاد شود، و «بایدها» و «نبایدها» بوضوح ارزیابی شوند و حدّ و مرز آنها روشن گردد.

ما در فرهنگ گذشتهٔ خود «قائمه»هائی داشتیم که این ملّت را بر سر پا نگه

می‌داشت. گذشته از آن شاخصیتّی به این کشور بخشیده بود که از کاشغر تا شمال افریقا و از هند تا ماوراء قفقاز نفوذ فرهنگی ایران گسترهٔ وسیعی را در برگیرد. این برای آن بود که در همهٔ شئون اصالت را منشأ قرار داده بود.

یک خاصیّت فرهنگی واقعی آن است که برحسب مقتضیّات زمان انعطاف می‌یابد، ولی تغییر ذاتی نمی‌بیند. نیاز زمان را در نظر می‌گیرد که اگر نگیرد مندرس و مضحک جلوه خواهد کرد.

ما باید «بایدها» و «نبایدها» و «آنچه داریم» و «آنچه نداریم» را به برآورد بگذاریم، از طریق بحث بی‌طرفانه، آزاد و شجاعانه، با مشارکت همهٔ اندیشه‌ها، مگر آنان که سوءنیّت آنها محرز شده است. باید دردسر بحث آزاد را تحمّل کرد، زیرا مسئله بر سر یک موضوع حیاتی است. اگر فقط خود را می‌بینیم و همین امروز را می‌خواهیم، جای حرفی باقی نمی‌ماند، ولی اگر پای کشور در میان است، باید وسعت دیدی به پهناوری کشور به کار انداخت.

برخورد سنّت و صنعت در هر لحظهٔ زندگی ما حضور دارد. کدام را می‌توانیم رها کنیم و دیگری را بگیریم؟ هیچ یک، هر دو به گردن ما آویخته‌اند. تنها راهی که می‌ماند آن است که این دو را به «همزیستی مسالمت‌آمیز» واداریم. خورجینی است که اگر متعادل نباشد، بار را به منزل نمی‌رساند. قدم اوّل تشخیص است و آمادگی برای اجرای تشخیص درست.

۱۳۷۵

مصاحبه با روزنامهٔ «ایران»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

تنها عامل مقاومت کارساز

کشور ما که بر سر راه شرق و غرب قرار دارد، از وزش تمدّن شرقی و غربی، هم تأثیر

گیر بوده و هم تأثیرگذار. ولی اکنون وضع متفاوت است. فرهنگ ایران در برابر باد تندی که از غرب می‌وزد، در فشار قرار گرفته. تنها عامل مقاومتی که بتواند برانگیخته شود از ذخائر فرهنگی و نیروی خلاّقهٔ اوست. موضوع این است که ایرانی هم بسیار پای بند به عادت و سنّت، و هم بسیار نو طلب است. این خود کشمکشی آشوب انگیز در درون او ایجاد می‌کند. اگر به خود نیاید و نجنبد، سنّت‌پرستی مانع می‌گردد که نو شود، و نو طلبی مانع می‌گردد که بنیهٔ فرهنگی خود را حفظ کند.

فروردین ۱۳۷۱
مصاحبه با مجلّهٔ «دنیای سخن»
از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

راهی جز راه علم نیست

از آنجا که ما مصرف کنندهٔ میراث و امانت آیندگان خود شده‌ایم، اگر بخواهیم از اخلاق انسانی چندان دور نیفتیم، باید ما به ازائی به جایش بگذاریم، و آن نمی‌شود مگر آنکه جوانان خود را به چاره‌جوئی‌هائی که از طریق علم حاصل می‌شود، مجهّز نمائیم. هیچ ما به ازای دیگری نیست.

امروز که مسائل دنیا خیلی پیچیده‌تر از گذشته شده است، کشورها بیش از هر چیز بر انسان‌های خود می‌توانند متّکی باشد. در گذشته کشوری بر سر پا می‌ماند که مردان جنگاور بهتری داشته باشند، ولی امروز اینان باید تولید کنندگان بهتری باشند. این تولید هم مادّی است، هم معنوی. در برابر نیروی کار انسان، منابع و غنای طبیعی پریده رنگ می‌شوند. ژاپن یکی از فقیرترین کشورهای دنیاست که نزدیک نود درصد نیازهای خود را از خارج وارد می‌کند، ولی این فقر، در سایهٔ کار انسان به غنای بی‌نظیری تبدیل گردیده.

«سخن‌ها را بشنویم»

اگر راه مستقیم نامرغوب شناخته شود

من گمان می‌کنم که نشانهٔ خوبی نیست که در یک جامعه راه‌های مستقیم برای انجام امور عادی نامرغوب و ناگارساز شناخته شود، و هر کسی تمایل داشته باشد، یا ناگزیر گردد که راه‌های اعوجاجی در پیش گیرد. نتیجه این می‌شود که مغز رفته‌رفته به این عادت بیفتد که در خطّ مستقیم حرکت نکند و نوعی فرهنگ یک‌دستی زدن، برگ‌زدن، دست پیش گرفتن، درگوشی، چشم و ابرو، مواضعهٔ مشکوک، بده‌بستان نامشروع، خر خود را از پل گذراندن... و نظائر آن در میان مردم رایج گردد؛ زیرا بشر خواستار آن است که حوائج خود را برطرف کند، وقتی از راه راست نشد آن راهی را که می‌شود در پیش می‌گیرد.

«سخن‌ها را بشنویم»

مسابقهٔ بی‌امان

هر ساله فاصلهٔ میان کشورهای دارا و ندار و پیشرفته و واپس مانده بیشتر می‌شود، همچنین فاصلهٔ میان اکثریّت محروم و اقلیّت برخوردار در همهٔ کشورها. چون «بولدوزر» بی‌قلب سرمایه‌داری به حرکت آید و امید از هنجار و قانون بریده شود، کوره راهی که باز بماند، گرفتن حق از طریق خشونت خواهد بود، خاصّه آنکه علم و فنّ با فاصله زیاد از فرهنگ جلو افتاده است.

دنیا طوری جلو می‌رود که هیچ نقطه، و نه حتّی کشورهای پیشرفتهٔ غربی، احساس امنیّت نمی‌کنند، زیرا امنیّت و نظم را نیمی از آن درون انسان تنظیم می‌کند، نه پلیس. کارکرد درون به حدّاقل تنزّل یافته و حرص عنان‌گسیخته از جانب متمکّنان، وکوشش در کسب قُوت لایموت، از جانب ناداران، دنیا را به یک صحنهٔ کشمکش بی‌امان تبدیل

نموده است. واقعیّت این است که کاسهٔ اعتماد بی چون و چرا به علم، تَرَک برداشته. علم انسان طیّ چند دهه بلامعارض شناخته می‌شد، ولی اکنون احساس می‌شود که چنین نیست.

«ایران و تنهائیش»

از چراها نباید ترسید

یک ملّت که خود را رها شده و آزاد بیابد، نباید از هیچ جنبه‌ای از تبرّز و غنای روح بشر بیم داشته باشد. ما اگر آن قدر شهامت داشته باشیم که با «چراها» روبه‌رو شویم، یعنی روشن کنیم که هر چیز چرا به وجود آمده، یا چرا گفته شده است، دیگر دستخوش تقسیم‌بندی «ساده‌انگارانهٔ» «روا» و «ناروا» نخواهیم شد. همه چیز درس دهنده، روشن کننده، یا لااقل عبرت‌انگیز خواهد بود، هنگامی که ریشه‌هایش را بشناسیم؛ ولی البته این وظیفه را داریم که در امر فرهنگ زایدها و درجهٔ دو و سه‌ها و کم جان‌ها را جدا بگذاریم و زنده‌ها را در وهلهٔ اول جلو آوریم.

فرهنگ نباید از دیدگاه خاصّی مورد تقسیم‌بندی شایست و ناشایست قرار گیرد. فرهنگ نمایانندهٔ همهٔ بُعدها و تلاش‌های روح بشر است که بر اثر جزر و مدّ زمان، واکنش‌ها و زایش‌های مختلف داشته است. مهمّ آن است که یک قوم بارور بماند و از کوشش و ثمربخشی باز نایستد، مهمّ آن نیست که آنچه خلق کرده است جوابگوی مستقیم یک طرز فکر باشد که چنین چیزی نمی‌توانسته است تحقّق یابد.

«ایران و تنهائیش»

نباید سرچشمهٔ خلاقیت بخشکد

امّا چگونه بوده است که در نظام‌های دنیای قدیم که اکثراً استبدادی بودند، با این حال، آن همه آثار فرهنگی بزرگ توانست پدید آید؟ خود ایران را ببینیم که نزدیک به تمام عمرش را در استبداد سیاسی گذرانده، و با این حال، جویبار فرهنگ و فکر جریان یافته.

در این جا نکتهٔ باریکی است. موضوع این است که نباید سرچشمهٔ «خلاقیّت» بخشکد. چاره‌جوئی انسانی در حدّی است که اگر یک راه بسته شد، می‌تواند دوْر بزند، آب زیر کاه برود، ولی توقّف به خود راه ندهد. امّا اگر سرچشمه گل و لای گرفت، آنگاه اُفت بزرگ پیش می‌آید، و آن زمانی است که ریشه‌ها علیل شوند، متاع جهل از علم مرغوبتر شناخته گردد، ندانستن از دانستن با صرفه‌تر باشد، و اکثریّت خود را به این اُفت تسلیم کنند، زیرا جاذبهٔ دانستن به فراموشی افتاده.

«ایران و تنهائیش»

تشنج‌های اجتماعی رو به افزایش است

هر چه دامنهٔ «فقر احساسی» بالا گیرد، تشنّج‌های اجتماعی افزایش خواهد یافت، تا بدانجا که ناامنی یکی از ارکان زندگی گردد، و هر ساله مبلغ هنگفتی از بودجهٔ کشورها صرف خنثی کردن تمهیدهای خرابکارانه بشود.

«سخن‌ها را بشنویم»

یک پا به گاری، یک پا به جت

بدترین تلقّی از علم آن است که در عین احتیاج به آن، آن را تحقیر کنند. منظور از

تحقیر آن است که در پرداختن به آن به همان سطح و اسم اکتفا گردد. علم، خارج از یک «جوّ» مناسب نمی‌تواند تنفّس کند، باید مجموعهٔ اندیشه‌ها، منطق‌ها و تعالیم با هم بخوانند. کشور نمی‌شود یک پایش را به گاری بست و پای دیگرش را به جت.

«سخن‌ها را بشنویم»

گناه اکنون‌بینی

ایران در دوران گذشته به ظاهر، شکوفاترین دوران عمر دراز خود را می‌گذراند: نفت گران شد و پول مملکت از پارو بالا می‌رفت که نمی‌دانستند با آن چه کنند. سهم «کروپ» و «پان امریکن» می‌خریدند. امنیّت و سکون سراسر مُلک را گرفته بود. همیشه چراغانی و جشن بود. یک جشن به دیگری می‌پیوست. ایران ستارهٔ بین المللی بود که همه از چپ و راست به دیدنش می‌آمدند. قالی قرمز در فرودگاه مهر آباد جمع نمی‌شد (در حالی که همان زمان سقفش فرود آمد)، «کنکورد» در کیش می‌نشست، و این ادّعا بود که ایران، ژاپن دوم آسیا خواهد شد.

ولی باطن چگونه بود؟ یک هُرم نسیم، کافی بود که این کاخ مقوائی در هم ریخته شود. کسانی که مملکت را به راه می‌بردند، اگر اندکی با تاریخ و فرهنگ آشنا بودند، اگر برق مقام چشم آنها را آنگونه خیره نکرده بود که تنها به روی تجدّد میان تهی و خام باز بماند. اگر فقط یک کتاب ـ بگوئیم شاهنامه ـ را خوانده بودند، به روزی که افتادند نمی‌افتادند. چون محمود غزنوی ری را به تصرّف می‌آورد و مجد الدوله، امیر دیلمی، اسیر او می‌شود، محمود از او می‌پرسد:

«آیا کتاب شاهنامه را خوانده‌ای که تاریخ ایران است و طبری که تاریخ مسلمانان؟» جواب می‌دهد: «آری» محمود می‌گوید: «پس چرا خود را اسیر آن‌که نیرومندتر از تست کردی؟» (ابن اثیر، وقایع سال ۴۳۰). مقصود شاه غزنوی آن بود که اگر از این کتاب‌ها پند گرفته بودی، به این سرنوشت دچار نمی‌شدی.

می‌دانیم که کسانی که حسرت گذشته را در دل دارند (و عدّه آنها هم کم نیست)، این حرف‌ها به مذاقشان ناگوار می‌آید. با خود می‌گویند: ناشکری کردیم، چه عیبمان بود؟ سیگار وینستون می‌خریدیم ۵۰ ریال، حالا باید بخریم صد[1] تومان، اینان کسانی هستند که از ریشه‌ها غافل‌اند، هر روز همان روز را می‌بینند، به دیروز و فرداکار ندارند. کسانی که به دیروز و فردا نیندیشند، مستوجب مجازات‌های سخت می‌گردند. چه، همواره در طاس لغزندهٔ «اکنون بینی» سرگردان خواهند ماند. در ایران باستان این اعتقاد بود که چون سران قومی گناه بکنند، همهٔ مردم کشور کفّارهٔ آن را خواهند پرداخت، شاید برای آن‌که تحمّل حکومت سران خطاکار را کرده‌اند.

«سخن‌ها را بشنویم»

شایستگی یک مکتب چگونه تشخیص داده می‌شود؟

آزمایش شایستگی یک مکتب، یک مرام، و یک نظام به آن می‌شود که چه کارگزارانی را در دامن خود می‌پرورد، و قابلیتّش در القاء ارزش‌های اخلاقی به اَتباع کشورش، تا چه حدّ است. وقتی از هر دو جهت شکست بخورد ـ چنانکه شواهد متعدّد گواه آن باشد ـ دیگر قبول مشکلات در ادامهٔ آن چه معنائی می‌تواند داشت؟ و چون نگاه به عقب بر می‌گردد، فوج تحسّر و روزهای تلف شده است.

«سخن‌ها را بشنویم»

اگر موازنه در کار نباشد

از زمانی که کمونیسم به صورت متشکّل خود فرو پاشیده است، طبایع رها شده،

---

۱ ـ نرخ ده سال پیش است.

سامان معیّنی ندارند و در واقع خانه به دوش شده‌اند، و ناچار نزد اندیشه‌های افراطی دیگر آشیانه می‌جویند، و می‌توانند رنگ‌ها و نقاب‌های مختلف به خود بگیرند، و این چون تابع انضباط خاصّی نیست، و غالباً سرخورده و عقده دار هم هست، می‌تواند روش اصلی خود را خشونت و خرابکاری قرار دهد.

بنابراین، چاره‌اندیشی بزرگی که در پیش است، بازگرداندن حدّاقل موازنه در مزاج جهان است، که یک سازمان بین المللی باید مأمور آن گردد؛ نوعی «سازمان بهداشت فرهنگی» که بتواند انسان و طبیعت، علم و فرهنگ، نیروهای متعارض، تقسیم ثروت جهان، کار فکری و کار بدنی، همزیستی با محیط زیست، و خلاصه همهٔ آنچه جزو ارکان اصلی زندگی است، به هماهنگی و تعادل نزدیک کند.

«ایران و تنهائیش»

نمی‌توان از اخلاق بی‌نیاز بود

با روالی که دنیا در پیش گرفته و به راهی می‌رود که اصول اخلاقی بیش از پیش در پای اقتصاد قربانی گردد، دنیای سوّمی‌ها بیش از گذشته باید به فکر خود باشند، و بکوشند تا روی پای خود بایستند. این کار یک تجهیز روانی لازم دارد، یعنی به دور ریختن همهٔ پندارهائی که تاکنون برای آنها دست و پا گیر بوده، و میدان دادن به اندیشه‌های خلاّق.

قدم اوّل تجدید نظر در تلقّی مردم نسبت به زندگی اجتماعی است. هر تکانی بشود، باید از درون بشود. وقتی مردمی خود به خویش احترام نگذارند، چه توقّع که دیگران به آنها احترام بگذارند. وقتی نسبت به خود بیگانه باشند، چه توقّع که دیگران آنها را جدّی بگیرند؟

تا زمانی که از درون، در خانه تمشیت نهاده نشده است، بی‌معنی خواهد بود که همهٔ گناه‌ها به گردن دیگران انداخته شود.

یک جامعه بر چه استوار است؟ بر انسان، و انسان بر اخلاق، که مجموع آن در اصطلاح امروز **فرهنگ** خوانده می‌شود.

جامعه از افراد تشکیل می‌گردد که با ملاط اخلاق به هم متّصل می‌شوند، و چون کاروانی در مسیر زندگی جلو می‌روند. در وادی خطری که کاروان دنیای امروز در ان روان است، همهٔ امید نجات به همبستگی بسته است. اصل زندگی کار است و تعادلی که از قِبَل آن در میان نیازهای جسم و روح برقرار می‌گردد. هر چه کار درست و خلاّق را مخدوش کند، به سلامت جامعه لطمه زده است و تنها با حرکت بر زمینهٔ مساعد، می‌توان امیدوار به کار درست بود.

تعدّد مشکلات و فشردگی زندگی در دنیای سوم، عظیم‌تر از آن است که با راه‌حل‌های معمولی بشود با آنها روبرو شد. شرط بدیهی آن است که همبستگی در میان مردم و حکومت باشد، و هر یک برای دیگری سرمشق و منبع الهام بماند. تاکتیک‌های قدیمی‌ادارهٔ جامعه دیگر مندرس شده است و یا جزو «تجمّل» و «تفنّن» گردیده که عبارت بود از: تبلیغ، و عدهٔ سر خرمن، به کار بردن مداوم فعل «خواهد شد»، نمایش و گزافه، و از جانب مردم: از زیر کار در رفتن، تکروی، سود پرستی، و نظائرش .... باید این فکر در نزد همه روشن بماند که وقتی یک کشتی غرق شد، احدی از آن جان به در نمی‌برد، نه ناخدا، نه جاشو و نه سرنشین.

آنچه اکنون مایهٔ نگرانی اتس و باید گفت که در رأس مسائل ایران قرار دارد، علائم گسیختگی در اخلاق عمومی است.

درست روشن نیست که مبانی اخلاقی جامعهٔ ایرانی ـ بخصوص در شهرهای بزرگ و تهران ـ روی چه سنگی بند است. این تزلزل اخلاقی که از کودتای ۲۸ مرداد شروع شد، با آهنگی سال افزون ادامه داشته است، تا آنکه اکنون یک مرحلهٔ تکاملی را می‌پیماید. البتّه منظور آن نیست که انسان‌های بسیار مؤدّب و اصیل در سراسر ایران ـ و نیز همین تهران ـ پیدا نمی‌شوند.

«سخن‌ها را بشنویم»

کار و دانستگی

دنیا طوری جلو آمده که اکنون سرنوشت هر کشور به کار و کوشش مردم او بسته باشد. به هیچ سرمایهٔ دیگر اطمینان نیست. مثلی است که می‌گوید: «به حسنت نناز که به یک تب بند است و به مالت نناز که به یک شب بند است». ثروت‌های زیرزمینی و روزمینی خاک اگر با کار همراه نگردد، یا باید دیگران بیایند و استخراج کنند که این می‌شود استثمار، و یا عاطل بماند و مردم بر روی گنج در فقر به سر برند.

«سخن‌ها را بشنویم»

آموزش، زینت یا ضرورت

آموزش که در گذشته یک «زینت» بود، اکنون «ضرورت» است، یعنی بی‌آن جامعهٔ بشری منقرض خواهد شد. انسان کنونی همهٔ سرمایهٔ خود را یک کاسه کرده و در گرو دانستن گذارده است. در گذشته همان مقدار اندک دانش تجربی کفایت می‌کرد. می‌کاشتند و می‌خوردند و زندگی مدار عادی خود را داشت و طبیعت آن را تنظیم می‌کرد. در دوران جدید، هستی دو مهاره شده است: یکی را طبیعت در دست دارد، و دیگری را انسان خود به دست گرفته. این‌که انسان «خلیفةالله» خوانده شده بود، مفهومش امروز بیش از همیشه صدق می‌کند، زیرا رشته‌ای از اختیار و مسئولیت جهان به دوش خودش افتاده. ادّعایش آن است که قیمومت طبیعت را بر سرنوشت خود سست کرده است، و اکنون که از طریق علم به مرز «نیم خود مختاری» رسیده، جز این چاره‌ای ندارد که عواقب آن را هم بپذیرد.

«ایران و تنهائیش»

فقر مادّی و فقر احساسی

هیچ چیز بیشتر از فقر فروکشندهٔ ارزش انسانی نیست. تنها با معاش مکفی و نبودن دغدغهٔ خاطر روزمرّه می‌شود به کار سودمند دست زد. گذشته از آن فقر روح ناسالم پرورش می‌دهد و صفات زیان‌بخشی چون عقده، حسد، زبونی و بریدگی از زندگی را تقویت می‌کند.

البتّه فقر نسبی است. یک نوع فقر مادّی داریم و یک نوع فقر احساسی. فقر مادّی آن است که کسی نتواند حوائج اولیّهٔ خود و خانواده‌اش را از حیث غذا و پوشاک و دفاع در برابر عوارض طبیعی برآورده کند. امّا فقر احساسی آن است که شخص از مایحتاج ابتدائی بی‌بهره نباشد، منتها خود را نسبت به همگنان خویش که بیشتر دارند، فقیر بپندارد، و یا استحقاق خود را بیشتر از آنچه به او می‌رسد ببیند.

درست است که فقر مادّی در اکثر کشورهای دنیای سوّم، با افزایش جمعیّت بیداد می‌کند، ولی بخصوص فقر دوّم است که در روزگار ما به بالاترین حدّت خود رسیده، و حتّی کشورهای ثروتمند را نیز در بر گرفته. در گذشته آگاهی طبقاتی تشکّل نیافته بود. مردم فقر خود را طبیعی و مقسوم الهی می‌دانستند، و یا دل خود را به این خوش می‌کردند که «الدنیا سجن المؤمن و جنة الکافر»، و به امید نعمت‌های جهان دیگر ناداری خویش را تحمّل می‌نمودند؛ ولی با انقلاب صنعتی در جهان و پخش نظریه‌های سوسیالیستی، مشعر بر حقّانیت طبقهٔ زحمتکش، و نیز گسترش شبکهٔ ارتباط جمعی و افزایش سرعت در مراوده، این باور که حق به حقدار نمی‌رسد، چون ابری سراسر گیتی را پوشانده است.

مردم امروز که دیگر ناداری و محرومی را یک قسمت ازلی نمی‌دانند، خواستار تقسیم عادلانه‌تر ثروت هستند. وقتی بین ساختمان بدنی انسان‌ها، یعنی چشم و گوش و بینی تفاوتی نبود، این انتظار پدید آمده که در بهره گیری از مواهب یک سرزمین نیز تفاوت فاحش نباشد، ولی هست. یک اشکال در خوی تجاوزگر کسانی است که

می‌خواهند هر چه بیشتر به جانب خود کشند، و در اصطلاح جدید استثمار خوانده شده است، مشکل دیگر که با آن نمی‌شود درافتاد، از کیفیّت مغزی بشر ناشی می‌شود. ولو فرض کنیم که جامعه تلاش خود را در تنظیم سهم افراد به کار برد، با ناهمسانی مغزها چه خواهد کرد؟ دنیای امروز رو به راهی می‌رود که در آینده اختلاف میان «بازوکاران» و «مغزکاران» یک منبع تشنّج خواهد بود.

«سخن‌ها را بشنویم»

اُفت اخلاقی

سرعت ارتباط‌ها، تراکم بار جسمانی و نفسانی را افزایش داده بدانگونه که از یک سو مردم را به سوی شهرها رانده، و از سوی دیگر مغز آنها را از اخبار سراسری پر کرده است. دود و دم و صدا و ازدحام آسایش روانی را از ساکنان شهرها گرفته، و اغتشاش عصبی بی‌سابقه‌ای را دامن زده. مراکز جمعیّت موریانه‌ای، با چندین میلیون نفوس نَفَس‌تنگی می‌آورد. همه جا صف، رودرروئی و فضای مسابقه‌ای است، که برای کم کردن گزند آن، تنها یک راه اندیشیده شده، و آن کسب پول است، و آن، در پی یافتنش، باید خود را به هر آب و آتشی زد. دنیای امروز می‌رود تا به دو ملجاء چشم بدوزد: «الوهیّت پول» و «الوهیّت فنّ».

خواه ناخواه بر اثر این وضع، اُفت اخلاقی، سنگدلی، شتابزدگی و تروشروئی آمده، و چون کفّهٔ معنویّت در زندگی سبک شده و کسی مجال اعتنا به آن را ندارد، همهٔ مأموریّت لذّت یابی زندگی به جسم محوّل گردیده. در نتیجه، تنوّع طلبی، شکمبارگی، سرگرمی‌های سبک، طلاق، جدائی‌های خانوادگی، مشاجره و شهوت پروری، گریزگاه‌های رایج شناخته شده‌اند.

از سوی دیگر همهٔ کسانی که از این لذایذ محروم مانده‌اند؛ یعنی گره گشای اوّل را که

پول باشد، در دست ندارند، عقده‌ای و عصیان زده می‌شوند، و نتیجه‌اش شیوع بی‌سابقهٔ جنایت و انتقام‌کشی و عنف‌گرائی و بمب‌گذاری و تروریسم است.

«ایران و تنهائیش»

دو چهرگی، دشمن بی‌امان

روش امور منجر به خصلت دیگری گردیده که دایهٔ انحراف‌هاست و آن دو چهرگی است. ما آنقدر با این خصیصه آشنائی داریم که نیازی به تعریف کردنش نیست. دو چهرگی زائیدهٔ محیط ناامن و ارعاب است. فرق نمی‌کند که ترس از حکومت باشد، یا قصد فریب دیگران. بنابراین شما در درون یک چیز می‌اندیشید، و در ظاهر چیز دیگر نشان می‌دهید. شمانفع خود را دنبال می‌کنید، و برای آن‌که به مانع برنخورید (از جانب حکومت یا مردم) آن را در قالبی که برای آنها گوارا باشد می‌گذارید. در تعقیب این منظور چه عدّه از بی‌دین‌ها که قیافهٔ مؤمن به خود گرفته‌اند، چه عدّه از شقی‌ها که قیافهٔ آزادمنش، چه عدّه از متقلّب‌ها که قیافهٔ درستکار، چه عدّه از دشمن‌ها که قیافهٔ دوست! آیا بار یک جامعه به منزل می‌رسد، که شما دائماً در آن با نقاب سر و کار داشته باشید، و ندانید که پشت آن کیست؟

یک جامعه با اتکاء و اعتماد کار خود را می‌گذراند. وقتی زیر پایش لغزان بود باید پیوسته به حال آماده باش باشد. در یک دنیای شبیخون هر لحظه هر کسی می‌تواند از پشت خنجر بخورد، چه حکومت، چه فرد و چه جمع.

در دو چهرگی هیچ کس کار جدّی انجام نمی‌دهد، زیرا مقصود نه انجام کار، بلکه وانمودِ کار است. محیط می‌شود محیط وانمود، هوش‌ها و استعدادها در جهت تلبیس رشد می‌کنند و به کار می‌افتند، و نتیجه‌اش تحلیل رفتن جمع به سود فرد و تحلیل رفتن اصل به سود قلب خواهد بود.

اخلاق مانند لولائی است که اگر کار نکند زنگ می‌زند و به خش خش می‌افتد. کار نکردن به جای خود، وای به وقتی که کالای نامرغوبی قلمداد گردد.

تعاون اجتماعی تنها آن نیست که یکی نجّار باشد، دیگری آهنگر و سوّمی باغبان، خلاصه هر کسی به شغلی، و اینان محصول کار خود را مبادله کنند، و چرخ اجتماع بچرخد. اگر نوعی همبستگی روانی، اشتراک آرزو و هدف، و فکر نوعی در میان نباشد، جامعه به یک بازار داد و ستد خشک تبدیل می‌گردد که در آن ارضاء نفع شخصی غایت مقصود منحصر شناخته خواهد شد.

وقتی مردم ببینند که نه سازمان به فکر آنهاست و نه اجتماع، یعنی ملاط همگانی و تفاهم اجتماعی به حدّاقل رسیده، بناگزیر راهی را که در برابرشان باز می‌ماند، به فکر خود بودن است. نیز چون در چنین فضای روانی مجالی برای فردا و دیروز دیدن باقی نماند، همه چیز در امروز متمرکز می‌گردد، و همهٔ همّ شخص مصروف گذراندن کار روز و خلاصی از مخمصه‌ای می‌شود که هم اکنون در آن است. روشن است که با مسائلی که بشر این زمان دارد، غفلت از آینده کشور را در ابهام فاجعه آمیزی غرق خواهد کرد.

«سخن‌ها را بشنویم»

آفت ریا

ریا بیشتر در دو زمینهٔ سیاست و دین مجال خودنمائی داشته است، یعنی آنکه کسی خود را خدمتگزار مردم یا دیندار قلمداد کند، و از این راه جلب اعتماد نماید و بر خر مراد خود سوار بماند، و این البتّه نوع بدی از تقلّب است، زیرا از سادگی و خوشباوری مردم سوء استفاده می‌شود، مانند کسانی که صدای بلدرچین در می‌آورند تا او را شکار کنند.

ما اگر بخواهیم ببینیم که چرا تا این درجه دو رنگی و تزویر و تقیه با تاریخ کشور ما

عجین شده است می‌توانیم چند عامل را در نظر بگیریم، بی‌آنکه در اینجا ادّعای آن باشد که بررسی دقیقی صورت گرفته است:

یکی عامل جغرافیاست. ایران چون بر سر چهارراه بوده است، کشور نسبتاً بی‌دفاع و بی‌حفاظی بوده و در معرض هجوم‌های گوناگون بخصوص از جانب اقوام کم نعمت‌تر قرار گرفته است. بر سر هم کشور ناامنی بوده و خصوصیّت مردمی که در سرزمین‌های ناامن و کم حفاظ زندگی می‌کنند آن است که قلعه ای روانی گرد خود بنا نمایند.

دوم استبداد حکومت و سوم آشفتگی اجتماعی:

«ایران و تنهائیش»

زرق و تملّق

پنهان کاری و التباس، یک شیوهٔ بسیار رایج و مهمّ ادبیّات گشت و آن این است که برای هر کلمه یا اصطلاح دو یا سه معنی مقصود شود که یک معنی ظاهری باشد و دیگری کنائی؛ و از این طریق یک نوع ادبیّات رویه و آستر ایجاد گردید که قسمت زیرین بسی پر معناتر، پرغوغاتر و پرحکایت‌تر از قسمت روی باشد، و بیان عرفانی بر این مبنا قرار گرفت، و تا بدانجا رفت که اصطلاحات کفرآلود را در تفهیم جوهر دین به کار برد، و این خیلی پر معناست که جای شکافتنش در اینجا نیست.

هنگامی که در نزد مدّعیان دین، میان حرف و عمل آن همه فاصله می‌افتد، جوابش این می‌شود که ما عارفان، ما طغیانگران فکری، نیز می‌توانیم میان معنی ظاهر و معنی باطن همان فاصله را ایجاد کنیم و محدودیّت مکانی و زمانی را در هم بشکنیم. به قول سنائی:

سخن کز روی دین گوی چه عبرانی ، چه سُریانی
مکان کز بهر حق‌جوئی، چه جابلقا چه جابلسا

رواج استعاره و کنایه در شعر فارسی نه به منظور سوء نظر، بلکه به قصد رهائی از گزند بوده است. گریزگاهی بوده است که جسته شده، برای باز کردن راهی، تا فکر بتواند از خطّ ترسیم شده از جانب «ریاست جویان رعنا» که دنیا را به فراخور مصلحت خود تنگ شده می خواستند، فراتر رود.

به طور کلّی کارکرد ریا را به دو صورت می بینیم: زرق و تقیه. زرق از جانب مستکبران است، لیکن تقیه خاصّ کسانی است که در ضعف یا اقلیّت بوده‌اند. تقیه چنانکه می دانیم، پنهان کردن عقیده است، چه دینی، چه سیاسی، در هر حالی که در بیان عقیده بیم جان و مال و عِرض می رود (و این در جامعه‌ای برقرار است که تعصّب حکمفرماست). داشتن یک فکر نامتعارف آن قدر گناه نیست که اظهار آن، زیرابیم تسرّی می رود.

تقیه وقتی گسترش پیدا کرد، در سلسله مراتب اجتماعی، حکم یک قاعدهٔ زندگی را پیدا می‌کند که نباید از آن سرپیچی کرد. به محض آن‌که شخص در مقابل بیگانه، یا قویتری قرار گرفت، صلاح خویش را در آن می بیند که خود را همراه با جریانی نشان دهد که قدرت به آن سو است، و بر اثر آن عقیده متحرّک می ماند و به محض آن‌که قدرت دست به دست شد، آن نیز تغییر موضع می‌دهد. جامعه‌ای که در آن احترامی‌برای استدلال، ضابطهٔ منطقی ای برای سنجش درست و نادرست در کار نبوده، جز این چه می‌توانسته است بکند؟ صیانت نفس و مال در درجهٔ اوّل اهمیّت قرار می‌گیرد، و قربانی کردن عقیده گریزناپذیر می شود.

این روحیّه دو عارضهٔ دیگر با خود آورده است: یکی ملق و مجامله و دیگری غلّو، و این هر دو ناشی می‌شود از تفکّری که قید منطقی و اخلاقی سدّی در برابرش نمی‌گذارد. وقتی اشکالی نبود که شخص برخلاف اعتقاد خود حرف بزند، این اشکال نیز نخواهد بود که برای پیشبرد کار، کلمات در معنای مصلحتی به کار برده شوند، یعنی در معنائی که جنبهٔ تعارفی دارد نه واقعی.

اگر می‌بینیم که در زبان ما آن همه تملّق و غلّو و مجیز و تعارف‌های واهی و القاب و

عناوین توخالی ایجاد شده است، از همین موضوع آب می‌خورد. قدرتمندان چون طالب انقیاد بودند و نه اعتقاد، درجهٔ قدرت و اعیانیّت خود را برحسب غلظت این کلمات می‌سنجیدند. مهم آن نبود که شخص گوینده به آنچه می‌گوید معتقد باشد ـ که نمی‌توانست باشد ـ بلکه مهم آن بود که او آن قدر خود را خاکسار کند که این کلمات را بر زبان آورد.

«ایران و تنهائیش»

همه چیز
به انسان
بازمی‌گردد

همه چیز به انسان باز می‌گردد

البتّه جسم از جان جدا نیست. این زیبائی روح است که در جسم تجسّد یافته، و زیبائی جسم است که به حالت روح تصعید شده است، به همین علّت چون در جامد یا گیاه هم زیبائی می‌بینیم چنان است گوئی روحی در پشتش دمیده شده است.

بر حسب هیمن معنی بود که پیشینیان انسان را «عالم صغیر» می‌خواندند و او را جزئی از پرتو حق می‌دانستند و کمترین ادّعایشان آن بود که «رسد آدمی‌به جائی که به جز خدا نبیند». از شطحیّات بعضی از عارفان بگذریم که «لیس فی الجبتی...» (بایزید) و «اناالحق» (حلاّج) بر زبانشان می‌رفت.

فردوسی به تأثیر نظری که درایران باستان راجع‌به انسان بوده و نیز به تأثیر نظر زمان خود گفته است:

تو را از دو گیتی بر آورده‌اند	به چندین میانجی بپرورده‌اند
نخستینت، فکرت، پسینت شمار	تو مر خویشتن را به بازی مدار

این انسان که همهٔ خلقت را در خود خلاصه می‌داند، در عین حال بر ناچیز بودن خویش نیز وقوف دارد. چند صباحی عمر گذرا، همراه با حسرت، و آنقدر شکننده که به اندک ضربه‌ای، به یک اُفت از پا در می‌آید؛ ترکیب نازنینی که اکنون هست و لحظه‌ای بعد می‌تواند به لاشه‌ای بدل گردد.

ولی همین ناچیز دیدن خود و اطلاع بر شکنندگی، باز مبیّن قدرت منحصر اوست، زیرا همان منشاء آگاهی از او موجودی ساخته است که از فرجام خود باخبر بماند.

غرض از تکیه بر این نکته یادآوری آن بود که آنچه تاکنون در زمینهٔ علم وادب و فن و فکر و فلسفه و هنر و سازندگی پدید آمده ـ که توانسته است زندگی را از مرحلهٔ خور و خواب حیوانی بیرون آورد و حدّت و حرکت و پهناوری به آن ببخشد ـ از ذات انسان سرچشمه گرفته است. باقی، یعنی منابع و گنج‌ها و نفت و آهن و اورانیوم و سایر چیزها، همه فرع و وسیله بوده‌اند.

«سخن‌ها را بشنویم»

واقعیّت و آرمان

آنچه حقیقت خوانده می‌شود، کشف خواصّ امور است. یعنی کیفیّتی که در مجموع بتواند به ما در طیّ عمری که داریم، افروختگی و گشایش ببخشد. بشر همواره با مقداری دانسته‌ها زندگی می‌کرده، و پیش روندگی بدان معنا بوده است که پیوسته دانسته‌های درست‌تر و ارزنده‌تر جای دانسته‌های پیشین را بگیرند.

بر عکس، آنچه را که در زندگی موجب رکود و واپس رفتن، جمود و تنگی بوده است، رو به تیرگی داشتن خوانده، که از آنها تباهی و رنج زائیده می‌شود و یا زندگی انسانی را تا درجهٔ حیوانیّت بی‌جلا می‌کند.

برای مغز بشر دو کارکرد هست که گرچه منشاء مشترک دارند، از لحاظ محصول متفاوتند: یکی علم‌آفرینی و دیگری آرمان‌پروری، در واقع این کارکرد دوم است که انسان را از سایر جانداران متفاوت می‌دارد، و گرنه علم نوع تکامل یافته و ادامهٔ تعبیه‌هائی است که سایر حیوانات نیز کم و بیش برای تأمین حیات خود به کار می‌برند. آنچه خاصّ انسان است آرمان است، یعنی آرزو و استعداد فرارفتن از شرایطی که طبیعت برای او تنظیم کرده است، و قالبی که طبیعت او را در آن نهاده، و این، ناممکن‌ها را به صورت «خیال» وصول‌پذیر می‌کند.

وقتی راجع به انسان گفته شده است: «جهانی است بنشسته در گوشه‌ای» نظر به پهناوری درون او دارد که می‌تواند در عین ساکن بودن در نقطه‌ای، به قعر اقیانوس‌ها و اوج آسمان‌ها و اقصای تاریخ راه یابد. این، آن نیمه از مغز انسان است که مذهب، هنر، عرفان و شگفتی‌هائی که تا به حدّ سحر می‌رسند، در خود گنجانده است، و از آدمی، بی‌آنکه بال داشته باشد، یک وجود پروازگر ساخته.

او در جستجوی چشمهٔ خورشید همواره رو به بالا دارد. با وجود همهٔ جنایت‌هائی که به دست بشر صورت گرفته ـ از قابیل تا ضحّاک و از ضحّاک تا آدم‌کشان حق به جانب امروز ـ با این حال، مشخّصهٔ او آرمان پروری اوست، که می‌تواند در مجرای منحرف بیفتد، ولی هرگز به خشکیدن نرسد.

رو به روشنی داشتن آن است که آرمان پروری انسانی در مسیر درست حرکت نماید. دنیا جای آب و سراب، و آدمیزاد، طالب مجاز و حقیقت هر دوست. معنی فریب معلوم است، حقیقت را آن می‌خوانیم که در هر وضع، و لو در سختی، قدمی‌او را به گوهر انسانیّت نزدیک‌تر کند.

واقعّیت و دانش که آنهمه مورد جستجوی بشر بوده‌اند، به تنهائی کارساز نیستند، زمانی کارساز می‌شوند که واقعیّت، ماهیّت حقیقت و دانش، ماهیّت دانائی به خود بگیرد.

«سخن‌ها را بشنویم»

انسان حق دارد که آسایش را دوست بدارد

به هر انسان این حقّ خداداد داده شده است که وجود خود را تا حدّ ممکن بشکفاند، یعنی از استعداد خویش بهترین بهره را بگیرد، و این، مستلزم آن است که نخست نیاز جسمانی او در حدّ معقول برآورده شود. بنابراین، به هیچ وجه نمی‌توان این حقّ طبیعی

راکه توقّع حدّاقل رفاه است از انسان گرفت و گفت: «در تنگی زندگی کن، به نفع تست». البتّه رفاهْ نسبی است و نسبت آن بر حسب امکانات یک جامعه سنجیده می‌شود، و امکانات جامعه نیز در گرو میزان دستاوردهای اوست. بنابراین، در این زمینه دو وظیفهٔ اوّلیه در برابر حکومت است: یکی به‌کارگیری درست نیروی تولیدی افراد، بدانگونه که به کمترین حدّ هدر رود، دوم ایجاد و اجرای قانون، بدانگونه که دستاوردهای کشور به عادلانه‌ترین نحو ممکن تقسیم گردد.

هدف یک جامعه نمی‌تواند آن باشد که همه را از لحاظ استعداد و توانائی و دانش یکسان کند، ولی می‌تواند آن باشد که امکانات کم و بیش یکسان در اختیار همه بگذارد. طبیعت در ایجاد ناهمسانی‌ها اوّلین مقصّر است و بآسانی نمی‌توان تعبیه‌های او را که طّی قرون متمادی فراهم شده است در هم شکست، از او هم نمی‌شود بازخواست کرد.

«سخن‌ها را بشنویم»

آدمی‌ناقص و نیازمند است

اگر این عطش هر چه بیشتر خواستن و بیشتر دانستن در انسان نبود، نیاز هر چه گشاده‌تر کردن دامنهٔ حیات نبود، زندگی در همان حدّ ابتدائی خود باقی می‌ماند.

حسن کار آن است که آدمی‌ناقص آفریده شده است، ناقص و نیازمند. کتاب‌های آسمانی نیز این معنی را تصدیق دارند، و کلّ فلسفهٔ حیات و سرگذشت انسان از همین نقص آب می‌خورد. نقیصهٔ بشری او را یک موجود تلاشگر کرده است، ورنه اگر مثل فرشته بی‌عیب خلق شده بود، می‌بایست شب و روز عبادت کند و دیگر هیچ. انسان تلاشگر با طبیعت هماورد می‌شود که باید با او در حال داد و ستد مداوم به سر برد؛ یعنی از خود بدهد و از او بگیرد؛ این است که زندگی آنهمه پرغوغا و پرآب و رنگ شده است. همان عشق که عرفای ما معتقدند که در آغاز خلقت در سرشت آدمی نهاده شده،

«موتور» زندگی اوست، تا او را کمال طلب کند و به جانب «فراز» ببرد. رو به فراز و گشایش داشتن، جزو ذات انسان است. حتّی وقتی جنگ و جنایت و قساوت می‌کند، در جهت تخریبی می‌خواهد وجود خود را بشکفاند، به خود بگوید: من هستم، من منم.

از این روست که اندیشهٔ بشر در معتقدات باستانی «اهریمن» را تصّور کرده تا بتواند نابکاری خود را به او نسبت دهد و توجیه کند، در حالی که آن «توله اهریمن» و آن «خنّاس کذا» در درون خود اوست.

نهاد انسان از خوبی و بدی هر دو مایه دارد. بگذریم از این‌که خوبی و بدی خود تا اندازه‌ای قرار دادی و نسبی اند. به هر حال، ما نمی‌توانیم بدی را از وجود بشر بزدائیم. تنها کاری که می‌توانیم بکنیم ـ بشرط آن‌که به ایجاد مدینهٔ فاضله توفیق یابیم ـ حدّاکثر آن است که بدی او را کم گزند سازیم. اگر بفرض محال روزی بشر استعداد گناه پذیری خود را از خود بیندازد، دیگر بشر نخواهد بود، و باید نام دیگری برایش جست.

انسان موجود «مهر و کین» و «خواست و ناخواست» خلق شده است، و مهر و کین خواه ناخواه گناه به دنبال می‌آورد، زیرا بعضی را دوست می‌دارد و بعضی را دشمن. کاری که در دست ماست ـ برای آن‌که به آرمانسرای زندگی نزدیک شویم ـ آن است که خوی بد پسندی انسان را در مسیر کم‌آزاری بیندازیم، تنظیم کنیم و این زمانی میسّر می‌گردد که او آگاه گردد که بدی کردن به زیان خود او تمام می‌شود.

«سخن‌ها را بشنویم»

سرشت انسان را نباید از یاد برد

عدالت اجتماعی، جزء قدیم‌ترین آرزوهای بشری بوده است، و در بطن هزاران کتاب و آثار هنری به بیان آمده. نباید از انصاف دور ماند، که مقداری از اصلاحات کارگری و دهقانی در کشورهای سرمایه داری غرب، از اندیشهٔ «مارکس» سرچشمه گرفته است.

با این حال، مارکس نیمی‌از طینت بشر را در نظر نیاورده. سرشت انسان پهناورتر و جوشان‌تر از آن است که به یک اصل و «ایسم» پای بند بماند. شکست نظام شوروی و اروپای شرقی در آن بود که خواستند انسان را از یک دروازه عبور دهند و بُعد معنی‌طلب او را نادیده بگیرند.

در هیچ مکتب سیاسی، یا مرام و قانونی، خود «انسان» نباید فراموش شود. نباید فراموش کرد که حرف بر سر انسان است، همین انسان خاکی با کمبودها و توانائی‌هایش، که نه فرشته است و نه دیو. بهترین چشمداشتی که در رابطهٔ اجتماعی از او بتوان داشت، آن است که کمتر موجبات اندوه و رنج همنوعانش را فراهم آورد.

«گفته‌ها و ناگفته‌ها»

انسان‌ها مساوی و نامساویند

دو موضوع در کار است: یکی آن‌که انسان‌ها با استعدادها و توانائی‌های متفاوت خلق شده‌اند. این حکم و راز خلقت است و نمی‌توان ادّعا کرد که بشود همهٔ مردم را در یک ردیف قرار داد.

دوم لزوم جاری کردن قانون مساوی برای همهٔ افراد یک کشور است، و دادن حقوق مساوی به همهٔ آنها و بازگذاردن راه بر روی شکفته شدن استعدادهای آنان.

یک جامعهٔ منسجم و معقول جز این کاری نمی‌تواند بکند.

امّا ارزیابی ارزش افراد، باید بر موازین درستی جریان یابد، نه در قالب مورد نظر خاص، که این «مورد نظر» در خدمت عدّهٔ معیّن قرار گیرد.

شهریور ۱۳۷۴

مصاحبه با روزنامهٔ «همشهری»

ازکتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

انسان و طبیعت

درست است که نیروی هوش انسان، چاره‌جوئی انسان بالاست ولی قدرت طبیعت هم پهناور است. دراینجا فکر می‌کنم مقداری شناخت لازم است برای این‌که تا چه حدّ می‌توان جلو رفت و در چه زمینه‌هائی. زیرا هم اکنون آثار خشم طبیعت جلوه‌گر شده است. مراقبت دقیق لازم است که به آن رگ خیلی حسّاس طبیعت تجاوز نشود، چون ممکن است که عکس‌العمل نشان داده شود. آخرین نکته‌ای که می‌خواهم عرض بکنم راجع‌به یک نوع خردمندی است و استشمامی که نیاکان ما و گذشتگان ما داشتند بدون این‌که آگاه به اصول علمی باشند. می‌دانید که در آیین مزدائی ـ زرتشتی نیاکان دور ما، هواداری از طبیعت جزء مناسک مذهبی بوده است. یعنی نمی‌بایست آب را آلوده کرد که ما الان با آن روبه‌رو هستیم، چراکه دائماً حرف زده می‌شود از آلودگی آب‌های دریا و رودخانه و آب‌های آشامیدنی. هوا را نمی‌بایست آلوده کرد، و زمین را نمی‌بایست آلوده کرد، یعنی بایستی با مراعات، با مقداری مواظبت با آنها روبه‌رو شد. اینها البتّه اطلاع نداشتند از آن چیزی که ما امروز می‌دانیم ولی این استشمام برای ایشان بودکه سه عنصر مهمّی که ما را در بر گرفته یعنی آب و هوا و زمین، از طریق مذهب، رعایت و احترامشان را بکنند. امّا این یک بنیاد مادّی داشت مسئلهٔ اعتقاد مذهبی تنها روی قضیّه بود، در اصل این بود که انسان با آن چیزی که دائماً سر و کار دارد باید با مراقبت و مدارا عمل کند. دومین چیز از گذشتگان ما، این احتیاط بود که انسان زیاده روی، یعنی ارزیابی بیش از حد از توانائی‌های خودش نکند. عرفای ما خیلی ظنین بودند نسبت به هوش انسان و همیشه تکرارشان این بود که عشق را بگذارند به جای عقل. البتّه این در یک مرحلهٔ ساده، در یک تلقّی ساده، آدم از خود می‌پرسد که عقل که راهبر زندگی انسان است چرا اینها نسبت به آن کم اعتنائی و حتّی بی‌لطفی می‌کرده‌اند و دائماً دم از عشق به جای عقل می‌زدند؟ نه منظور این نبود که عقل زدوده بشود از زندگی انسان، منظور آن بود که عقلی که نقشه کشی می‌کند برای این‌که

آن اصول زندگی را به هم بزند، یعنی موجب اختلاف طبقاتی، اختلاف‌های فرقه‌ای، اختلاف‌های مذهبی، انواع اختلاف‌های بین بشر، و ستم و جنگ می‌شود و اینها را نقشه‌کشی می‌کند و پی‌ریزی می‌کند، آن را نفی می‌کردند. عشق یعنی محبّت انسانی و برادری. نه در حرف، بلکه در عمل، یک نوع تفاهم گستردهٔ جهانی در بین همهٔ افراد بشر.

۱۳۷۲

سخنرانی درکانون مهندسان فارغ‌التحصیل دانشکدهٔ فنّی

ازکتاب «ایرانی و تنهائیش»

بارزترین صفت انسان کشف حقیقت است

سرمایه‌های فرهنگی عبارت است از همهٔ آنچه از گذشتهٔ ایران بر جای مانده، و حاکی از سازندگی و خلاقیّت قوم ایرانی در طّی این چند هزار سال زندگی خود است. نسل‌ها می‌آیند و زندگی می‌کنند و می‌روند، آنچه بر جای می‌ماند، یادگارهای حاصل از فعالیّت مغز و بازوی آنهاست، که شایستگی بر جای ماندن داشته باشد. ما اگر فقط به زندگی امروز خود چشم بدوزیم و گذشته را نادیده بگیریم، نفی تاریخ و نفی ارزش‌های انسانی کرده‌ایم. اگر ما قابلیّت داریم که از زندگی کنونی خود بهره بگیریم، باید بنشینیم و تاریخ و تمدّن گذشتهٔ ایران را با دید تازه و علمی و دقیق به مطالعهٔ بگذاریم و از جریان‌های خوب و بد آن پند بگیریم.

بارزترین صفتی که انسان را ممتاز کرده است عشق به دانش و کشف حقیقت و آفرینندگی بوده است، که چون با طلب آزادی و عدالت همراه می‌شده، کارنامهٔ زندگی او را می‌ساخته. آثار تمدّنی و فرهنگی، چیزی نیست جز نمودارهای سیر زندگی بشر که از خور و خواب در می‌گذشته و جوهر انسانی خود را به بروز می‌آورده است.

سرمایهٔ فرهنگی ایران ممزوجی است از فرهنگ ایران پیش از اسلام و ایران بعد اسلام که اوّلی در دومی مستحیل شده است، مانند فرهنگ هر کشور بزرگ کهنسال دیگری که با فرهنگ ممزوج زندگی بکند، و هر دو را مردم ایران پدید آورده‌اند. چگونه ما تشخیص می‌دهیم که در یک دوران مردم بهتر و به راه آمده‌تر از دوران دیگر زندگی می‌کرده‌اند؟ با دیدن آثاری که ایجاد نموده‌اند.

«گفته‌ها و ناگفته‌ها»

انسان شکسته‌بال

انسان صنعتی می‌خواهد هم علم را قبول داشته باشد، و غیر علم چیزی را قبول نداشته باشد، و هم هنوز نتوانسته است حسرت نوعی نیاز معنوی را که خواه ناخواه بر آسمانی، ناشناختگی و بی‌انتهائی تکیه دارد، در خود بکُشد، نیچه می‌گفت: «انسان ناگزیر است که خود را به سوی بی‌انتها فرا بکشد». در این حال، تناقض انسان امروز، او را چون پرنده‌ای کرده است که یک بالش (بال جسمیّت) خیلی قوی‌تر از دیگری (بال معنویّت) است و ناگزیر تعادل خود را برای پرواز از دست داده است. امروز با سایه‌ای و خاطره‌ای از معنویّت زندگی می‌کند، نه خود آن، زیرا ذات آن را باور ندارد، و تنها از روی اُنس و عادت، احتمال وجودش را از نظر دور نمی‌دارد. ژان روستان، زیست شناس معروف فرانسوی، گفته است: «علم از ما خدا ساخته است، پیش از آنکه شایستگی آن را بیابیم که انسان باشیم».

کشورهای دنیای سوّم که هنوز سراپا در صنعت غرفه نشده‌اند و در آغاز راه هستند، باید ببینند که چگونه از این عارضه مصون بمانند. جستجوی راه سوّم واقعی این است. این راهی است که انسان را بر علم سوار می‌کند و نه آنکه به آن سواری بدهد. در عین قبول و تکریم علم، به آن اجازه نمی‌دهد که همهٔ مغز بشر و هستی بشر را در استیلای

خود گیرد.

خرداد ۱۳۶۰

پاسخ به سؤال‌های مجلهٔ «جهان اندیشه»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

قابلیّت بشر در بوتهٔ آزمایش

اکنون بیش از همیشه قابلیّت بشر در بوتهٔ آزمایش قرار گرفته است، و آیندگان خواهند دید که چه از این کارگاه بیرون خواهد آمد. آنچه در قدم اوّل لازم است، ایجاد یک زبان مشترک تفاهم جهانی است، زبانی که خارج از تعصّب‌ها، کوته‌نظری‌های ملّی و آیینی و نژادی، زبان فرهنگ باشد، و نه از ملاحظات اقتصادی ـ سیاسی، بلکه از گوهر انسانی سرچشمه گیرد، انسان بی‌پناهی که در دوران علم، سرنوشتش به دست خود او رها شده است.

تا زمانی که چنین سامانی نیست، ملّت‌ها رو می‌برند به این‌که به خود بیندیشند. از همین روست که در دهه‌های اخیر، ملیّت‌گرائی و توجّه به استقلال ملّی، در مرکز توجّه بسیاری از کشورها قرار گرفته است. این، یک امر تنها احساسی نیست، بلکه برای آن است که ملّت‌های کوچکتر از وجود حساب و کتاب در کار جهان ناامید شده‌اند و می‌خواهند بلکه خود چاره‌ای به کار خود بیابند.

«ایران و تنهائیش»

نشانه‌های تمدّن

نشانه‌های تمدّن

اگر همهٔ کتاب‌های دینی و اخلاقی و فلسفی جهان را بفشاریم و بخواهیم معنی مشی موزون و تمدّن را از آنها بیرون بیاوریم، گمان می‌کنم که در همهٔ آنها بنحو مشترک به این چهار شاخص بر خواهیم خورد:

نظم، نظافت، مشخّص بودن مرز حق، روبه روشنی داشتن.

«سخن‌ها را بشنویم»

بنیاد تمدّن

تلفیق سه گانهٔ قانون، اخلاق و محاسبهٔ اجتماعی را بنیاد تمدّن می‌خوانیم. فعّال بودنش مستلزم آن است که جامعه آن را بپذیرد، تشویق کند و بر آن ناظر باشد، مستلزم آن است که یک زنجیرهٔ نامرئی مصالح اجتماعی، افراد را به هم متّصل دارد و مجموع جوّ کشور طوری باشد که گسیختگی و عکس آنرا تشویق نکند. تحقّق آن درگرو یک سلسله عوامل پیچیده است که به کلّ سامان اجتماعی و سیاسی ارتباط دارد.

مصاحبه با روزنامهٔ «ایران»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

فرهنگ ایران و زبان فارسی

خصیصهٔ فرهنگی ایرانی آن گشت که فرهنگ ایران اسلامی با فرهنگ کهن ایران پیوند خورد و از همین جا قوم ایرانی از سایر سرزمین‌های مشابه متمایز گشت.

ایران دارای مکتب خاصّ فرهنگی گشت که با مکتب کشورهای دیگر متفاوت است، و همین مکتب که از آسیای مرکزی تا فارس را در برمی‌گرفت و وجه شاخص آن زبان فارسی دری بود، تأثیر داده شد از یک سو به شبه قارّهٔ هند و کشمیر و از سوی دیگر به آسیای مرکزی و آسیای صغیر و در زمان فاطمیان مصر به مصر. زبان فارسی دومین زبان عالم اسلام گشت. با پدید آمدن زبان فارسی، مسیر تاریخی ایران تغییر کرد و استقلال فکری و فرهنگی، و بُعد سیاسی او تسجیل گشت.

«ایران و تنهائیش»

هدف زندگی آزاد زیستن است

مشکل و بُن‌بست زمانی فراز می‌آید که «جوهر آزادی» بخواهد در خطر بیفتد، یعنی سرچشمهٔ «شرف انسانی»، نیروی حیاتی انسان. زندگی تا درجهٔ معیّنی ارزش زیستن دارد. از آن درجه که فروتر افتاد، ممکن است ادامهٔ زیستی (فیزیولوژیکی) بیابد، ولی دیگر زندگی نیست. آزادی از این جهت با گوهر هستی پیوند می‌یافته که توشهٔ راه او را برای زیستن تأمین می‌کرده. آدمیزاد ذاتاً خیر خود را می‌خواهد، طالب شکفتگی وجود خود است، به منظور آن‌که بتواند هر چه بیشتر از عمر گذرای خویش بهره گیرد، و این را در سایهٔ آزادی میسّر یافته. طلب ثروت، بلندپروازی‌های دیگر، حتّی طلب نام و افتخار و عشق، همه برای کسب آزادی بیشتر بوده است و کسب سرمایهٔ بیشتر برای زیستن؛ خود را سرشار کردن.

«سخن‌ها را بشنویم»

پاکیزگی و درجهٔ تمدّن

نظافت، پس از نظم، بی‌درنگ شاخص تمدّن شناخته می‌شود، زیرا نه تنها در نفْس خود دارای اهمیّت است، بلکه علامت قرار می‌گیرد بر پاکیزگی معنوی نیز. به محض آن‌که با ناپاکی بیرون روبرو شوید، نتیجه می‌گیرید که هرج و مرج و شلختگی درونی نیز حاکم است.

انسانی که از نظافت دور بماند، ولو از زیبائی بهره داشته باشد، به هیئت نفرت‌آوری می‌افتد، زیرا دیدارش بنحو آگاه یا ناآگاه، یادآورندهٔ پلشتی، بیماری، اهریمن و گزند می‌شود. بوی بد هشدار دهنده است، به ما می‌گوید که می‌تواند آلودگی و عفونت از ان زائیده شود؛ همینگونه است منظرهٔ چرک. بنابراین در عمق، نظافت با سلامت و حفظ ذات پیوند می‌یابد.

مراقبت دائم برای زدودن و پاکیزه نگاه داشتن، جزو علائم تمدّن شده، و می‌توان گفت که یکی از بهترین و درست‌ترین هزینه‌هائی که فرد یا جامعه‌ای به کار ببرد، در راه پاکیزگی است.

این‌که نظافت با عبادت ارتباطی پیدا کرده، اهمیّت بنیادی آن را می‌رساند. در بسیاری از آئین‌ها برای نیایش یا نماز، نخست شستشو می‌کردند و جامه‌های تازه می‌پوشیدند. رنگ سفید که یک رنگ بهداشتی و روحانی است و با برگزاری مناسک تطهیر کننده ربط یافته است، برای آن است که به آسانی لکّه‌پذیر می‌شود، و نمود پاکیزگی بر آن آشکارتر از رنگ‌های دیگر است. البتّه مراسم «تطهیر» در مذاهب مختلف می‌تواند متفاوت باشد، ولی معیار پاکیزگی در همه جا یکسان است.

انسان که خود را اشرف مخلوقات می‌داند، کثافتش در نزد خودش از همهٔ جانوران دیگر زننده‌تر است، بنابراین از این بابت بیش ازهر چیز بایداز خود بر حذر باشد.

ولی تنها این نیست. به طرز تلقّی حکومت و خصلت قومی، و به طور کلّی، دل و دماغ مردم نیز ربط می‌یابد. دلمردگی، کلّ توجّه و فعالیّت را به حوائج اولیّه معطوف می‌دارد.

بر اثر آن عاملِ نظافت از زندگی عمومی طرد می‌گردد، و بهمراه آن، روح نیز کدر و گرفته می‌شود. این دو در یکدیگر اثر متقابل می‌گذارند. زندگی چون چراغ کورسوزنی می‌شود که فقط با آن بشود پیش پا را دید. انتظار بیشتر از آن داشتن، انتظاری تجمّلی خواهد بود.

تا این حدّ خود نگران کننده است، تا چه رسد به آن‌که ناپاکیزگی و ناپیراستگی جزو محاسن شناخته گردد، و موجب پیشرفت کار شود.

«سخن‌ها را بشنویم»

هر دین را باید با تمدّنش همراه دانست

هر مذهب بزرگ، دینی است به اضافه تمدّن. نمی‌توان آن دین را گرفت و آن تمدّن را نادیده انگاشت. مسیحیّت، ابتدا یک دین ساده بود و اکنون میراث فرهنگی آن حیرت‌آور است: کلیساها و نقش‌ها و مجسّمه‌ها و کتابخانه‌ها و موسیقی و غیره ... و این فرهنگ پیوند خورده است به فرهنگ یونان و روم که مربوط به دوران ارباب انواع است.

اکنون تصوّر مسیحیّتی بکنیم که امثال میکل آنجلو و دانته و باخ و ... در آن نباشند.

«ایران و تنهائیش»

دینداری و روشنفکری

دینداری انحصار به عدّهٔ معینّی ندارد. درِ دین به روی هیچ‌کس بسته نیست. گذشته از این آدم خوب بودن یا نبودن و نوع خواه بودن یا نبودن، ارتباطی به درجهٔ آراسته شدن به ظواهر دین ندارد، و تاریخ دراز ایران گواه بر این معنا است. من به مردم ایران حق می‌دهم که مقداری نسبت به روشنفکر (به علّت وضعی که در گذشته پیش آمد) بی‌اعتماد باشند،

ولی همه را نباید به یک چوب راند. باید هر چه زودتر برای جامعه یک مرکز تشخیص، یک مغز تمیز دهنده ایجاد گردد که خوب‌ها را در هر لباسی باشند، بشناسد و به کار گمارد و بدها را در هر لباسی باشند به کنار بزند. اگر این کار نشود ما اسیر نقش و اسیر ظاهر خواهیم شد و این نتیجه‌اش معلوم است.

«گفته‌ها و ناگفته‌ها»

اسلام و تمدّن اسلامی

به نظر من فرهنگ و قومیّت ایران قوی‌تر و ریشه دارتر از آن است که بعضی حرف‌ها از جانب برخی اشخاص و حتّی بعضی جریان‌ها بتواند آنرا متوقّف کند یا به راه دیگری افکند. از بعد از آمدن اسلام به ایران، ایرانی مسلمان بوده است به اضافهٔ ایرانی. یعنی نخست ایرانی بوده و بعد مسلمان، زیرا پیش از آنکه اسلام طلوع کند، قومیّت ایرانی طیّ قرن‌های متمادی وجود داشته است و این قومیّت دارای تاریخ دراز و تمدّن و فرهنگی بوده است تکوین یافته.

اسلام مسیر تمدّن ایران را تغییر داد. ایرانی خصوصیّات ذاتی خود را نگه داشت. اسلام در طیّ این قرون از یک دین خالص بیرون آمده و همراه با یک تمدّن شده است. در ایران امروز با عمر هزار و چهار صد سالهٔ اسلامی، هرگز اسلام را از این تمدّن نمی‌توان جدا کرد. اگر موضوع اسلام مطرح بشود، چه در قانون‌گذاری، چه در روابط اجتماعی، چه در برنامه‌ریزی و چه در روابط با کشورهای خارج، باید این تمدّن را در نظر داشت. این تمدّن و فرهنگ اسلامی ایران، سیْر تاریخ کشور را تاکنون مشخّص کرده است و در آینده نیز خواهد کرد، زیرا جزو خصلت و طبیعت ایرانی است. اگر ایرانی باید ایران را بسازد، من یقین دارم که عامل فرهنگی در این میان مهمترین عامل خواهد بود.

«گفته‌ها و ناگفته‌ها»

استقلال فرهنگی

ـ استقلال فرهنگی یعنی آنکه یک ملّت دارای شخصیّت، خلاقیّت و اعتماد به نفس باشد، یعنی آنکه نسبت به دستاوردهای فنّی دنیای امروز دچار عقدهٔ حقارت نشود، و این زمانی است که یک ملّت از مرحلهٔ مصرف کنندگی فرهنگ خارجی بیرون آید و خود او تولید کنندهٔ فرهنگ بشود.

استعمار زدائی فرهنگی در نظر من یعنی شخصیّت و استقلال فکری به مردم ایران دادن و روح او را به روی دانش و هنر و فکر و فلسفه باز نهادن. من شخصاً آرزویم این است که ایرانی امروز، یک «ایرانی ـ جهانی» بشود، یعنی در عین آنکه عمیقاً ایرانی و خود باقی بماند، راه کنجکاوی او به روی اندیشه‌های جهانی بسته نماند و در عین پایبندی به وطن خویش، احساس برابری انسانی را از یاد نبرد.

«گفته‌ها و ناگفته‌ها»

آزادی فرع بر حسن نیّت است

آنچه نظام آزاد خوانده می‌شود، حتماً لازم نیست که از دموکراسی غربی الگوبرداری تام کرده باشد. آزادی در درجهٔ اوّل فرع بر حسن نیّت است. بنابراین، در هر کشور می‌تواند بر وفق فرهنگ و خصوصیّات اجتماعی و اقتصادی آن کشور طرح ریزی گردد. البتّه تضمین‌های امتحان شده و شناخته شده‌ای هست چون رأی آزاد و آزادی بیان، که اینها را نمی‌شود ندیده گرفت، ولی چگونگی اجرا بر حسب هر جامعه می‌تواند انعطاف داشته باشد. چون آزادی در کشورهای جهان سوم در معرض آن است که به سوء استفاده یا عنان گسیختگی بینجامد، یک دستگاه قضائی نیرومند و مجهّز به قوانین روشن ضرورت تام دارد که حاضر و ناظر بماند. جامعه‌هائی که نو رسیدهٔ آزادی هستند و

استبداد چند هزار ساله بر پشت آنها سنگینی می‌کند، نیاز دارند که نزد آنها **دست قوی و *آزادی***، دوش به دوش با هم جلو روند.

موضوع دیگر آن است که در هیچ نقطه، و بخصوص در کشورهائی که آموزش سیاسی درستی در کار نبوده، همیشه حقّ با اکثریت نیست. بنابراین باید تدبیری اندیشیده شود که نظر افراد روشن بین و آگاه‌تر کشور در میان آراء پر عددتری، که می‌تواند تأثیرپذیر از نوسان‌های مختلف باشد، مستهلک نگردد.

تجربه‌های ممتد نشان داده است که رأی می‌تواند ریخته شود بی‌آنکه از «منویّات عمومی» بوئی برده باشد. چند سال پیش ژنرال ارشاد در «بنگلادش» با نود و چند درصد مورد تأئید قرار گرفت، ولی همان مردم که فرض بر آن بود که با رأی خود او را بر سر کار آورده‌اند، لحظه‌ای آرام ننشستند، و سرانجام او را به زیر افکندند. حتّی اگر در صندوق هم تقلّب نشود، تبلیغ، تهدید، نوید واهی، و دست‌کم بی‌تفاوتی مردم، می‌تواند مسیر رأی را وارونه کند.

«سخن‌ها را بشنویم»

امنیّت و آزادی

مردم سرزمین‌های وسیع و پراکنده، برای آنکه بتوانند در مقابل هجوم بیگانه حفظ شوند و در امنیّت نسبی به سر برند، بر گِرد یک فرد مقتدر جمع می‌شدند، و به مرور این فرد مقتدر یک سلسلهٔ استبدادی تشکیل می‌داد. سرزمین‌های کمتر پراکنده و آماده‌تر برای آبادانی ـ نظیر حوزهٔ مدیترانه ـ استعداد بیشتر برای تشکیل شهرهای منسجم و حکومت جمعی داشته‌اند؛ همچنین سرزمین‌هائی که واجد مرزهای طبیعی امن‌تر بوده‌اند

یک بهانه یا هدف استبداد، ایجاد انضباط بوده است؛ و این انضباط، در نزد اقوامی،

جز با حاکمیّت قوی خودکامه به دست نمی‌آمده، به طور کلّی، نیاز انسانی به امنیّت، مقدّم بر نیاز به آزادی بوده است. نیاز به آزادی، البتّه بسیار نیرومند است، ولی زمانی فعّال می‌شود که حوائج اولیّه برای ادامهٔ حیات در معرض خطر نباشد. البتّه، این مربوط به گذشته بوده. طبیعت زندگی امروز آن گونه است که آزادی، پشتوانهٔ برآورد حوائج اولیّه گردد، و کمبود آن به کیفیّت زندگی لطمه بزند.

«گفته‌ها و ناگفته‌ها»

خرد و احساس

مقابله یا مصالحهٔ خرد با احساس یکی از رکن‌های تاریخ بشریّت است. جزو سرشت انسان است و تمدّن را همین بارآور کرده است. خرد حاصل تجربه‌های آموخته شده، تفکّر شده و تقطیر شده است. قدری زمینی فکر کردن است. احساس، جوشش آنی ذهن است که در نوع عالیش در تفکّر اشراقی شکل می‌گیرد. ملّت‌ها بر حسب خصوصیّات جغرافیائی، اقلیمی و تاریخی خود، اندیشهٔ خود را به سوی یکی از این دو تیره گرایش داده‌اند. دشواری‌های زندگی و ناایمنی به پرورش فکر اشراقی کمک کرده است.

ایران در مجموع، آمادگی بیشتری برای رشد دادن تفکّر اشراقی داشته، چه پیش از اسلام و چه بعد از اسلام. در هر یک به نحوی. ایرانی ملّت زمینی ـ آسمانی بوده است. هرگز پیوندش با آسمان گسسته نشده، و هر وقت زندگی سخت‌تر می‌شده پاهای او بر زمین سست‌تر می‌گردیده.

مصاحبه با روزنامهٔ «ایران»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

داد

در ایران قدیم، ما کلمهٔ «داد» داشتیم که مفهومی بسی وسیع‌تر از معنای امروزیش که «عدالت قضائی» باشد داشت. «داد» زمانی به جا آورده می‌شد که نصفت و رعایت حق در همهٔ زمینه‌ها ـ اقتصادی، قضائی، اجتماعی ـ مورد اِعمال قرار گرفته باشد. «دادار» یکی از نام‌های خدا بود و این نام از این جهت به او داده شده بود که «داد» را برترین صفت می‌شناختند.

گمان می‌کنم که بعد از آزادی، آنچه بشر در طیّ تاریخش ـ یعنی از آن زمان که آگاه بر سرنوشت خود شد ـ بیش از هر چیز در طلبش بوده، «عدالت» بوده است و معنی ساده‌اش آن است که به هر کس برسد آنچه حقّ اوست.

تعیین حدود این حقّ البتّه آسان نیست، زیرا «اتّفاق» که بازوی چپ طبیعت است، سهم مساوی در ظرفیّت و دریافت حق به همه نداده. ولی تا آنجا که در اختیار نسق اجتماعی باشد، انتظار می‌رود که در حدّ ممکن عدالت را اجرا شده بدارد.

«سخن‌ها را بشنویم»

قانون برای جامعه، چون هوا برای فرد زنده است

اگر عارضهٔ اصل و بدل، در قدیم بیشتر از دیدگاه اخلاق فردی سنجیده می‌شد، اکنون آثارش بر یک جامعهٔ چند ده میلیونی بار می‌گردد.

نخستین شرط نظم، وجود قانونی است که مردم در برابر آن تکلیف خود را بدانند. قانون برای جامعه همان ضرورت را دارد که هوا برای فرد زنده. دوران جدید، دوران قانون خوانده شده است. البتّه گذاردن و تدوین کردن آن در مجموعه‌ای کار مشکلی نیست. هر کشوری هر چند کوچک و دور افتاده، برای خود مرجع قانونگذاری دارد.

تمهیدهای عمده، تازه بعد از وضع شروع می‌شود:

پیچ و خم‌هائی که در تفسیر راه می‌یابد، و سپس اجرا. بدینگونه است که بدترین قانون اگر درست اجرا شود، باز بهتر است از بهترین قانونی که اعوجاج اجرا بیابد.

«سخن‌ها را بشنویم»

علم، اجتناب‌ناپذیر شده است

تنها در دورهٔ جدید است که علم در همهٔ شئون راه یافته و اجتناب ناپذیر شده است. از جنگ تا صلح و از کشاورزی تا بهداشت، خلاصهٔ همهٔ آنچه کیفیّت و کمیّت زندگی را افزایش می‌دهد، و امکان زندگی قابل قبول به یک ملّت می‌بخشد، باید از مجرای علم عبور کند. دانش در کاربُرد عملی خود تبدیل به «فنّ» می‌شود، و از آنجا وارد زندگی اجتماعی می‌گردد، و سرنوشت کلّ جامعه را دربر می‌گیرد. این گفتهٔ ناصر خسرو:

درخت تو گر بار دانش بگیرد　　　　به زیر آوری چرخ نیلوفری را

تنها در این دوره است که مفهوم کامل خود را به دست می‌آورد.

«سخن‌ها را بشنویم»

غم فراکشنده و غم فروکشنده

غم‌های فراکشنده داریم و غم‌های فروکشنده: نوع اوّل آنهائی است که ما را در سرنوشت مشترک بشریّت سهیم می‌کند، پیوستگی ما را که از آن گرمی‌انسانی بشود دریافت کرد، هر چه بیشتر تحکیم می‌بخشد. این غم فرساینده نیست، زیرا بارَش بر دوش همهٔ انسان‌ها تقسیم می‌شود.

ولی غم از نوع دوّم برای امور ناچیزی است که شخص از آن خجالت می‌کشد، و مخصوص جامعه‌های ناهنجاری است که در آنها انسان‌ها چون در مرغدانی، بی‌جهت و با جهت، نوک توی سر هم می‌زنند، و از منقار همدیگر می‌ربایند.

در فرهنگ گذشتهٔ ما غم ستوده شده است، لیکن منظور از آن غم‌های بزرگ است، که می‌تواند شادی‌های بزرگ را نیز در کنار خود برآورد. در عین حال، جرقه‌های شادی‌ستای نیز در همین فرهنگ دیده می‌شود که هر دو دور از حقارتند.

بدترین جامعه آن است که چنان تنگی ننگی بر آن حاکم گردد که مجال ندهد که کسی در آن جز به آب و دانه بیندیشد، و نگرانی از فردا، روزی امروز باشد. وقتی ما بچّه بودیم، یکی از دعاهائی که می‌شنیدیم این بود که می‌گفتند: «الهی به درد چکنم چکنم گرفتار نشوی». جامعهٔ «چکنم چکنم» دار، هویّت انسانی انسان را از دستش می‌گیرد، زیرا انسان بودن به یک حداّقل گشایش و رهایش احتیاج دارد که شرط اوّل تحقّق آن نظم و هنجار است.

«سخن‌ها را بشنویم»

شاهنامه و عرفان

عرفان

عرفان سر بر می‌آورد تا دین را از قید و زنجیر تشرّع بارگاهی برهاند. او چون از نظم حکومتی و اجتماعی ناامید شده است، می‌کوشد تا اصلاح عالَم را در تهذیب فرد بجوید. انعکاس دلزدگی و تا حدّی نومیدی از وضع موجود است. ترک‌های سلجوقی و عبّاسیان دست به دست هم داده‌اند، و دین و دولتی را بر مردم مستولی کرده‌اند که گشایشی برایش متصوّر نیست. مردم چون مورهای افتاده در طاس لغزنده‌اند. بی‌آن‌که بدانند مشکل کار از کجاست ، خود را برمی‌کشند و از نو فرو می‌افتند. همهٔ تلاش‌ها بی‌ثمر می‌ماند. وقتی دیوان ناصر خسرو را می‌گشاییم، صحنهٔ تیره و تاری از خلال این آغاز دوران ادبیّات اخلاقی ـ عرفانی می‌بینیم.

در این انبوه ادب اخلاقی ـ عرفانی ایران چه آمده است؟ آرزوی نزدیک شدن حرف و عمل، صورت و معنی، فرد و جمع، خودبینی ونوع بینی؛ بستن دکّان‌ها، یعنی دکّان تفرعن حاکم تا دکّان زرق و ریای متشرّع و متصوّف ...

«ایران و تنهائیش»

عرفان، عقل و عشق

اوج‌گیری اندیشهٔ عرفانی در ایران بعد از اسلام، بیش از هر چیز از ناهنجاری‌های

اجتماعی و سیاسی ناشی شده است. ناامنی، باز شدن دروازه‌ها و ورود ترک‌ها، ستم حکّام، دنیا داری عالمان دین، و به طور کلّی انحرافی که در مسیر شرع پدید آمده و عدالت و انصاف و اخلاق را مفهوم بی‌محتوائی کرده بود، در مجموع سرخوردگی شدیدی در قوم ایرانی پدید آورد، و او را به سوی جهان بینی صوفیانه راند که یکی از خصوصیّاتش دل کنده ماندن از این دنیاست.

پشت کردن به استدلال و تعقّل، از جهتی پشت پا زدن به آیین‌ها و حتّی بعضی قوانین طبیعت است. گفتن آنکه: پای استدلالیان چوبین بود... یا: از قضا سرکنگبین صفرا فزود... یا از خلاف آمد عادت بطلب کام... حاکی از دلزدگی ای است که انسان عرفانی از محیط گرداگرد خود پیدا کرده است.

از همین جا معارضه‌ای بزرگ در میان عقل و عشق در می‌گیرد که آشتی و پایانی برای آن متصوّر نیست. عشق رهاشدگی و جوشندگی است، مانند آفتاب که باید همهٔ بشریّت را در بر بگیرد، در حالی که عقل، پای بند کننده، معامله گر و مصلحت بین است. عشق، جوشنده از شور انسانی و عقل، برآینده از «چاره گری» است.

فضیل عیاض عقل را عاجز می‌دانست که «راه ننماید مگر به عاجز» و ابوالحسن نوری دربارهٔ آن می‌گفت «حیلتی است که رسوم این جهانی را به کار آید» (مجلّهٔ معارف، مرداد و آبان ۶۶ ـ ص ۲۳۵).

از سوی دیگر باید گفت که عقل، مانند چرخ و سپهر، قربانی یک تکلّف قرار گرفته است، بدین معنی که عارفان نازکدل آن را منشاء ناهمواری‌های جهان، ترفند و تمهید سیاستمداران و حاکمان و تاجران و روحانیون دین فروش، و خلاصه همهٔ کسانی که نظام جابرانه ای بر بشریّت تحمیل کرده‌اند، می‌دانستند. در واقع عقل که در تاریخ بشری و همهٔ تمدّن‌ها آنهمه مورد ستایش بوده، در این تلّقی، بر اثر آشفتگی اجتماعی و انحطاط معنوی، به درجهٔ درس شیطانی تنزّل پیدا کرده است.

سپهر و چرخ نیز در ساحت اعتقادی، مشمول همان بی‌عنایتی قرار گرفته‌اند که عقل. چون شاعران و نازک خیالان، جرأت اعتراض به دستگاه آفرینش نداشتند، نمودها و

نمادهای ظاهری را به باد نکوهش گرفته‌اند. در نزد مردم باستان، هر حرفی بود کم و بیش بی‌واسطه و بی‌پرده گفته می‌شد، فی‌المثل ایّوب در تورات چون می‌خواست از سرنوشت خود شکوِه کند، خدای خود را مخاطب قرار می‌داد و حتّی یک بار از فلک کژمداز حرف به میان نمی‌آورد. ولی بعدها تحجّر و عصبیّت که تقیه و تزویر را می‌پروراند، و مردم را به قول فضیل بن عیاض «اخوان العلانیه و اعداء السریره» می‌کرد، ناگزیر دامن «کوته دیوارانی» چون سپهر را گرفت.

دشنام به دهر و آسمان، البتّه هیچ مبنای عقلانی نداشت. تنها پنهان‌گری‌ای را در خود می‌نهفت. در نفی این معنی حدیثی به پیامبر (ص) نیز نسبت داده‌اند که می‌گوید: «لاتسبو الدّهر فانّ الدهر هواللّه (دهر را دشنام ندهید که دهر خداست). شاعرانی چون فردوسی و ناصر خسرو و خیّام نیز به بیکارگی و بیگناهی چرخ اشاراتی داشته‌اند. لیکن اعتراض به آسمان در ادب فارسی چون عادتی باقی ماند.

عقل از آنجاکه مانع و حجاب بود و همهٔ احتیاط و حسابگری‌ها را سرپرستی می‌کرد، در سنّت عرفانی ایران خلع شد، و امتیاز و انحصار حق‌گوئی به دیوانگان تعلّق گرفت. کسی که می‌خواست بی‌پرده سخن بگوید و هم در نزد خدا معفو باشد ـ که او را «مرفوع‌القلم» می‌گفتند ـ و هم از جانب بندگان باز خواست نشود، خود را به خلعت دیوانگی می‌آراست.

عاقل مجنون‌نما شاید باز از اختصاص‌های فرهنگ اسلامی‌ایران باشد. در تمدّن‌های دیگر نیز بودند کم و بیش ژنده پوشان شوریده‌ای که آسایش و تنعّم زندگی را به بهای «آزادگی» می‌فروختند، مانند «دیوژن» در یونان، وکسانی از حکمای چین یا در مسیحیّت. با این حال، این ادبیّات فارسی است که آنهمه آب و تاب و وسعت به فکر و نام آنان داده است. اینان برهنه خوشحال‌های وارسته‌ای بودند که با حرکات وگفتارهای غیر متعارف خود عنوان جنون را به خود می‌خریدند، و در عین حال چون حرف‌های آنان هسته‌ای از حقیقت در خود داشت و تا اندازه‌ای بیان کُنه ضمیر مردم دیگر بود، از جانب خواص، شهسواران عقل خوانده می‌شدند، و عارفانی چون ابوسعید ابوالخیر به آستانهٔ

آنان سر فرود می‌آوردند.

«سخن‌ها را بشنویم»

شاهنامه، عرفان ، تاریخ

با آن‌که شاهنامه کتاب جنگ و کشتار است، بوی مرگ از آن نمی‌آید، بوی متلاشی شدن نعش‌ها نمی‌آید. گند دهان دیوها را نمی‌شنوید؛ ولی در جاهای دیگر چنین نیست. در ایلیاد وقتی اخیلوس لاشهٔ هکتور را به دنبال ارّابه‌اش گرد میدان می‌کشد، صدای خرد شدن استخوان او به گوش می‌رسد. در شاهنامه با همهٔ کشتارها، هیچ منظرهٔ چندش آوری وصف نشده است.

اکنون این سؤال ممکن است پیش آورده شود که پس آن همه خونریزی و فجایع در تاریخ ایران چیست؟ جواب این است که بوده است. هیچ کس منکر آن نمی‌تواند بشود. تاریخ و زندگی اجتماعی ایران طوری جریان یافته که گرایش به افراط را در مردم تقویت کرده. ایران بازیچهٔ کنش و واکنش بوده است. یک دوران نرمی، یک مرحلهٔ خشونت به دنبال می‌آورده. روح ایرانی با گذشت زمان و بر اثر تراکم مشکلات سیّال شده بوده، برای آن‌که بتواند با اوضاع و احوال خود را تطبیق دهد. برای آن‌که بتواند بر پشتهٔ موج حوادث سوار شود. موج سواری بالا و پایین دارد، و مجموع اینها روان ار از اعتدال خارج می‌کند و افراط را می‌پرورد.

موضوع از این جهت نیز زمینهٔ مساعدی یافته که اندیشهٔ ایرانی به اشراق بیشتر گرایش داشته است تا به منطق. اندیشهٔ اشراقی به آسانی دستخوش هیجان می‌شود، از قطبی به قطب دیگر می‌رود.

ایرانی در ماجرائی درگیر بوده که می‌دیده یک راه او را به مقصد نمی‌رساند. می‌بایست راه‌های چندگانه در برابر داشته باشد، راه‌های پیچاپیچ. جهت گیری قاطع

برای او ناممکن بوده. به این علّت تکلیف‌ها با او روشن نبوده و آن همه اظهار نظرهای متضاد درباره اش صورت گرفته است. این‌که ایرانی عرفان را بزرگترین مکتب فکری خود کرد، برای آن بود که بتواند پنجرهٔ تنفّس داشته باشد. دل بر گرفتن از چاره‌جوئی زمینی، و دل خوش کردن به آسمان، طمع بریدن از نظم برون و روی بردن به تهذیب درون، خود را رها کردن و عقل را بی‌اعتبار شمردن؛ اینها از مصائب تاریخی بر او عارض شده بود.

با این حال، عرفان نیز در نزد او خالص نبود: در حافظ با اندیشهٔ خیّامی(اغتنام فرصت) و رندی می‌آمیخت؛ در سعدی با مصلحت‌بینی؛ در مولوی و عطّار با رشحه‌های خرافی، در ابن سینا با علم، در نزد تاجر، با آرزوی سود، در نزد عامّه با حسابگری ...

عرفان که در هیچ زبانی به وسعت زبان فارسی پرورده نشده است و در مرحلهٔ اصیل و لطیف آن، از آن انسانیتر اندیشه نمی‌توان یافت، منشأ آن همان تساهل روح ایرانی است، و پهناور جوئی و روشنائی و رهائی.

نوعی دیگر و تبلوری دیگر از آزادمنشی‌ای است که ایرانیان زمان کورش، پانصد پیش از میلاد، از خود نشان دادند. آن در قلمرو سیاست بود، این در قلمرو معنا؛ آن، حکومت جهانی را آرزو می‌کرد، این تفکّر فراگیر جهانی.

ایرانی از طریق اندیشهٔ شاعرانه و طراوت فکری خود توانست در کشورهای دیگر نفوذ کند. زبان فارسی به کشورهای دوردست رفت، و در کنار عربی که زبان دین بود، زبان حال و ذوق شد؛ زبان عشق و زیبائی‌پرستی. اگر سعدی می‌گفت: «مرا معلّم عشق تو شاعری آموخت» این زبان حال زبان فارسی و فکر ایرانی نیز بود که ملّت‌های دیگر را هم شاعرپیشه کرد. آیا زبان دیگری می‌شناسیم که آن همه غیر ایرانی، هندی، کشمیری، ترک، بوسنیائی، آلبانیائی ... به آن نوشته یا شعر گفته باشند؟ تنها شعر نبود، نفوذ ایران در زمینه‌های دیگر هم بود: فکر و حکمت و هنر.

«ایران و تنهائیش»

آنچه شاهنامه کرد

شاهنامه ایران گذشته را به ایران بعد پیوند داد. ایران، تغییر مذهب داده بود، ولی زبانِ فرهنگ، زبان جاودان و عام است. اگر گذشتهٔ ایران پربار و با فرهنگ نبود، امکان پای فشردن و راه یافتن به دوران بعد را نمی‌یافت. تمدّن فرعونی مصر بسیار درخشان بود، کهنتر از ایران، ولی چون فرهنگ او جوهر و جان فرهنگ انسانی ایران را فاقد بود، نتوانست در برابر تغییر دین مقاومت کند، و اکنون تنها زینت موزه‌ها ست، و فقط اعجاب جهانگردان را بر می‌انگیزد.

«ایران و تنهائیش»

بر سر دوراهی

زندگی جدید زهری دارد و پادزهری

صنعت جدید و زندگی نو، زهری دارد و پادزهری. بخش بزرگی از مردم دنیا که آنها را به «دنیای سوّمی‌ها» موسوم کرده‌اند، این زهر را چشیده‌اند، بی‌آنکه هنوز پادزهرش در دستشان باشد؛ از این رو گرفتار انفجار جمعیّت، آلودگی محیط زیست، آلونک نشینی، فساد، نارسائی اقتصاد و آموزش و بهداشت، و از همه بدتر آشفتگی فرهنگی و نفاق و سردرگمی هستند. اینان برای آنکه در زیر بار مسائل خود له نشوند، و از جانب «صنعتی‌ها» به «چاله هرز» حیات رانده نگردند، باید بجنبند، و وقت بسیار تنگ است.

می‌دانیم که انسان موجودی است که قابلیّت تطابق با مقتضیّات دارد، و بر اثر همین خاصیت خود را تا به امروز کشانده است. در هر ملّت با توجّه به خصوصیّات قومی و فرهنگ و امکانات طبیعیش «جوهره»ای است که آن را برای چاره‌گری به کار می‌گیرد؛ مهّم آن است که بشود در هر موقعیّت این «نیروی فیّاض» را تجهیز کرد.

باید رو به راه داشت، این قدم اوّل است. منظور از رو به راه داشتن آن است که جهت حیات بخش زندگی انتخاب گردد. ذرّاتی در وجود هر جمع یا ملّت هست که زندگی آفرین است، و بر عکس ذرّاتی مرگ آفرین. اگر دوّمی‌ها را کنار بگذارند و نخست‌ها را بگیرند، مجموع آنها همان «جوهره» می‌شود.

«سخن‌ها را بشنویم»

انضباط و امنیّت

این سؤال مهمّی است که چگونه بتوان با روش روستائی پنجاه سال پیش جواب نیازهای کشوری را داد که نزدیک به تمام مردمش از مظاهر زندگی صنعتی یا نیمه صنعتی بهره می‌گیرند، یا توقّع دارند که بگیرند. تاکنون بار اصلی بر دوش نفت بوده است، ولی طبیعت گول نمی‌خورد، او در داد و ستد حسابش دقیق است. وقتی به ما زندگی صنعتی ارزانی می‌دارد، از ما می‌خواهد که بازدهی‌ای متناسب با آن به او بدهیم. وگرنه قضیّه موقّت و لرزان خواهد بود.

معنیش البتّه آن نیست که چون ابزار فرنگی به کار می‌بریم، باید خصلت‌های فرنگی به خود بگیریم. جدّی بودن، ایمان به کار، کنجکاوی و شوق، خاصّ قوم معیّنی نیست. البتّه بعضی ملّت‌ها استعداد و قابلیّت بیشتر دارند و بعضی کمتر، ولی ایرانی بالقوّه جزو ملّت‌های کم توان و کم استعداد نیست.

منتها در دوره‌های اخیر آثار پراکندگی و هرز رفتگی در توانائی‌هایش دیده شده است، و یا مقداری از این توانائی‌ها در مسیرهای انحرافی افتاده. کار عمومی، احتیاج به سازمان و تشکّل دارد و این وظیفهٔ حکومت است که زمینه‌اش را فراهم کند.

انضباط، امنیّت و فضای روحی مناسب در کشور، جزو پایه‌های اوّلیه است. هر کسی در هر زمینه که کار می‌کند، باید در کمترین حدّ ممکن خود را «مزدور» بشناسد و پاداش معنوی ای نیز در کار بیابد، و این زمانی میسّر خواهد شد که او سرنوشت خود را هر چه بیشتر به سرنوشت جمع وابسته ببیند.

منظور از انضباط البتّه آن است که ضابطه و میزان در کار باشد، که از این طریق هر چیز در مجرا و موضع خود قرار گیرد، و افراد هر چه کمتر احساس پایمال شدگی و غبن بکنند.

امنیّت تنها آن نیست که کسی از خانهٔ کسی بالا نرود، بلکه اطمینان به فردا داشتن است؛ دوری از دغدغهٔ خاطر، و پشت خود را از لحاظ حرمت حقوق انسانی خالی

ندیدن. ثبات اجتماعی نیز به امنیّت مربوط می‌شود.

«سخن‌ها را بشنویم»

برخورد غنی و فقیر در دنیای امروز

در برخورد با چشم انداز تمدّن صنعتی، آنچه آسان تغییر می‌یافت، نوع توقّع‌ها و چشمداشت‌ها بود، که بسرعت فزونی می‌گرفت، بی‌آن‌که وسائلی که بتواند به آنها پاسخگو بشود در اختیار باشد. در نتیجه یک شکاف تازه در میان ملّت‌های دنیای سوّم پدید آمد، بدینمعنی که پولدارها و متمکّن‌ها توانستند از کلّ مزایای «تمدّن جدید» بهره‌ورگردند، در حالی که بقیّه که اکثریت عظیم مردم را تشکیل می‌دادند، حسرت زده و متحیّر نظاره‌گر می‌ماندند.

البتّه، فاصلهٔ میان غنی و فقیر در سراسر تاریخ، و در همهٔ سرزمین‌ها وجود داشته است. لیکن هیچ‌گاه مانند این دوره، تعیّنات غنی در معرض نمایش نبوده، و در جهت دیگر، هیچ‌گاه طبقهٔ محروم به اندازهٔ این زمان نسبت به بی‌توجیه بودن امتیازهای متمکّنان، آگاهی به هم نزده بوده است.

جنگ جهانی دوّم بخصوص ادراکی را که در مورد این «فاصله» بود تیزتر کرد، یعنی آن را تبدیل به خندقی نمود که دو طبقهٔ متعارض در دو سوی آن به «مباهله» مشغول باشند.

«سخن‌ها را بشنویم»

وفاق، نه نفاق

امروزه بار هر کشور سنگین‌تر از آن است که تنها قشر معیّنی از اجتماع «خودی»

شناخته شوند و دیگران به حساب نیایند یا دشمن انگاشته گردند.

اگر هر کسی جلو آمد و گفت «من با شما هستم» و به کار گرفته شد، این احتمال هست که بدترین‌ها در میان آنها باشند. حکومتی که روش خود را آن قرار دهد که هر کسی به او روی خوش نشان داد، او را از آن خود بداند، حکومت بدبختی است. مثلی می‌گوید: «مادر را دل سوزد و دایه را دامن». برای آنکه دیده شود چه کسی برای مملکت مادر است و چه کسی دایه، قرائن دقیق و سنجیده‌ای ملاک گرفته می‌شود، نه قیافهٔ مزوّر.

«سخن‌ها را بشنویم»

تکلیف حقّ نامعلوم است

این‌که چه چیز حق نامیده می‌شود، و مرز حق کجا آغاز و کجا پایان می‌گیرد هنوز جدالش خاتمه نیافته است. نباید هم هرگز انتظار پایان یافتن آن را داشت. موازین آن نه تنها بر حسب آن‌که یک نظام سرمایه‌داری، اجتماعی یا اشتراکی بیندیشد فرق می‌کرده، بلکه در داخل یک آئین و مذهب هم توافق به دست نیامده است. بزرگ‌ترین مشکل حق آن بوده است که انسان‌ها حاضر نبوده‌اند آنچه را برای خود روا می‌دانند برای دیگران هم بدانند.

حتّی مذاهب که بر قدرت آسمان تکیه داشته و حدود حق را معیّن کرده‌اند، باز آنقدر باب تفسیر و تعبیر، بنا به مصالح قوم‌ها و زمان‌ها در آنها باز مانده، که اثری از اصل آن باقی نمانده؛ یا آن‌که راه را برای هر کس که زور بیشتر داشته باز گذاشته است، تا آن را به سود خود بگرداند. این‌که می‌گویند «کلاه شرعی»، منظور شگردی است که می‌دانسته چگونه حقّ را بی‌آن‌که قطره‌ای خون از او بیاید، قربانی کند.

با این حال، در دنیای امروز، برای آن‌که بتوان جامعه‌ای را بر سر پا نگه داشت، ضرورت تعیین یک حدّاقل حدود چاره‌ناپذیر است. این حقّ، ولو مبتنی بر عدالت تام

نباشد (و عدالت را بگیریم که به هر کس هر چه شایستگیش هست رسانیده شود) باز باید بنحوی مشخّص گردد تا تکلیف‌ها معلوم باشد، و بر سر اجرایش ایستادگی به خرج داده شود.

حقّ ناعادلانه‌ای که گزاره گردد، بهتر است از حقّ نامعلوم، زیرا می‌شود با بی‌عدالتی درافتاد ولی با نامعلوم نه. چه، خود نامعلوم بودن نشانهٔ آن است کـه هـیچ مـعیاری در جامعه وجود ندارد تا بشود گفت معلوم چیست و نامعلوم کدام است.

حقّ و ***قانون*** و ***دستگاه قضا*** بدنهٔ سه‌گانهٔ هرمی را تشکیل می‌دهند که باید جامعه را بر خود نگاه دارند. هر چه زاویه‌ها منظّم‌تر و خـطـها مستقیم‌تر بـاشد، قـوائـم جـامعه مستحکم‌تر خواهد بود. ولی اگر به صورت بی‌ترکیبی درآمد، آنگاه عـلاوه بـر داخـل، اختلال در رابطهٔ مملکت با دنیای خـارج نـیز ایـجاد خـواهـد کـرد، زیـرا هـیچ کشـور، بی‌دستگاه قضائی اطمینان‌بخش نـخواهـد تـوانست جـلب مـصونیّت و مشـروعیّت در خانواده بین‌المللی بکند، و ناگزیر به کوتاه آمدن خواهد بود که این خود نوعی استثمار بی‌نام را به دنبال می‌کشد.

«سخن‌ها را بشنویم»

روشنفکری و ادبیّات نو

من قبول دارم که در میان کسانی که به فکر و ادبیّات نو می‌پرداختند، و بـا دسـتگاه رسـمی‌در مـعارضه بـودند، عـدّه‌ای افـراد دلسـوخته، صـمیمی و مـردم‌دوست یـافت می‌شدند، و قدر آنان محفوظ است، امّا در جمع آنان قلم‌های پر عقده، ناپاک و معامله‌گر نیز رخنه کرده بود، که به نام «نوخواهی»، سر عناد با فرهنگ، سجایا و حـتی تـمامیّت ایران داشت. از طریق این قلم‌ها اندیشهٔ تعدادی از جوانان به بیراهه و بغض کشیده شد. به هیچ وجه روشن نبود که «دنیای مطلوب» این آثار و افراد چیست، جـز آنکـه از آن

صدای دَرق‌دَرق شکستن پایه‌ها بیاید.

گرچه به نام «نوی» حرف زده می‌شد، ولی «شهید اوّل» خود «نوی بود»، زیرا نوع قلب و وارداتی آن عرضه می‌گشت، و این در حالی بود که یکی از زیباترین کلمه‌ها در نزد بشر «نوی» بوده است. شهید دوم «اندیشهٔ چپ» بود. چپ، اگر با آزادی، توازن و اصالت همره باشد، چه بهتر از آن؟ ولی چپی که در همان حدّ ادّعا، از میان بخار قهوه و دود سیگار برخیزد و به هوا رود، معلوم است که از آن چه حاصل می‌شود.

«سخن‌ها را بشنویم»

آمیزه‌ای از روشن‌بینی و روشنفکری

میان مسجد و میخانه راهی است　　　غریبم، عاشقم، این ره کدام است؟

«منسوب به شیخ جام»

با توجّه به خصوصیّات اقلیمی و طبیعی و تاریخی ایران و چگونگی فرهنگ او، و با توجّه به اوضاع و احوال زمان که همه چیز را برگِرد مادّه می‌گرداند، نحوهٔ اندیشیدن مطلوب برای ایرانی آن است که به سوی تلفیق متوازنی از روشنفکری و روشن‌بینی بگراید، چیزی مرکّب از روشنی ساطع و روشنی سنجیده.

«سخن‌ها را بشنویم»

جوانان، آموزش و هنر

اگر بخواهیم الگوی یک جامعهٔ پیشرفته، متمدّن و متوازن را در نظر آوریم، باید

دست روی جامعه‌ای بگذاریم که بیشترین زمینهٔ مطلوب را برای **بالاندن** مردم خود در خود ایجاد کرده است.

نتیجهٔ آموزش آن است که فرد «کارآمد» تربیت کند، وگرنه مدرسه و کلاس و جزوه و امتحان، به خودی خود قالب‌هائی بیش نیستند. در کنار رشته‌ای که آموخته می‌شود، مقداری تعالیم پایه‌ای نیز ضرورت دارد که هم در محیط آموزشی و هم در اجتماع باید تأمین گردد، و آن مستلزم موجود بودن یک فضای بارآور است: دید وسیع، تربیت اجتماعی، قدری آزادگی، استعداد بهره‌وری از فرهنگ و هنر و منطق و... اینها هستند چیزهائی که فضای کشور باید به جوانان القا کند. اُنس با هنر، نقش بسیار مهمّی دارد، زیرا هنر روح را تلطیف و انسانی می‌کند. اگر علم دامنهٔ مادّی زندگی را گسترش می‌دهد، گسترش روان از طریق هنر به دست می‌آید، و اوست که یک نیاز مرموز و پنهانی وجود به «بَر شدن» را، به «ناکجا آباد» ره یافتن را برآورده می‌سازد.

«ایران و تنهائیش»

آزادی یک ضرورت شده است

آگاهی‌هائی که بشر امروز به دست آورده، و مسائلی که در دنیای امروز مطرح است، گذران زندگی را موکول به ابراز وجود انسانی و احراز آزادی سیاسی کرده. کسی اگر چیزی را نشناسد، آن را نمی‌خواهد؛ چون شناخت در پی خواستنش برمی‌آید.

از این روست که آزادی یک ضرورت اجتناب‌ناپذیر شده است. گذران زندگی امروز، مشارکت همگانی را می‌طلبد، و مشارکت همگانی، لازمه‌اش نظرخواهی همگانی است.

در گذشته اگر به شهروندی گفته می‌شد که این حقّ تست که راجع به ادارهٔ کشور اظهارنظر کنی، خیال می‌کرد که با او شوخی می‌کنند، و چون توقّع نداشت، در برآورده نشدن این حقّ، احساس غبنی نمی‌کرد، و موجبی نبود که عصیان زده و عقده‌ای بشود.

ولی امروز به هر جا که نگاه می‌کند، می‌بیند که همین هنگامه است.

آزادی سیاسی مفهومش آن است که فرصت برابر در اختیار همهٔ شهروندان گذارده شود، و گرنه اختلافی که در خلقت افراد است، تغییرش نه در اختیار و نه در وظیفهٔ حکومت است. رأی عمومی برای آن ایجاد شده است، که این حقّ فرصت برابر را بشناسد.

وقتی آزادی گفته می‌شود، البتّه منظور رها بودن افراد نیست که هر چه بخواهند بکنند. منظور تنظیم آزادی است، یعنی هر کسی، در حدّی که به آزادی دیگران لطمه نزند و مصالح عموم را در خطر نیفکند، بتواند آزاد باشد.

«ایران و تنهائیش»

باید حقّ سؤال‌ها ادا گردد

اگر بخواهیم به تعادل، به سکینت بازگردیم، باید دریچه را بازکنیم که سؤال‌ها بیرون بروند. ما درست نمی‌دانیم که، که هستیم و چه هستیم و چه داریم و چه باید داشته باشیم. اینها در گرو جواب دادن به سؤال‌هاست.

بهمن ۱۳۷۲

مصاحبه با «ادبستان» و روزنامهٔ «اطلاعات»

ازکتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

تکلیف چیست؟

اکنون تکلیف ملّت کهنسالی چون ایران چیست؟ جز این راهی در برابرش نیست که

همهٔ منابع خود را به کمک فراخواند. فراخوانیِ درک و توانائی منظور است: درک برای آن‌که راه درست شناخته گردد و توانائی برای آن‌که امکان‌ها به کار گرفته شود. وقتی می‌گوییم منابع، منظور تنها نفت یا مس یا گاز یا میوه یا خاویار نیست که صادر شوند و بر آمار ارز بیفزایند. اینها به جای خود، ولی روزی تمام می‌شوند. منظور منابع معنوی است: فرهنگ پربار گذشته که پالوده شده باشد، سجایای خوبی که در قوم ایرانی هست و بیکار مانده، نیروی جوان و شور و شوقی که می‌تواند از دلبستگی و دلگرمی به کشور زاینده گردد، همدلی همهٔ مردم...

دست کم نگیریم این جوهرهٔ زندهٔ سیّال را که از خلال قرن‌ها حرکت کرده و به سوی ما آمده، یعنی فرهنگ ایران.

دیر یا زود، برای روبه‌رو شدن با این گرداب، که دنیای متلاطم کنونی باشد، هیچ راهی دیده نخواهد شد جز آن‌که کشور در مرکز توجّه مردمش قرار گیرد، و آنان سرنوشت او را چنان وابسته به سرنوشت خود بیابند، که بدانند جز با تأمین نفع عموم، نفع فرد تأمین نخواهد شد.

وطن‌خواهی در دنیای امروز، تا اندازه‌ای صیانت نفْس است. اگر به زندگی خود و آیندهٔ فرزندانمان علاقه‌مندیم، باید این مفهوم را جدّی بگیریم.

«ایران و تنهائیش»

اکثریّت و اقلیّت

نظامی که دنیای امروز شناخته است، تابع تقسیم‌بندی اکثریّت و اقلیّت است، یعنی هر چه اکثریت از طریق رأی خود پذیرفت، اقلیّت نیز به آن گردن می‌نهد و این روش در صورتی کسب مشروعیّت می‌کند که اقلیّت اجازهٔ عرض وجود داشته باشد، یعنی حقّ اولیّهٔ تجمّع، بیان و انتقاد محفوظ بماند. یک پارچه بودن و یک زبان معرّفی شدن یک

ملّت، یا علامت نظام آرمانی است که تاکنون تحقّق نیافته و یا علامت اختناق.

شهریور ۱۳۷۵

مصاحبه با روزنامهٔ «ایران»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

یک جامعه باید مرجع داشته باشد

نظم و قانون در جامعه معنایش روشن‌تر از آن است که احتیاج به توضیح بیشتری داشته باشد. طرح کردن این بدیهی‌ها سر به ابتذال می‌زند. یک جامعه باید مرجع داشته باشد. چگونه می‌تواند نداشته باشد؟ زیرا در میان هر ملّت کسانی هستند که تمایل به تجاوز از مرز خود دارند. آنها هم که این تمایل را نداشته باشند، در یک جامعهٔ بی‌مرجع کم‌کم وسوسه می‌شوند و ناگزیر می‌شوند که به رنگ کژروها درآیند، زیرا وضع طوری می‌شود که کسی جز از راه انحرافی نمی‌تواند از حقّ خود دفاع کند و راه انحرافی خود تجاوز از راه حقّ است. در چنین جامعه‌ای همه می‌شوند خطاکار و یک بار تشویش وجدانی بر آنها سنگینی می‌کند. در این صورت زندگی به صورت یک نبرد تن به تن میان مردم در می‌آید و روال بر آن می‌شود که در این معرکه، بُرد یا نخاله‌ها و بزن بهادرها بشود.

مصاحبه با روزنامهٔ «ایران»

از کتاب «گفته‌ها و ناگفته‌ها»

درس‌هایی از تاریخ معاصر

درس‌هائی از تاریخ معاصر

در تاریخ معاصر درس‌های مهمّی بوده است که در هیچ کتاب اندرز و عبرتی معادلش را نمی‌توان یافت. حساسیّت طبع دنیای امروز چنان است که اندک غفلتی راه برگشتش به جانب پرتگاه خواهد بود. به این چند مورد نظر داشته باشیم.

۱ ـ این‌که از قدیم گفته‌اند «همه چیز را همگان دانند» حرف درستی است، ولی همهٔ مردم مجال اظهارنظر دربارهٔ همهٔ مسائل ندارند، این است که باید به دنبال «تبلور وجدان عمومی» رفت که تحقّقش در مطبوعات آزاد و مشاورهٔ اجتماع آزاد میسّر می‌گردد. بنابراین *آزادی بیان*، اگر اهمیّتش از رأی آزاد که پایهٔ حکومت مردمی است، بیشتر نباشد، کمتر نیست.

۲ ـ تقسیم اتباع یک کشور به «خودی» و «بیگانه» ناموجّه‌ترین تقسیمی است که بتوان کرد. افراد در عرصهٔ مشارکت در کار کشور شناخته می‌شوند که چه اندازه دلسوز یا زیان‌آور هستند، و این تشخیص را جامعه می‌دهد، که ناباب‌ها را به کنار می‌زند. هیچ مقامی نمی‌تواند این حق را به خود بدهد که با «صلاحیّت» و «بی صلاحیّت» را در پهنهٔ یک ملّت، به نفع خود دستچین کند.

۳ ـ بار هر مملکت به حدّی سنگین است که جز آن‌که همهٔ دست‌ها به زیر آن زده شود، راهی نیست. آیا بر وفق کدام شرع، حق و قانون توجیه‌پذیر است، که در حالی که انبوهی از مردم کارآمد، بی‌آن‌که محکومیّتی دربارهٔ آنها اعلام شده باشد، مطرود یا دربدرانده، آنگاه «آغوش گرم» کشور به روی کلاهبردارها، مضاربه‌چی‌ها، دلاّلان ارز، و

نومسلمان‌های بی‌اعتقاد باز بماند؟ آیا بدین روال، نتیجه جز ویرانی حتمی، چیزی خواهد بود؟

۴ ـ کشوری که محتاج احیاء همه جانبه است برای آنکه بتواند قد راست کند، باید یک «جوّ مجموعی مساعد» در آن پدید آید. منظور آن است که پنجره‌هایش به روی هوای آزاد باز بماند، و در برابر هیچ عاملی که موجب شکفتگی استعداد، افزایش توانائی، و پرورش خصلت‌های کارساز مردمش باشد، مانع ایجاد نشود.

«سخن‌ها را بشنویم»

مشروطه

مردم ایران امید فراوان به مشروطه بستند. آنچه از آن انتظار داشتند، عدالت بود. می‌گفتند «عدالتخانه» می‌خواهیم. همهٔ مفهوم مبارزه در همین یک کلمه خلاصه می‌شد که مانند صدائی بود که از ته چاهی بیرون آید. این نهاد غربی که حکومت مبتنی بر حاکمیّت ملّت و تفکیک قوا و قانون باشد، از جانب علمای دین جواب مساعد شنید و نظام مشروط از میان هلهلهٔ شادی خلق سر برآورد. با به دست آوردن قانون تصوّر می‌کردند که همه چیز را به دست آورده‌اند.

امّا از یک چیز غافل بودند و همان یک چیز کار خود را کرد و رشته‌ها را از نو به صورت پنبه در آورد و آن این غفلت بود که گرگ‌هایی هستند که دست‌های خود را حنا ببندند و به صورت بُزک زنگوله پا در آیند.

چون به ادبیّات مشروطه و روزنامه‌های مشروطه نگاه کنیم نالهٔ یک مرغ زخمی را می‌شنویم. همهٔ آنها به صورت ترجیع‌بند مکرّری است که در یک فریاد خلاصه می‌شود و این نیز باز برمی‌گردد به آن مرغ تنهای تاریخ ایران که ***عدالت*** است. هر چه تنیده شود برگرد این مرکز است و به هر جا برود باز به این نقطه باز می‌گردد. البتّه ادب فارسی به آن معنا خشک و عبوس و تلخ نیست که پای عَلَم عدالت بنشیند و عزا بگیرد. همهٔ جوانب

زندگی و از جمله مظاهر شاد و شیرین آنْ نیز در آن هست ولی داغ عدالت را همواره بر پیشانی دارد.

شاهنامه یک چنین کتابی است و مثنوی نیز، و حافظ که از همه تلخکامتر و بی‌پندارتر است می‌گوید:

کاغذین جامه به خونابه بشوییم که کس　　　رهنمونیم به پای علم داد نکرد

و با روشن‌بینی عجیبی هشدار می‌دهد و آینده‌ای را که پانصد سال بعد در کتاب کاپیتال مارکس به نحو علمی منعکس خواهد شد پیش‌بینی می‌کند:

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا　　　غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند

«ایران و تنهائیش»

ادبیّات مشروطه

ادبیّات مشروطه که در پنجاه سال اخیر کم و بیش به فراموشی قهری افتاده بود قدرش ناشناخته است. جوان‌های ما که به مسائل روز سرگرم بوده‌اند آن را بسیار دور و جزو تاریخ گذشتهٔ ایران می‌بینند و حال آن‌که سری به وضع زمان خودشان دارد.

شاعرانی چون نسیم شمال، عارف، عشقی، فرّخی یزدی، لاهوتی، بهار، ادیب الممالک فراهانی، همه سیاسی هستند و حرف همهٔ آنها را که روی هم بگذاریم این می‌شود که: پس چرا تغییر نمی‌کند؟

آن تغییر بنیادی که دیگر گفته نشود «درد ایران بی‌دواست» مورد مطالبه است. صدای اینان می‌پیوندد به صدای نیما و هدایت دورهٔ اخیر: نیما مانند کسی است که گریه در بوف کور هدایت همان «مرغ حق» تاریخ ایران است؛ همان پرنده‌ای که از فرط تکرار بیهوده از دهانش خون می‌آید.

«ایران و تنهائیش»

نوع خاصّی از چپ

این نوع چپ که بی‌مسلکی را عیب نمی‌دانست، می‌توانست خود را در زیر هر نقابی پنهان کند، از جمله مذهب، یا همرنگی با حکومت، و در واقع یک مکتب «چپ ـ راست» را پایه نهد؛ بدین گونه بود که در نظام شاهی گذشته ردّ پای عدّه‌ای از این «چپ ـ راست»ها در تلویزیون، دستگاه‌ها، و روزنامه‌های درباری دیده شد. این دو چهرگی عجیب تا بدان حدّ جلو رفته بود که کسانی شعر انقلابی و «چریکی» می‌گفتند و همان زمان با دستگاه دربار و حکومت سر و سرّ داشتند. چیزی که هنوز نمی‌توان درجهٔ ویرانگری و اثر سوء آن را اندازه گرفت، گرایش گروهی از جوانان به نوعی از ***ادبیّات قلب*** است که به عنوان «پیشرو» قلمداد شده است و در آن ترجیح بی‌سوادی بر سواد، به هم ریختگی بر نظم، و بیکارگی بر کار، تبلیغ می‌شود. بدیهی بود که در این میان، جدّی گرفتن وطن نیز یکی از علائم ضدّ روشنفکری شناخته شود.

«ایران و تنهائیش»

موج جهان وطنی

اصطلاح «جهان وطنی» یا «وطن در چمدان» بعد از شهریور بیست رایج شد، و فکر آن پس از کودتای ۲۸ مرداد، و بخصوص با گران شدن نفت، قوّت گرفت. گسترش ارتباط با خارج، و تصویر بهشت‌آسائی که از دنیای غرب ارائه می‌شد، در درجهٔ اوّل کارگزاران حکومت، نو دولت‌ها، تازه به دوران رسیده‌ها، و سپس، کلّ ذوق‌زدگان تجدّد را در شعاع مغناطیس خود قرار داد. از اینجا «پول» جای وطن و هر نوع معنویّتی را گرفت، و راه گشای هر دلخواهی شناخته شد.

عوامل متعدّد جمع گشت که ایرانی را نسبت به کشور خود کم اعتقاد کند. هر چه از

ایران ناشی می‌شد، درجهٔ دو و مشکوک می‌نمود. یک نمونه‌اش را بگوییم: صنعت مونتاژ و ساختن بعضی ابزار صنعتی به نحو سرسری، به این جریان کمک کرد. چون پای مقایسه در میان مصنوع ایرانی و مشابه خارجی آن به میان می‌آمد، از جانب آپاراتی، لوله‌کش، دارو فروش، و خلاصه هر پیشه‌ور یا تعمیرکاری، پوزخند و تحقیر بود.

گذاردن نام‌های خارجی بر دکّان‌ها، و یا خطّ فرنگی بر قوطی‌ها و بسته‌ها، (در حالی که فقط مصرف داخلی داشتند) به امید آن بود که اطمینان بیشتری جلب کند، و نتیجه هم از آن گرفته می‌شد.

از سیاست که معتقد بودند که طرح آن در خارج از مرزها ریخته می‌شود، تا صنعت و کسب که جز نفع آنی منظوری از آن نمی‌رفت، هرچه بوی ایران از آن می‌آمد، قدری با شک به آن نگریسته می‌شد.

«ایران و تنهائیش»

مصدّق و روشنفکران

مصدّق خواست از لحاظ سیاسی قدمی بردارد، اما فرهنگ عمومی مردم آمادگی نداشت که با او هماهنگ شود. بیشترین قصور از جانب کسانی شد که «روشنفکر» خوانده می‌شدند. آنان در جهت‌گیری خودخواهانهٔ خود، نتوانستند پیوند میان مردم ـ که همه نوع آمادگی داشتند ـ و دولت مصدّق ـ که سخت با آزمایش تغییر وضع درگیر بود ـ برقرار کنند. فرصتی جبران‌ناپذیر از دست رفت.

کودتای ۲۸ مرداد صحنهٔ تازه‌ای پیش آورد. درآمد نفت افزایش یافت و خرید «روشنفکر» معاملهٔ رایجی گردید. دولت‌های بعد از کودتا ـ طیّ بیست و پنج سال ـ بی‌فرهنگ‌ترین دولت‌هائی بودند که در تاریخ ایران بر سر کار آمده بودند. نه ایرانی بودند، نه فرنگی، و جز این‌که کشور را برای یک انفجار آماده کنند هنر دیگری نداشتند.

اینان یک گروه بودند که تکلیف خود را روشن کرده بودند: پشت به ملّت داشتند و رو به قدرت. در مقابل آنان، عدّه‌ای روشنفکر دلسوخته و سرخورده قرار داشتند ـ بیشتر جوان ـ بیگانه از امتیازهای تقسیم شده، که در لاک خود خزیدند و دست به دامن اعتراض زدند، به صورت نوشته‌های کنایه‌دار و شعر نو. در بازار مکارهٔ آشفته‌ای که بود، قدری اختلاط هم صورت گرفت: قلم‌های بی‌مایه و تزویرگر، با قلم‌های صمیمی‌تر درآمیختند.

«مرزهای ناپیدا»

تهران

تهران شهر سهل و ممتنع شده است (و شهرهای دیگر نه کمتر)، هیچ کاری انجام نمی‌گیرد، و همه کار در آن شدنی است. همه چیز، از شیر مرغ تا جان آدم در آن یافت می‌شود، و هیچ چیز به دست نمی‌آید. بسته به آن است که شما راه درِ پشت را بشناسید یا نه. ممکن و ناممکن مانند دو خواهر در کنار هم زندگی می‌کنند. این باور شیطانی بر بخشی از مردم تحمیل شده و مرکوز ذهن آنها گردیده که راه راست به مقصد نمی‌رسد، و تجربهٔ هر روزه آن را تأیید می‌کند.

«سخن‌ها را بشنویم»

تهران، شهر رها شده

غالباً این احساس پیش می‌آید که تهران یک شهر رها شده است، یعنی امید از آن برگرفته شده که بشود درباره‌اش کاری کرد. او را به حال خود واگذارده‌اند تا سیْر زندگی

بیماروار خود را طی کند، مانند آن قبائل افریقائی که بیمار علاج‌ناپذیر خود را گوشهٔ جنگل رها می‌کنند، تا در آرامش جان بسپارد.

تهران در وضع کنونی جز به «دیگ آرام‌پز» نمی‌تواند به چیزی توصیف شود، که محتوای خود را آهسته‌آهسته، و در لای بخار دم و دود و تفت عصبی پخت می‌دهد.

«سخن‌ها را بشنویم»

چکیدۀ ده مقاله

اشاره

در فروردین و اردیبهشت ۱۳۵۹ یک سلسله مقاله، طیّ ده شماره در روزنامه بامداد ـ که عمری کوتاه داشت ـ انتشار دادم. سراپای مقاله‌ها ناظر به آن بود که با توجه به وضع اجتماعی و تاریخی ایران، در آینده چه می‌توان کرد. مقاله‌ها در شماره‌های ۲۴ و ۲۵ و ۲۷ و ۲۸ فروردین و ۱ و ۲ و ۸ و ۱۰ و ۱۴ و ۱۶ اردیبهشت ۱۳۵۹ در روزنامهٔ مذکور درج شده است. اینک چکیده‌ای از آنها.

تنها از طریق قانون می‌توان جذب آزادی کرد

چون جامعهٔ ایران که از بیماری ممتدّ سیاسی برخاسته، یعنی طیّ همین هفتاد سال دوران مشروطه، با وجود قانون اساسی، تحت فشار بوده و احساس و اراده‌اش سرکوب شده است و از عقده و بدبینی خالی نیست، و اکنون در این دوران «نقاهت سیاسی» ناگزیر بیشتر تحت تأثیر هیجان و عکس‌العمل است تا خرد خود، چنین جامعه‌ای چگونه بشود انتظار داشت که آزادی را جذب کند و به حدود آن واقف باشد، و با مسائل خود با تعقّل و آرامش روبرو گردد؟ چگونه بشود به همهٔ قلم‌ها و همهٔ زبان‌ها اجازه داد که حرف دلخواه خود را بزنند و هر گروه و هر اجتماعی را که خواستند تشکیل دهند؟ و اگر نتوان خود را به این آزادی بی‌قید و شرط سپرد حدّ و معیار انتخاب چیست و بر حسب چه ضوابطی می‌توان کسانی را کنار زد؟

چنین می‌نماید که تنها از طریق موازین درست و دادگستری دست می‌شود این کار را کرد و حکومتی که بخواهد در میان مردم ریشه بگیرد، باید پیه آزادی بیان را به تن بمالد. این روبروئی با دیگران در مراحل نخست دردسرها و تشنّج‌هائی دارد ولی اگر بخواهیم در راه بیفتیم ناگزیر به تحمّل آنیم.

افکار عمومی تا مدّت درازی نمی‌تواند روی غضروف حرکت کند و احتیاج به استخوان بندی دارد و برای این استخوان‌بندی باید مطّلع بماند که حکومت چه می‌خواهد و برای چه مدّت می‌خواهد.

چه بتوان کرد که اقتدار و حق و آزادی متجانس نگاه داشته شوند؟

جامعهٔ انسانی هم محتاج به اقتدار بوده است که حساب و نظم در کار او بگذارد و هم محتاج به آزادی برای آن‌که استعدادهای خود را بشکفاند. این دو ـ یعنی اقتدار و آزادی حسّاس‌ترین وظیفه‌شان تعیین حق و اِعمال حق بوده است.

حق عبارت است از مراتب و امکان‌هائی که برحسب موازینی به فرد داده می‌شود و او به موجب آن سهم خود را از جامعه دریافت شده می‌بیند، و بدان راضی است. یعنی در یک موقع و موضع معیّن چنین می‌پندارد که آنچه سزاوار او بوده است به او داده شده. این احساس و پندار البته نسبی است، زیرا انسان در هر حال خودبینی و فزون خواهی دارد و این بر جامعه است که بر اثر سازمان و قانون و حسابی که برقرار می‌کند، فرد را متقاعد سازد که آنچه به او داده می‌شود (از مادّی و معنوی) کم و بیش همان است که حقّاً به او تعلّق می‌گیرد.

پس می‌بینیم که مردم برای آن‌که آرام بنشینند باید به حسن تشخیص و حسن عمل حکومت خود کم و بیش اعتماد داشته باشند و قوانین کشور را عادلانه بینگارند.

در میان اقتدار و آزادی باید موازنه‌ای برقرار شود. اقتدار، حصر آزادی می‌کند. اسنات ذاتاً به همان اندازه که طالب آزادی است، خواهان حصر آن نیز می‌باشد که از قانون و اقتدار حکومت ناشی می‌شود؛ زیرا این به او امنیّت، آرامش و نظم می‌دهد. استعداد انسان همانگونه که در آزادی شکفته می‌شود احتیاج به نظم و امنیّت و مرز نیز دارد.

ایرانی در طّی تاریخ دراز خویش عادت کرده بود که خود را با استبداد تطبیق دهد، یعنی فعالیّت زندگی، خوشبختی و کامیابی خود را طوری تنظیم کند که در دایرهٔ استبداد به حرکت آید. استبداد را غیر طبیعی نمی‌دانست، زیرا جزو فرهنگ او بود. ولی امروز این فرهنگ تغییر کرده و اندیشه‌های مربوط به آزادی در سر او رفته است، هر چند این اندیشه نتوانسته است با همان سرعت، ظرفیّت جذب آزادی را نیز با خود بیاورد.

رأی عددی و رأی کیفی

برای آنکه دورکن اصلی «نمایندگی» تحقّق یابد: باید رأی عددی یا کمّی با رأی کیفی همراه شود؛ یعنی کسانی که بنحوی می‌توانند زبان مردم یا بپانگر وجدان جامعه قرار گیرند، زبان و قلمشان باز بماند، صدای آنان بنحو وسیع به گوش برسد و مورد بحث قرار گیرد.

در این صورت است که موازنهٔ میان کمیّت و کیفیّت و احساس و عقل برقرار می‌گردد. برای این منظور تنها آزادی اسمی بیان و تجمّع، کافی نیست، باید امنیّت بیان، در *عمل* نیز محترم بماند، یعنی کسی که حرفی می‌زند این بیم نداشته باشد که مورد حملهٔ خشونت‌آمیز مخالفان سیاسی خود، یا مردم غیر مسئول کوچه و بازار قرار خواهد گرفت. آزادی عقیده هرگز بدون امنیّت، و یک دستگاه قضائی استوار، نمی‌تواند تحقّق یابد.

دین، قانون، فرهنگ

ما از هم اکنون باید انتخاب نمائیم که جامعهٔ خود را به نیروی چه راهنمای روانی می‌خواهیم به راه ببریم. هر شهروند بر اثر سه عامل به وظائف اجتماعی خود گردن می‌نهد: فرهنگ، قانون، دین.

انسان موجود زندگی کننده در اجتماع است، و در نتیجه تأثیر پذیر از اجتماع. عکس‌العمل‌های خود را طوری تنظیم می‌کند که اجتماع به او روی خوش نشان دهد، و در جهت مسیر خواست او قرار گیرد. و این به منظور آن است که بیشترین بهرهٔ ممکن را از زندگی ببرد. امّا از سوی دیگر همین «خواست بیشترین بهرهٔ» ممکن را از زندگی گرفتن «او را به موجودی ذاتاً» متجاوز تبدیل کرده است، که اگر دین و فرهنگ و قانون

جلو او را نگیرد، تا بدان حد جلو می‌رود که حقوق دیگران را به سود خود زیر پا بگذارد و از همین‌جاست که سازمان و تربیت اجتماعی چاره‌ناپذیر شده است.

فرهنگ، عامل راه برنده‌ای است که شخص را می‌پرورد تا عضو وظیفه‌شناس و متمدّنی در جامعه باشد، بدین معنی که حق و احترام دیگران را بشناسد و به حقّ خود قانع بماند. فرهنگ را در اینجا عصارهٔ بهترین تجربه‌های یک قوم می‌گیریم که بر اثر آموزش و تربیت به دست آمده است، و دارندهٔ آن با رغبت و آگاهی اصولی را پذیرفته و رعایت آنها را نه تنها به سود خود و جامعه می‌بیند، بلکه لازمهٔ شأن انسانی خویش می‌شمارد. پس بی آن‌که الزامی در کار باشد و گاهی حتّی بی‌چشمداشتِ پاداش فوری و محسوس، فرهنگ به کار بسته می‌شود.

قانون وضع شده است تا حساب و نظم در جامعه بگذارد. فردی که عضو اجتماع شد باید قانون را محترم بشمارد، چه آن را بپسندد و چه نپسندد؛ زیرا از پیش پذیرفته است که رعایت آن برای حفظ نظم جامعه اجتناب‌ناپذیر است. آنچه در پس قانون است آمیخته‌ای است از رضا و ترس. رضا برای آن‌که شخص ایمان پیدا کرده است که حفظ قانون برای سلامت زندگی اجتماعی لازم است و النهایه به سود اوست؛ ترس برای آن‌که عدم رعایت آن موجب مجازات خواهد شد. بهترین قانون آن است که با بیشترین مقدار رضا مراعات گردد.

دین منشأ الهی دارد و روا و ناروای آن به ثواب و گناه حمل می‌شود. در حالی که روا و ناروای فرهنگ یا اخلاق، نفس خوبی و بدی را ملاک قرار می‌دهد و از این حیث مقداری استدلال و توجّه به ریشه‌ها در آن راه می‌یابد. پس در واقع فرهنگ قانونی است که شخص خود برای خود وضع می‌کند، و اصول و معیارهایش کمتر از قانون و دین متضمّن بیم و امید است؛ و به همین علت قلمرو جهانی دارد و نسبت به همهٔ ملیّت‌ها و پیروان همهٔ مذاهب یکسان به کار برده می‌شود.

البتّه هیچ جامعه‌ای نیست که به تنهائی با یکی از این سه عامل اداره شود. در نزد همهٔ جوامع متمدّن آمیخته‌ای از این سه در کار است، با نصاب‌های متفاوت و این سه هم یکی

از دیگری تأثیر پذیرفته. دوران جدید که همراه با ضعف ایمان و ضعف اخلاق بوده است، بار سنگین ادارهٔ جامعه را بر دوش قانون نهاده است که هم حدود آن مشخّص‌تر است و هم ضمانت اجرا دارد. امّا توفیق قانون بسته به آن است که تا چه اندازه مردم بپذیرند که عادلانه است و از مجرای صحیح گذارده شده است. متأسّفانه، تکیّهٔ بیش از حدّ بر قانون و سبک گرفتن فرهنگ دین موجب عدم توازن‌هائی در اجتماع جدید گردیده است.

خارج از این سه اصل **زور** است: یعنی دستگاه حاکمه سامانی را بی‌آنکه مردم به حقّانیت آن متقاعد شده باشند، از طریق ارعاب بر آنان تحمیل می‌کند. دولت زور همواره دولتی ناپایدار بوده است، و اگر در طیّ تاریخ توانسته است دوامی بیابد برای آن است که خود را به اعتقادی وابسته کرده بوده است.

راه درست آن است که آمیختهٔ متعادلی از ***قانون و دین و فرهنگ*** جسته شود. قانون، بی‌کمک فرهنگ و دین، به مقرّرات متعبّدانه‌ای تبدیل خواهد شد که کسانی به محض آن‌که چشم مأمور را درو دیدند، به نقض آن بپردازند.

شرع در معرض این خطر هست که مقرّراتش بدلخواه تفسیر گردد

یعنی مردم آنچه راکه به نفع خود می‌یابند مرعی دارند و آنچه را نمی‌یابند نادیده گیرند. به این دو باید فرهنگ کمک کند، یعنی مردم بر اثر یک سلسله معتقداتِ با رغبت قبول شده، توجیه شده، باگرایش‌های خوب و تربیت یافتهٔ انسانی پیوند شده، خود را نه تنها مکلّف، بلکه شایق به روابط حسنه با همدیگر ببینند.

قانونی که در کشور وضع می‌شود اگر مردم به حقانیّت آن اعتماد کافی داشتند و نفع فرد را به نفع جمع گره زد، کم‌کم رعایتش نه تنها وظیفه، بلکه عادت مطلوب می‌شود و به مرور جزو فرهنگ می‌رود، و در این صورت دیگر اگر چشم پلیس و ضمانت اجرا هم از

پشت آن برداشته شود، شهروند تربیت شده کششی به نقض آن در خود نمی‌بیند.

در هر حال وضع قانون عادلانه از جانب قانونگذار، و رغبت به قبول آن از جانب مردم، خود پشتوانهٔ فرهنگی می‌خواهد، و سرانجام به این نتیجه می‌رسیم که بدون مقداری فرهنگ نمی‌توان جامعه‌ای را در مسیری درست افکند.

باید مسیر هوش تغییر کند

برای آن‌که عارضه‌های تاریخی از ما فرو ریزد، یعنی بیم‌زدگی و تقیه و بدبینی و دوچهره‌ای زیستن و قضا قدری بودن و افراط و تعصّب و بغض و غیره و غیره... راهی نیست جز آن‌که یک محیط سالم اجتماعی و فکری پدید آید؛ از همه مهم‌تر باید مجرای اجتماعی هوش تغییر کند.

چرا لازم است که مجرای هوش و استعداد تغییر کند؟ در ایران بر اثر یک دوران دراز استبداد حکومتی، هوش‌ها و استعدادها تنها عرصه‌گاهی که می‌یافته‌اند مرکز قدرت بوده. در مقابل، قدرت برای پیش بردکار خود از استعدادها کمک می‌گرفته و استعدادها برای به کار انداختن خود می‌کوشیدند. تا خود را به فراخور میل او به پویش آورند و چون دستگاه قدرت استبدادی نمی‌توانست از مقداری فساد برکنار بماند، خواه ناخواه، استعدادها به بیراه کشانده می‌شدند. این وضع همیشه یکسان نبوده است، دوران‌های بهتر و بدتر داشته‌ایم. صاحب‌مقامانی را می‌توان نشان داد که از خوبی و حسن‌نیّت بی‌نصیب نبوده‌اند، ولی روال کلّی چنین بوده؛ نه تنها در ایران، در سایر کشورهای مشابه نیز همچنین.

در کشور ناامنی چون ایران که اراده و میل فردی بیشتر از اصول حکومت می‌کرده است، به طور کلّی جاذبهٔ قدرت بسیار قوی بوده و هر کسی در خود استعدادی می‌دیده برای شکوفاندن آن و یا لااقل از بد حادثه در امان ماندن ـ خود را با رشته‌ای به کانون

قدرت پیوند می داده.

در کنار این خیل عظیم استعدادها و هوش‌ها که پیادگانی در التزام کاروان قدرت بوده‌اند، البتّه دو رشته باریک دیگر نیز بوده است: یکی دانشمندان پرهیزگاری که گوشه می‌گرفته و در عالم معنوی خود معتکف می‌شده اند و دیگری استعدادهای عصیانگر که بر ضدّ قدرت‌هائی که به نظرشان جا برمی‌آمده است به پای خاسته و با قلم یا بازو ایستادگی نشان داده‌اند، که تاریخ ایران از آن نمونه‌هائی دارد.

ما اگر بخواهیم اجتماع خود را بر پایهٔ سالمی بگذاریم باید کاری بکنیم که جریان موج تغییر کند یعنی به استعدادهای سالم مجال عرض وجود داده شود و استعدادهای ناسالم طرد گردند. و نیز سامان اجتماعی طوری تعبیه گردد که استعدادها و هوش‌ها به موذیگری و راه انحرافی گرفتن تشویق نشوند، و خود پیش‌اندازها و نقش‌بازها و فرصت‌طلب‌های حرفه‌ای که هر لحظه می‌توانند از یزید به بایزید رنگ عوض کنند، ناگزیر شوند که دکّان خود را تخته نمایند.

چگونگی اقتصاد

اقتصاد رشته تخصّصی پیچیده‌ای است که قسمتی از آن حتّی با علوم دقیق سر و کار پیدا می‌کند، بنابراین افراد غیر واردی چون من نباید به خود حق بدهند که به حریم آن پای بگذارند، و من هم چنین قصدی ندارم. ولی این نوع دانش‌ها در عین آن‌که یک جنبهٔ فنّی دارند، یک جنبه اجتماعی ـ انسانی نیز حائز می‌شوند، و من در این جا به عنوان جوینده و نه متخصّص، در ارتباط بااین جنبهٔ دوم، بحث کوتاهی پیش می‌آورم و نخست به طرح این سؤال می‌پردازم که جامعهٔ کنونی ایران آمادهٔ پذیرش چه نوع اقتصادی است؟

اقتصاد برای تنظیم معاش انسان است و انسان دو وجه دارد: یکی مادّی و دیگری

معنوی. در وجه اوّل حوائج غریزی و جسمانی برای ادامهٔ حیات برآورده می‌شود که این نیز از دو جنبهٔ کمّی و کیفی برخوردار است. فی‌المثل خوردن و نوشیدن، یک ضرورت حیات است، ولی چون به صورت غذای مطبوع و نوشابهٔ گوارا درآید، جنبه کیفی نیز به خود می‌گیرد.

همراه با بر آورده شدن نیازهای اولیهٔ، دستهٔ دومی از نیازها نیز سر برمی‌آورند که می‌توان آنها را نیازهای معنوی خواند؛ چون میل به دریافت و آموختن و زیبائی و آزادی و محبّت و هنر و کشف حقیقت و غیره... هیچ یک از این خواست‌ها در تأمین حیات جسمانی تأثیر ندارند، یعنی می‌توان از سر آنها گذشت، و عمر طبیعی کرد. اینها کیفیّت زندگی را افزایش می‌دهند و در نتیجه اقتضای طبیعت انسان آن شده است که بی‌وجود آنها، زندگی خود را نزدیک به نامیسّر بیابد. خلاصه آن‌که ساختمان وجودی بشر او را مخلوقی محتاج به فرهنگ، بسط وجود، خلاقیّت و معنی طلبی کرده است.

آدمی از زمانی که از موهبت اندیشه برخوردار شده، با این نیاز دوگانه زیسته است، چون ترازوئی بوده است که می‌بایست دو کفّه‌اش تا حدّی متوازن بماند.

بی‌تردید در بعضی از تمدّن‌ها و دوران‌ها، یا در برخی از افراد، یکی از دو کفّه بر دیگری چربیده است، و نسبت میان این دو به هم خورده، ولی باز در حدّی بر جای می‌مانده‌است که ادامهٔ حیات تحمّل‌پذیر باشد.

اکنون وقتی گفته می‌شود اقتصاد منظور به کار بردن وسایل معیشتی است که آدمی را در اجتماع بر سر پا نگاه دارد؛ نه تنها از لحاظ جسمی بلکه از لحاظ معنوی نیز. زیرا گاهی چنان این دو به هم آمیخته می‌شوند که جدا کردن آنها آسان نیست. فی‌المثل برآوردن نیاز جنسی یک عمل جسمانی است، ولی عشق امری معنوی است؛ اکنون چه کسی می‌تواند مرز دقیقی میان این دو تعیین کند؟ نمی‌توان جامعهٔ مطلوبی را بدون سرمایه‌های معنوی چون تفکّر دینی، نگرش فلسفی، کتاب، هنر و غیره در نظر آورد.

پس اقتصاد سالم، اقتصادی است که موازنه‌ای درست در میان نیازهای مادّی و نیازهای معنوی جامعه برقرار دارد؛ یعنی ترکیب این دو را به صورتی در آورد که به

پرورش شخصیّتی بار آورد منجر گردد. نسبت این ترکیب بر حسب تفکّر جامعه و دورانی که در آن به سر می‌برد، فرق می‌کند.

قناعت و اعتدال

اقتصاد ایران در زمینهٔ مصرف باید ظرافت قناعت و اعتدال را در کار مداخله دهد و اجازه ندهد که اسراف‌ها و لَه‌لَه زدن‌های دیوانه‌وار گذشته دیگر هرگز تکرار شود. از سوی دیگر، نباید هم طوری باشد که لاابالیگری در سر و وضع و اداره منزل، حالت جُلُمبُر، بی‌اعتنا به نظافت، عناد با هنر، و عشق به عسرت، روش زندگی قرار گیرد.

باید مصرف به حدّ نیاز و اعتدال فرود آورده شود، در همهٔ شئون، و زیبائی در سادگی جسته شود، ولی این را هم نباید فراموش کرد که نیاز به زیبائی جزو ذات انسان است.

اقتصاد عادلانه

به طور کلّی در یک اقتصاد عادلانه باید این موارد مورد نظر باشد:

۱ ـ در آمدی که کار انسان در آن سهمی ندارد (چون درآمد ناشی از ثروت خانوادگی) تعدیل گردد.

۲ ـ درآمد ناشی از واسطه‌گری که غیر مولّد است به حدّاقل تنزّل پیدا کند.

۳ ـ در امر تولید، درآمد ناشی از مالکیّت خصوصی، بمنظور حفظ ابتکار شخصی تا اندازه‌ای محفوظ بماند، ولی در حدّی که موجب تراکم ثروت نشود. به طور کلی لازم خواهد بود که رقم حدّاکثری برای دخل تعیین گردد که دیگر از آن حدّ تجاوز صورت

نگیرد.

جهان‌بینی، برنامه، سازمان

بی‌آنکه سازمان کارآمدی در کشور پدید آید، هیچ کاری از پیش نخواهد رفت. دستگاه اداری کنونی که بارگرانی است بر شانهٔ نحیف مملکت و در واقع رایج‌ترین شغل را حقوق بگیری دولت کرده است، دور از آن است که بتواند جوابگو باشد. وقت آن است که ماشین اداری در ایران تغییر کند و روحیّهٔ «نوکری دولت» و «آب باریک دولت» و چشمداشت «استفاده از مزایای قانونی دیپلم» به کار خلاّق و زنده بدل گردد. سازمان متناسب با نیازهای کشور ایجاد شود، همراه با بُرندگی و وجدان کار، و دستگاه اداری ایران از این صورت ملال‌آور خمیازه کشیدن و چای خوردن و تریکو کردن و از پاداش و اضافه کار حرف زدن و ارباب رجوع را از سر واکردن، بیرون اید. خود کسانی هم که در یک نظام مهمل به این روش عادت داده شده‌اند، در عذاب‌اند؛ باید به کمک آنها شتافت و بقیّهٔ زندگی آنان را نجات داد.

یک مملکت که بخواهد ادامهٔ زندگی آزاد و شرافتمندانه بدهد جز این چاره ندراد که از هر جهت تجهیز شود و از طریق یک سازمان دقیق از کوشش خود نتیجه بگیرد، امّا پیش از پی‌ریزی سازمان باید مشی جهان‌بینی کشور را تعیین کرد و برنامه‌ای برای همهٔ امور ریخت.

منظور از جهان‌بینی آن است که مردم راه روشنی در جلو خود بیابند؛ ببینند که در چه راهی پیش می‌روند؛ به چه امید و علاقه ای کار می‌کنند و نتیجهٔ کارشان عاید چه کسی خواهد شد.

انسان فعالیّت خود را همواره بر گرد محوری متمرکز کرده است، یک محور عقیدتی به جلو کشنده. چه، شخص کاری را که انجام می‌دهد باید کششی به جانب آن داشته

باشد و سودی از آن عاید خود ببیند. این سود ممکن است معنوی یا مادّی یا هر دو باشد، ولی در هر حال باید در برابر رو باشد، و همین جهان‌بینی و محور عقیدتی است که کار را از صورت اجبار و رنج خارج می‌کند و جنبهٔ خلاّق و مطبوع به آن می‌بخشد. در واقع خوشبختی در یک تعبیر خود جز این چیزی نیست که شخص صبح که از خواب بر می‌خیزد، به جانب‌کاری روان شود که آن را دوست بدارد، و بدبختی آن‌که آن را دوست ندارد.

کاری که مردم با علاقه و اعتقاد به آن روی نبرند کشور را به یک «مزدور خانهٔ بزرگ» تبدیل خواهد کرد، که ولو درآمد هم باشد، زندگی در آن لطف و معنی خود را از دست می‌دهد.

این جهان‌بینی باید از مجموع معتقدات و دلبستگی‌های یک ملّت استخراج گردد، تا هیچ یک از گرایش‌های عمقی انسان در آن بی‌جواب نماند.

تصوّر نمی‌کنم وظیفهٔ حکومت خوب و مسئول آن باشد که از خواست‌های سطحی مردم دنبالهٔ روی نماید. در هر حال، او قادر نخواهد بود که همهٔ خواست‌های مردم را یک جا و فوری به عمل در آورد. گذشته از این، یک وظیفهٔ حکومت آن است که خواست‌های مردم را در مسیر معقول و عملی بیفکند و به کشور جهت فکری بدهد. بعضی خواست‌ها هست که ارضائشان برای امروز خشنودکننده است، ولی چه بسا که فردائی در پی نداشته باشد، و این حکومت است که باید دیدِ مجموعی نسبت به آنچه مردم می‌طلبند به کار اندازد.

چه کنیم که کشور را از این حالت ناشاد بیرون آوریم؟

هر انقلاب باید مرحلهٔ تازه‌ای در زندگی مردم خود شروع کند که همراه با مقداری نشاط و سبک روحی باشد؛ باید ببینیم که چرا ما هنوز از این حالت بهت‌زدگی، اندوه و

انتظار بیرون نیامده‌ایم؟

این یک مرحلهٔ غیر ضروری و کاهنده است که باید هر چه زودتر از آن گذشت. اندوه نه جزو ذات دین است و نه جزو ذات ایران؛ و این حالت عزا و کین مداوم هیچ کمکی به سازندگی کشور و بازگشت به حالت عادی نمی‌کند. باید سؤال‌هائی از خود بکنیم: با چه کشورهائی در حال نزاع هستیم و چرا هستیم؟ چرا به اختلاف‌های کوچک و بزرگی که زندگی را ملال‌آور و نگرانی آمیز کرده است خاتمه داده نمی‌شود؟ چرا به جای قدم‌های اساسی، پیوسته به تحریک اعصاب پرداخته می‌شود؟

موضوع آموزش

ایرانی نیز دیرتر یا زودتر روزی باید به این نتیجه برسد که جدّی زندگی بکند، یعنی علم بیاموزد و کار بکند. اگر انقلاب این درس ساده را به ما نیاموخته باشد، هیچ عملی انجام نداده است.

شاید مهم‌ترین دگرگونی باید در امر آموزش پدید آید. تاکنون آموزش ما خاصیتش آن بوده که یک طبقهٔ ممتازهٔ میزنشین بپرورانـد، کـارخـانه مـدرک‌سازی بـاشد کـه فـرد دانش‌آموز یا دانشجو از همان اول که به مدرسه رفت، چشمش به سـال آخـر بـاشدکه مدرکش آماده شود و آن را بگیرد و بگذارد توی بغل و آنگاه برود به سراغ دولت و از او مصالبهٔ یک شغل و یک حقوق بکند. و در واقع این مدرک، چیزی جز شهادت نامه «کوره سواد داری» نبود که دارندگان آنکه مفیدترین و زحمتکش‌ترینشان معلم‌ها بودند، تازه کارشان این می‌شد که عدّه‌ای «کوره سواد» بپرورانند.

گذشته از آنکه ما نیز مانند هر کشور دیگر احتیاج به تعداد کـافی افـراد مـتخصّص داریم، از وجود عدّه‌ای دانشمند و محقّق و متفکّر نیز بی‌نیاز نخواهـیم بـود. پس از آن می‌رسیم به کارگر فنّی، کارگر ساده و این‌که هر کس در حد توانائی خود وظیفه‌ای بـر

عهده بگیرد؛ و همهٔ اینان از دانشمند تا کارگر عادی باید مقداری اعتقاد به کار، وجدان کار و آمادگی کار داشته باشند.

نخستین امر، گذاردن نوعی آرمان در آموزش است. کودک باید آگاه شود که برای چه می‌آموزد، رابطهٔ او با جهان هستی کشور خود و مردم خود چیست، و بخصوص آموزش باید ناظر بر این مشی باشد که خوشبختی فرد را وابسته به خوشبختی جمع ببیند. آرمانی که در این جا به آن اشاره شد بدان معنا نیست که واقعیّات زندگی از نظر دور بماند. منظور آن است که یک محور فکری در برابر کودک نهاده شود تا به شوق آن و با اعتقاد با آن، استعداد و نیروی درونی او شکفته شود، و عطش کشف در او پدید آید، و عشق به دانستن همراه گردد با نفعی که از دانستن حاصل می‌شود.

دوم همراه کردن آموزش است با پرورش. یعنی رشد هماهنگ روان و تن. چون ما اکنون در دورانی هستیم که فعالیت بدنی امکان چندانی در زندگی شهری نمی‌یابد، باید به ورزش اهمیّت خاصی داده شود. ساعت‌های ورزش باید مهمترین ساعت‌ها شناخته گردد، و مدرسه‌ها به قدر کافی فضا و زمین برای ورزش داشته باشند.

سوم پرورش ذهنی کودک است که از همان آغاز با نظم و روش خو بگیرد. ایرانی ذاتاً باهوش و بااستعداد است ولی غالباً هوش او هدر می‌رود.

خزانه ذهنش مانند یک دکّان سمساری است که در آن در میان دانسته‌ها ارتباط برقرار نمی‌شود، و از این رو اتّکاء به نفس خود را، به خصوص در زمینه علم و تکنولوژی جدید، از دست داده و چشمش به دست خارجی است. کسب معلومات، با هنر به کارانداختن معلومات تفاوت دارد. کودکان ما باید این هنر را بیاموزند. تا چنین نشده است ما نخواهیم توانست دانش را با اطمینان خاطر و در زندگی عملی بکار ببریم.

ذهن باید عادت بکند که با استدلال علمی و منطق خو بگیرد، و از استنتاج عجولانه و دیمی و یک جهتی و تعصّب‌آمیز، بپرهیزد.

مورد دیگر همراه کردن نظر با عمل است. آموزش ما باید کودکان را با دنیای عمل و تجربه درتماس نگاه دارد. صرف آموختن تئوری ذهن را سترون و روح را خشک می‌کند.

بنابراین ایجاد آزمایشگاه‌های مختلف، ولو ساده، باید از اولویّت خاص برخوردار باشد. خواصّ اشیاء و رابطهٔ علّت و معلول باید از طریق آزمایش بر کودک مکشوف گردد، تا رفته رفته این سنّت کهن فکری از ما فرو ریزد که ریشهٔ وقایع را به امری مجهول یا موهوم نسبت دهیم و به خود زحمت ندهیم که علّت اصلیش را دریابیم.

سؤال بزرگ

سؤال بزرگ این است که چگونه بتوان این کوشش را به کار برد که بهره‌کشی فرد از فرد از میان برداشته شود و هر کسی سالار کار خود باشد، بی‌آن‌که جامعه به یک جامعهٔ بسته دم کرده بی‌افق و پوزبند زده شده تبدیل گردد؟ به عبارت دیگر، چگونه بتوان اصالت مادّه و معنا را موازی با هم و در کنار هم شناخت و هر دو را برای بشر لازم شمرد، و به مجادلهٔ ستَروَن تقدّم یکی بر دیگری خاتمه داد. بشر موجود مادّه و معنا هر دوست؛ معنا را به هر معنی که بگیرند در این جا به آن معنی بگیریم که موجود اعتلا جوی است، یعنی به آنچه دارد راضی نیست و در مقامی که هست نمی‌خواهد متوقّف بماند.

دانشگاه کانون انقلاب شد

دستگاه با عجله به ایجاد دانشگاه و مؤسّسهٔ عالی و انستیتو دست زد، بی‌آن‌که استاد و وسیله و کتاب و برنامه و بالاتر از همه روح فرهنگی و آموزندگی در اختیار داشته باشد، بنابراین همهٔ آنها با بودجهٔ عظیم و بنا و هیکل خود، تبدیل شدند به کارخانهٔ «تولید مدرک».

در این کار نیّت آن نبود که مرجعی برای تحصیل عالی فراهم گردد، و فرزندان کشور افراد کارآمدی برای فردا بشوند، بلکه نیّت آن بود که جوانان به آن دل خوش کنند که «تحصیلات عالیه» می‌کنند و مشغول و ساکت بمانند و با قال و مقال خویش حواس دستگاه را پرت نکنند.

و این حساب نیز مانند حساب‌های گذشتهٔ دیگر غلط از آب درآمد، زیرا محیط دانشگاهی و تجمّع، دانشجویان را نسبت به ناهنجاری اوضاع آگاه نگاه می‌داشت، بی‌آنکه این آمادگی را داشته باشد که آنان را از لحاظ علمی و فنّی و مهارتی راضی نگاه دارد. نتیجه آنکه کسانی که در دانشگاه بودند یا از آن بیرون می‌آمدند انسان‌هائی بودند عصیان‌زده و تلخ‌کام، نیم‌خوانده و سخت نگران از آیندهٔ خویش.

اینان از خود می‌پرسیدند: کشور ما به چه راهی می‌رود؟ ما چه کاره خواهیم شد؟ این چند سالی که در دانشگاه بوده‌ایم چه آموخته ایم و چه به دست آورده‌ایم؟ و چون جواب ها نگرانی‌انگیز بود، موج طغیان برمی‌انگیخت.

نقشی که دانشگاه در آماده کردن جوانان برای انقلاب داشت نقش بسیار مؤثّری بود. یکی آنکه دانشگاه از محتوای عنوانی خود تهی بود، یعنی از آن انتظار می‌رفت که کانون علمی و فکری باشد و نبود، از این رو خود به خود تبدیل به یک کانون اجتماعی گشت. کلاس‌ها که جوابگوی توقّع جوان‌ها نبود آنها را از خود دور کرد و در مقابل مراکز تجمّع دانشجوئی رونق گرفت. اندک اندک این فکر برای دانشجو پیش آمد که گوش دادن به درس استاد اهمیّتش کمتر از سیاست، روشن شدگی و چاره‌جوئی برای کشور است. چون به علّت محیط بسته، از کلاس درس نمی‌توانستند حرف سیاسی رضایت‌بخشی بیرون بکشند، خود آنها معلّم همدیگر شدند و کتاب‌های خاصّی مطلوبتر از کتاب‌های درسی قرار گرفت.

موضوع اصلی، موضوع فرهنگ است. شخص، هر جهان‌بینی سیاسی که داشته باشد، چپ یا راست، مادّی یا دینی، محتاج آن است که از فرهنگی برخوردار باشد؛ یعنی شخصیت باز و متعادل همراه با مقداری حسن تشخیص، مقداری ظرافت و انصاف

و درک زیبائی داشته باشد.

متأسّفانه دانشگاه‌ها این قابلیّت را نداشتند که ارزش‌های واقعی فرهنگ ایران را که ضدّ بیداد، ضدّ فساد و ضدّ ابتذال و سبک‌سری است به جلوه آورند. این عدم آشنائی به فرهنگ ملّی به خشکی ذهن منجر می‌شود.

تهران، پالهنگی بر گردن ایران

برای آن‌که از عوارض صنعت‌زدگی حتّی‌المقدور در امان بمانیم باید روستاها و قصبه‌ها را وسعت دهیم و از حجم و تراکم شهرهای بزرگ بکاهیم. بلای بزرگ ایران، تهران است که باید به فکر آن بود که از صورت کنونی شهر پتیاره (مونستر) بیرون آید که چون پالهنگی است بر گردن کشور، که تا برداشته نشود ایران از خفقان بیرون نخواهد آمد.

انتشارات یزدان منتشر کرده است:

نام کتاب	مؤلف
۱ـ گفتیم و نگفتیم	دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
۲ـ زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه	//
۳ـ در کشور شوراها	//
۴ـ روزها (جلد اوّل)	//
۵ـ روزها (جلد دوم)	//
۶ـ روزها (جلد سوم)	//
۷ـ ماجرای پایان‌ناپذیر حافظ	//
۸ـ ایران را از یاد نبریم	//
۹ـ آواها و ایماها	//
۱۰ـ صفیر سیمرغ	//
۱۱ـ فرهنگ و شبه‌فرهنگ	//
۱۲ـ ابر زمانه و ابر زلف	//
۱۳ـ آزادی مجسّمه	//
۱۴ـ سرو سایه‌فکن	//
۱۵ـ گفته‌ها و ناگفته‌ها	//
۱۶ـ مرزهای ناپیدا	//
۱۷ـ شور زندگی (ترجمه)	//
۱۸ـ آنتونیوس و کلئوپاترا (ترجمه)	//
۱۹ـ ملال پاریس (ترجمه)	//
۲۰ـ باغ سبز عشق (گزیده مثنوی)	//
۲۱ـ روانهای روشن	دکتر غلامحسین یوسفی
۲۲ـ کاغذ زر	//
۲۳ـ سفرنامهٔ خراسان و سیستان	چارلز ادوارد بیت، ترجمهٔ قدرت‌الله روشنی ـ رهبری
۲۴ ـ تاریخ دانشگاههای بزرگ اسلامی	عبدالرحیم غنیمه، ترجمه دکتر نورالله کسائی
۲۵ـ تاریخ مُهر در ایران	خانم ملکزادهٔ بیانی
۲۶ـ هجوم افغان و زوال دولت صفوی	جونس هنوی، ترجمهٔ دکتر اسماعیل دولتشاهی
۲۷ـ شهر شادی	دومی نیک لاپیر، ترجمهٔ غلامرضا سمیعی

۲۸ـ ولتر، نابغهٔ ناشناخته	ونسان بادر، ترجمهٔ غلامرضا سمیعی
۲۹ـ سکاها	تامارا تالبوت راپس، ترجمهٔ دکتر رقیهٔ بهزادی
۳۰ـ فیلمنامهٔ تأثیر غیر	غلامرضا قبه
۳۱ـ دخمه‌های واتیکان	آندره ژید، ترجمهٔ دکتر سیروس ذکاء
۳۲ـ تاریخ فرهنگ ایران در دوران انتقال از عصر ساسانی به عصر اسلامی	دکتر محمد محمدی ملایری
۳۳ـ تاریخ بزرگ جهان جلد اول	کارل گریمبرگ، ترجمهٔ سید ضیاءالدین دهشیری
۳۴ـ تاریخ بزرگ جهان جلد دوم	// ، ترجمهٔ دکتر اسماعیل دولتشاهی
۳۵ـ تاریخ بزرگ جهان جلد سوم	// ، ترجمهٔ ترجمهٔ سید ضیاءالدین دهشیری
۳۶ـ تاریخ بزرگ جهان جلد چهارم	// ، ترجمهٔ غلامرضا سمیعی
۳۷ـ تاریخ بزرگ جهان جلد پنجم	// ، ترجمهٔ شادروان دکتر غلامعلی سیار
۳۸ـ تاریخ بزرگ جهان جلد ششم	// ، ترجمهٔ دکتر عبدالرضا هوشنگ مهدوی
۳۹ـ تاریخ بزرگ جهان جلد هفتم	// ، ترجمهٔ دکتر هوشنگ امیرمکری
۴۰ـ تاریخ بزرگ جهان جلد هشتم	// ، ترجمهٔ غلامرضا سمیعی
۴۱ـ تاریخ بزرگ جهان جلد نهم	// ، ترجمهٔ دکتر سیروس ذکاء
۴۲ـ تاریخ بزرگ جهان جلد دهم	// ، ترجمهٔ قدرت‌الله مهتدی
۴۳ـ تاریخ بزرگ جهان جلد یازدهم	// ، ترجمهٔ دکتر حسینعلی هروی
۴۴ـ تاریخ بزرگ جهان جلد دوازدهم	// ، ترجمهٔ ترجمهٔ دکتر اسماعیل دولتشاهی
۴۵ـ سماع، عرفان و مولوی	// ، سید محمدعلی مدرس (طباطبایی)
۴۶ـ تک‌درخت	دوستداران دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن
۴۷ـ پله‌های سنگی جلد اوّل	دکتر عبدالحسین جلالیان
۴۸ـ پله‌های سنگی جلد دوم	//
۴۹ـ نی‌نواز اول	//
۵۰ـ دیوان حافظ (به صورت خوشنویسی)	//
۵۱ـ شرح جلالی بر حافظ جلد اوّل	//
۵۲ـ شرح جلالی بر حافظ جلد دوم	//
۵۳ـ شرح جلالی بر حافظ جلد سوم	//
۵۴ـ شرح جلالی بر حافظ جلد چهارم	//